

((یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود غیر از خدا هیچ کس نبود... جانم برای شما بگوید یک غم پرست بود که همه اش از صبح تا شل مینشست کنج اتاق و غصه میخورد!))

غصه های الکی! غصه های بیخودی! انگار اگر غصه نمیخورد روزش به شب نمیرسید! غم پرست عاشق غصه هایش بود. آن ها را به هیچ کس نمیگفت. با کسی در میان نمیگذاشت. فقط مال خود خودش بود...))

((غصه میخورد نکند امروز هوا ابری باشد و او چشمش نیفتد به افتاب نکند یادش برود به گلدان گلش اب بدهد نکند کسی به او سر نزند نکند هوا سرد شود. گرم شود برف ببارد. باران بگیرد افتاب بسوزاند... خلاصه برای هر چیزی غصه میخورد و از این کار لذت میبرد تا این که -))

((خانوم اغا نمیشه یه غصه ی دیگه بگی! اخه این غصه خیلی تکراریه!))

کیان این را گفت و پاهایش را زیر کرسی جمع کرد.

خانوم اغا یم نگاه به کیان انداخت و یک نگاه به ما که جمعا نه نفری میشدیم...

من گفتم ((من این غصه رو خیلی دوست دارم خانوم اغا!)))

خانوم اغا لبخند زد.

کیان سفلمه ای به من زود و با تشر گفت ((کسی از تو نظر نخواست عمه غزی!))

من زدم زیر گریه. کتایون خندید.

خانوم اغا به تندى گفت ((کیان!))

کیان سرش را کشید پایین.

پایش را از زیر کرسی تق زد به پای من. یعنی این که به حسابت میرسم.

خانوم اغا بالای کرسی نشسته بود و بر تمام بچه هایی که مشتاقانه دور تا دور کرسی نشسته بودند و چشم به دهان او

دوخته بودند تا غصه ی تکراری اش را با جان و دل گوش بدهند اشراف داشت عینک گرد ته استکانی اش را روی

بینی کوچک و فلمی اش جا به جا کرد و دنباله ی قصه اش را گرفت

((تا این که یک شب که غم رست تنها گوشه ی اتافش نشسته بود و به غصه هایش فکر میکرد و برایشان غصه

میخورد یک صدایی شنید. یک صدای وحشتناک! اول خیال کرد صدای زوزه ی باد است... اما نه. بیاد نبود... یک چیزی

داشت خودش را به در میکوبید.

انگار میخواست در را از لنگه بکند و بیاید تو... غم پرست ترسید... به زمین چسبید و فکر کرد ((اگر یک حیوان

وحشی باشد چه... اگر بخواهد مرا از هم بدرد چه...))

خلاصه داشت از ترس میمرد که صدا گفت ((در را باز کن من یک روح خبیثم.. آمده ام که جانت را بگیرم... متمم جنها

و پریها را هم با خودم آورده ام تا...))

کیان مرا که از ترس به او چسبیده بودم پس زد و بلند گفت((خانوم اگا...تو رو به خدا از این غصه های ترسناک برای این بچه ها تعریف نکنین...فروغ نزدیکه زهر ترک بشه! راست میگفت.قلبم نزدیک بود از کار بایستد. خانوم اگا نگاهم کرد.و گفت((چته فروغ جون!رنگ به چهره ت نمونده!)) کتابیون با صدای جف جفویی گفت((ترسیده...شاید هم خودش رو خیس کرده!)) کیان شکلکی برایم در آورد و با تمسخر گفت((ترسو!کی گفت بشینی پای این قصه ی وحشتناک!تو برو عروسک بازی کن عمه قزی!)) خانوم اگا رو به او و کتابیون کرد و با تشر گفت((شما ها ساکت شین بینم این دختر چش شده!))

کیان بدش امد.به غرور 12 سالگی اش برخورد. هرگز دلش نمیخواست کسی به او تشر بزند به خصوص جلوی تمام بچه های فامیل! یک ان از جا بلند شد. من که هنوز رنگ به رخسار نداشتم و قلبم مثل یک گنجشک میزد یک نگاه به چهره ی برافروخته ی کیان انداختم و یک نگاه به چهره ی ارام ولی گرفته ی خانوم جان. ((بشین کیان جون!هنوز قصه تموم نشده!)) ((من این قصه رو حفظم...از اول تا اخرش...این قصه رو برای این عمه قزی تعریف کنین که تا بحال هزار بار این قصه رو شنیده و هنوزم که هنوزه از شنیدن اون مو به تنش سیخ میشه!)) همه از کلام تند و رخاگرانه ی کیان جا خورده بودیم و به تعجب افتادیم. تا بحال کسی جرئت نکرده بود با خانوم اگا با این لحن سرکش و عصبی حرف بزند. ساخته شده در سایت رمانسرا همه فکر میکردیم خانوم اگا دلگیر میشود و به او نهیب میزند که مواظب گفتار و رفتار خودش باشد و این همه تندروی نکند.

اما در کمال تعجب خانوم اگا بدون هر گونه توپ و تشری لبخند مهربانانه ای به رویش زد و گفت((راست میگی!شاید این قصه زیادی تکراری شده! یادمه شب چله ی پارسال قرو بعد از شنیدن این قصه به قول تو تکراری تا چند شب راحت خوابش نمیرد و حتی از سایه ی خودش هم میترسید حالا بنشینین تا یه قصه ی دیکه براتون تعریف کنم...غم پرست و غم هاشو به حال خودش رها میکنیم...چطوره؟ دلم میخواست میگفتم منبه شنیدن ادامه ی غصه ی غم پرست مشتاقم و دلم میخواد هزار بار دیگر هم هر شب چله ان را از زبان شیرین او بشنوم و اصلا هم مهم نیست که کیان هیچ گونه علافه ای به این نوع غصه ها ندارد. اما نگفتم.ترسیدم.

از زهر چشمی که کیان بار ها و بار ها دور از چشم دیگران از من میگرفت بر خود میلرزیدم. به خاطر همین هم بود که لام تا کام هیچچیز نگفتم و گذاشتم همه چیز همانطور شود که کیان میخواهد.

علی الخصوص وقتی بابک و بهارک (پسرعمه‌ودختر عمه بزرگه)نوشین و شروین(دختر عمه و پسر عمه کوچیکه)امید(پسر عمو کوچیکه)و فتانه و کتایون(خواهر خودم و دختر عمو بزرگه)هم رضایت خود را برای شنیدن یک غصه ی جدید به خانوم اغا اعلام کرده بودند.
رای با اکثریتبود.

ان ها مثل من عاشق غصه ی غم پرستنبودند.
وقتی روح خبیث در خانه ی غم پرست را به صدا در میاورد هیچ احساسی به ته دلشان نمی ریخت!
وقتی غم پرست با روح و اجنه در گیر میشد بههیجان نمی افتادند!
دلشان هر ان مثل سیر و سرکه نمیجوشید که ایا غم پرست میتواند حریف روح واجنه شود یا نه!
حتی برایشان فرقی نمیکرد اینکهغمپرست اسیر اجنه شود.
این که روح و اجنه با کمک هم غم پرست را با خود به یک شهر دور و ناشناخته ببرند تا بعد از این غصه خوارشان شود....غمشان را بخوردت و ناراحتی بکشد...نه....هیچ ذاهمیتی برای هیچ کدامشان نداشت که غم پرست از غصه خوردن زیادی بمیرد....سینه اش بترکد و تکه تکه شود....ایناصلا مهمنبود ...
شاید فقط یک قصه بود!

یک فسه مثل فسه های دیگر!
هیچ کس مثل من غم غمپرست را نمیخورد!غصه اش نمیشد!که چرا غم پرست مرد?
که چرا سینه اش ترکید و تکه تکه شد?
همه به من میخندیدند.

ختی خواهر بزرگم فتانه که همسن و سال کیان بودستم میانداخت میگفت تو خودت یه پا غم پرستی!
خانوم اغا میخندید و سر به سرم میگذاشت((دخترکم نمیدونستم یکی پیدا میشود که غم غم پرستو بخوره....اخ که تو چه دل نازکی دختر!))
من دل نازک نبودم.

ان ها دل سنگ بودند که دلشان نمیسوخت.
برای غم پرست بیچاره!
برای غم ها و غصه هایی که داشت و به هیچ کس نمیگفت!
کیان گفت((من قصه ی شاهزاده و پری رو دوست دارم!))
همه گفتند((ما هم!))

صدایشان در هم امیخته بود و باز یم صدا به تکرار گفتند((ما هم!ما هم دوست داریم!))
ولی من دوست نداشتم.

اسن فسه هیچ جاذبه ای برای من نداشت.
همیشه از شنیدنش به خمیازه میفادم و خوابم میبرد.
برای همین هم ان فسه را نصف و نیمه بلدبودم.
با این همه هیچ مایل به شنیدن ان نبودم.

خانوم اغا در حالی که پرتغال بمی برای خودش پوست میکند گفت((بنشینین تا فسه ی شاهزاده .و پری رو براتون

تعریف کنم!....فروغ جون کجا عزیزکم؟))

فتانه گوشه ی دامنم را کشید.

یک نگاه به کیان انداختم.

انگار از بیرون راندن من از ان جمع راضی و خشنود بود.

گفتم((میخوام برمپیش مامان و بابا!این فسه رو اصلا دوست ندارم!))

فتانه سعی کرد مرا دوباره کنار خود بنشاندد((بشین سر جات!مامان گفته ندارم از جات جم بخوری!))

کیان با لحن لجوجانه ای گفت((بذار بره!بهتر!جام بد جوری تنگ بود!))

و خودش را توی جایش جا به جا کرد.

و من کرسی خانوم اغا را ترک کردم.

خانوم اغا هنوز داشت میگفت غیر از خدا هیچ کس نبود که من داخل پنج دری شدم.

هوا سرد بود.

روی زمین تا زانو برف کپه شده بود.

همه میگفتند زمستان سختی در پیش داریم.

ولی ما بپه ها که تمام زمستانمان زیر کرسی گرم و راحت سپری میشد هیچ به سختی ان پی نمیردیم.

پدر و مادر و عمو ها و زن عمو ها و شوهر عمو ها و پسر ها و دختر های بزرگ عمو ها و عمه ها توی اتاق پنج دری

نشسته بودند.

با صدای بلند حرف میزدند و میخندیدند.

توت میخوردند و پسته و فندق میشکستند و به هم تعارف میکردند.

عمو کوچیکه هندوانه قاچ زده بود و خمه بزرگه سفارش کرده بود تا تمام شدن فسه ی خانوم اغا صبر کنند و

هندوانه را تقسیم نکنند.

مادر به من که به شانه اش چسبیده بودم نگاهی انداخت و زمن این که توت میخورد گفت((پس تو چرا اینجایی؟))

عمه کوچیکه خودش را کمی عقب کشید و با لحن ملاطفت امیزی خطاب به من گفت((بیا زیر کرسی!یه وقت میچای

دختر!))

و من نشستم.پاهایم را دراز مردم و یواشکی به مادر گفتم((کی هندوانه میخوریم؟))

مادر پوسته فندق را زیر دندان گرفت و شکست.

بعد مغز ان را توی دهانم گذاشت . گفت((هر وقت خانوم اغا اومد!))

عمه کوچیمه سرش را کشید جلوی گوشهام و با خنده گفت((چطور دلت اومد غم پرست رو نصفه نیمه رها کنی و

بیایی این جا؟))

با لحنی که طعم جویده ی فندق میداد گفتم((کیان نداشت خانوم اغا فسه ی غم پرست رو تا اخر اخرش تعریف کنه

منم از قصه ی شاهزاده و پری خوشم نیاد!))

عمه حمیرا گونه ام را بوسید و با مهربانی همیشگی اش گفت((قربونش بشم!اگه بخوای خودم برات از اول تا اخرش

رو تعریف میکنم!))

دلم میخواست برای چندمین بار ان قصه را بشنوم اما نه از زبان عمه حمیرا که زیاد شیرین نبود.
خانوم اغا قصه را بلند بود با اب و تاب تعریف کند....همچین که به دل ادم میچسبد اما عمه حمیرا...
سرم را انداختم پایین و با لحن پوزش خواهانه ای گفتم((خیلی ممنون عمه حمیرا!باشه یه وقت دیگه!))

عمه حمیرا خواست حرفی بزند که پسر عمو کیوان داد زد((خانوم اغا اومد!))
همه کف زدند و هورا کشیدند و در جای خود جا به جا شدند تا برای خانوم اغا و بچه ها جا باز شود.
کیان درست رو به روی من وسط پدر و مادرش نشست و تا نگاهم افتاد به چشمهایش زبانش را از ته کشید بیرون.
من با حرص پوست پسته را پرت کردم توی پیش دستی!
هندوانه که خوردم بزرگ تر ها کلی سر به سر کوچک تر ها گذاشتند.
ابجی فتانه و پسر عمه بزرگه منوچهر کلی دزدکی به هم نظر انداختند.
پسر عمو کیوان به عادت همیشگی با پا زیر کرسی دنبال پای دختر عمه بزرگه بنفشه گشت و یکی دو بار خطا رفت
و پایش را زد به پای خمو کوپیکه و شوهر عمه کوچیکه و باعث شلیک خنده شد.
فتانه و منوچهر هی سرخ شدند و لب روچیدند.
بنفشه و کیوان هی زیر کرسی دنبال پای هم گشتند.
و بزرگ تر ها ان قدر خوردند و خندیدند که شکمشان باد کرد و نفسهایان تنگ شد.
تا این که خانوم اغا طبق رسوم دیرینه کتاب حافظ را برداشت و همه ساکت شدند.
حتی بچه های کوچک!
حتی کیان و کتایون که داشتند سر خوردن فندق های اضافی با هم بحث میکردند!
همه میدانستیم نوبت تافال زدن به حافظ است.
ژست همیشگی خانوم اغا هنگام تفال زدن جالب و دیدنی بود.
ابتدا فاتحه میخواند و صلوات میفرستاد.
بعد نگاهی از بالای عینکش به جمع می انداخت و از ما میپرسید((نیت کردین؟))
همه نیت کرده و نکرده با صدای بلند میگفتند((بله!))

خانوم اغا کنار گونه های سرخ و شرمزده ی فتانه و منوچهر و لبخند های معنی دار کیوان و بنفشه و نفخ شکم بزرگ
تر ها بر اثر پر خوری و خاموشی بچه ها کتاب را باز کرد .و با صدای دلکش و زیبایش که جذبه ای تاثیر گذار داشت
به غزل خوانی مشغول شد.

از من جدا مشو که تو ام نور دیده ای
ارام جان و مونس قلب رمیده ای
از دامن تو دست ندارد عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده ای
از چشم بخت خویش مادت گزند از انک
در دلبری به غایت خوبی رسیده ای
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان

معذور دارم که تو او را ندیده ای

ان سرزنش که کرد تو را دوست حافظا

بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده ای؟

راستی که چه روزهایی بود! روزهای بی دغدغه!

روزهای خنده!

روزهای خوش و سرمستی!

روزهایی که طعم شیرین شور و خوش بختی میداد!

روزهایی که به نظر میرسید همیشگی اند اما نبودند... خیلی زود به پایان رسید.

نمیدانم کی!

شاید درست بعد از پشت سر گذاشتن دوره ی بی قید و بند کودکی!

ادم ار شب نشینیهای همیشگی از گفت و گوهای تکراری از غم و شادیهای مشترک و یک اندازه خسته نمیشد.

چه جمع شاغد و خوش بختی بودیم!

غم یکی به یک اندازه دلها را میرنجاند و شادی یکی هم به تساوی بین همه تقسیم میشد.

خانه ای که ما در آن زندگی میکردیم یک خانه ی بزرگ و قدیمی بود.

سه برادر با خانواده ی خود در ساختمان های مجزا از هم که دور تا دور حیاط وجود داشت با هم زندگی میکردند.

خانم اگا که توی آن خانه چهل بهار را به خودش دیده بود با ما زندگی میکرد و به قولی نور چشم خانه ی به آن

بزرگی و شلوغی بود.

از صبح زود که خورشید میزد بیرون صدای جیغ و داد ما بچه ها به هوا بلند میشد.

((باز چته فروغ؟ تو که باز اشکهاات ولن!))

((کیان دفتر نقاشیمو پاره کرد..))

((امان از دست این کیان!))

یه چیزی بهش بگو عمو مجتبی!))

((چی بهش بگم! مگه این پسره کله خراب چیزی هم حالیشه! حالا تو گریه نکن عمو جون! خودم سر سفره ی ناهار به

باباش میگم و جلوی همه خیطش میکنم!))

کیان وقتی به خاطر ازار و اذیت های وداوم و همیشگی اش جلوی همه به شدت از سوی پدر و مادرش بازخواست

میشد من دلم خنک نمیشد!

نمیدانم چرا با وجود رفتار بد و خصمانه ای که با من داشت هیچ دلم نمیخواست جلوی همه خیط شود یا پدرش

گوشش را بگیرد و به او تذکر سفت و سختی بدهد... دلم به حالش میسوخت.

همیشه حتی اگر بدترین بلاها را بر سر من نازل میکرد از ته قلبم راضی نبودم که او تنبیه شود!

اگر به شدت از دستش عصبانی بودم و از دست او پیش پدرش عارض میشدم و عمو مصطفی همان جا جلوی من

گوشش را میگرفت و میپیچاند من هم اشکم سرازیر میشد.

هر چند او آن قدر مغرور و متکبر بود که صدای اخ و واخش در نمی امد.

اما من به شدت از دست خودم عصبانی میشدم و بعد میرفتم خودم را یک گوشه قایم میکردم و اشک میریختم.

برای همین هم اکثر اوقات که از روی لجاجت و دلخوری پیش کسی از او عارض میشدم خیلی زود شکایتم را پس میگرفتم و ادعا میکردم که او کاری با من نداشته و من همه را از خودم ساخته ام.

بیشتر اوقات بزرگ ترها از دست من عاصی میشدند و بی تکلیف میماندند که ایا کیان را تنبیه بکنند یا نه. یاورد. برای خودم نیز عجیب بود که چرا با ان که کبان همیشه اشک مرا در میاورد و مرا جلوی بچه های دیگر خوار و خفیف میکرد ولی دلم نمیخواست کسی تلافی تمام بدجنسیهایش را بیاورد.

گاهی به نظر میرسید او واقعا و به شدت از من بدش می اید و تمام رفتارها و ازار و اذیت های حاکی از همین امر بود.

نه تنها او بلکه کتابون خواهرش که با هم همسن و سال بودیم هم از من متنفر بود و سر کوچک ترین چیزی بهانه میکرد و با من دعوا و معرکه به راه می انداخت و تا چند وقت با من قهر میشد و با این که در یک خانه و سر یک سفره جمع میشدیم کلامی با من سخن نمیگفت.

از نظر من این دو خواهر و برادر هر دو لجوج و متکبر و کله شق بودند و تمام اعمال و رفتارشان و همه ی صفات اخلاقی شان را نیز تحت الشعاع قرار میداد.

گاهی فکر میکنم شاید به جهت ارج و قرب و عزتی که نزد عمو مصطفی داشتم مورد حسادت و نفرت این دو خواهر و برادر قرار گرفته بودم.

چرا که ذاتا من دختر ساکت و ارام و سربه زیری بودم و هرگز ازارم حتی به یک مورچه هم نمیرسید .

عمو مصطفی هم از بچه های ارام و خوش خلق و مطیع و محجوب و موقر خوشش می امد و دوستشان میداشت. برای همین هم به من حتی بیشتر از بچه های خودش توجه نشان میداد و قربان صدقه ام میرفت.

حدس میزنم کیان و کتابون هم که ذاتا بچه های پر شر و شوری بودند و لحظه ای ارام و قرار نداشتند و مدام با لجاجتها و کله شقیهایشان امان ادم را مبریدند به همین دلیل از من خوششان نمی امد و نسبت به من رفتار کینه توزانه و دشمنانه ای پیشه کرده بودند.

طاقت نداشتند پدرشان مدام وجاهت و محجوب بودن مرا به رخشان بکشد و چون پتک بر سرشان بکوبد. از من بدشان می امد چون نمیتوانستند مثل من باشند چون من نمیتوانستم مثل ان دو نفر باشم.

برای همین هم تمام آتش کینه و خشم و غضبشان را در پس رفتارهای خشن و نا مهربانانه ی خویش پنهان میکردند و دل مرا همیشه و در هر حال میسوزاندند.

((کیان منم بازی؟))

((نهخیر! من دخترهای لوس و تیتیش مامانی رو بازی نمیدم!))

((من که تیتیش مامانی نیستم... بذار منم بازی کنم!))

((لازم نکرده! مگه نشنیدی کیان چی گفت! تو خیلی لوس و نتری! هی میخوای خودت رو پیش همه عزیز کنی.... دختر خود شیرین بی بخار!))

((کتابون راست میگه بهتره برای این که توجه زن عمو نفیسه رو به خودت جلب کنی بری با امیدشون همبازی بشی!))

((خیلی خوب.... حالا که بازی م نمیدین منم به عمه حمیرا میگم روسری راه راه خوشگلش رو که سوغات مشهد بود قیچی کردی که باهاش مچ بند درست کنی!))

((تو غلط میکنی!))

و چنان با مشت توی دهانم کوبید که خون فواره زد بیرون.

هر دو وحشتزده و حراسان بودند.

من هم دست کمی از آنان نداشتم.

دلم میخواست بزنم زیر گریه!

همان لحظه عمو مجتبی که از خرید برگشته بود متوجه دهان پر خون من شد و دور و برمان را شلوغ کرد.

کیان و کنایون رنگ به چهره نداشتند.

من هم دلم به حالشان سوخت.

یعنی بیشتر به حال کیان!

میدانستم کافی است تا لب باز کنم و حقیقت را به همه بگویم ان وقت...

((چی شده فروغ جون؟ وای چه خونی!))

((ببرش لب حوض محترم جون...))

((نگاه کن تو رو به خدا!! این همه خون! لباسش رو بکنین!))

((نه حمیرا جون! سرما میخوره! بیرینش دم حوض... خوب دهنش رو بشورین!))

چشم خانوم اگا!))

بردنم لب حوض.

زن عمو نفیسه و زن عمو نوری خوب دهانم را شست و شو دادند.

من از بس که گریه کرده بودم به حق هق افتادم و نفسم گاهی میگرفت و در نمیامد.

بعد با عمه هما لباسهای خونی ام را انداختند توی تشت.

اب کف درست کردند و به شست و شو مشغول شدند.

خانوم اگا خودش برایم اب قند درست کرد و در حالی که هنوز از فرط گریه ارام و قرار نداشتم به زور به خوردم

داد.

مادر با لنی امیخته به ملامت و محبت در حالی مه دکمه های جلوی پیراهنم را میبست گفت ((اخه این چه کاریه که

شما ها میکنین! دوتا از دندانهای شیری ات که حالا وقت افتادنشان نبود شکست!))

عمو مجتبی گفت: ((امان از دست این کیان!))

همان لحظه چشمم افتاد به او که گوشه ی حیاط به حالت غم گرفته و محزونی ایستاده بود و مرا نگاه میکرد.

انگار تمام حب و بغض از دیدن ناراحتی و ندامت زدگی او در دلم ته گرفت و محو شد.

خودم هم باورم نمیشد بگویم: تقصیر کیان نبود. خودم... خودم... خوردم... زمین.. هول شده بودم... دمپای مو تا به تا

پوشیده بودم و یک دفعه... یک دفعه افتادم!))

عمو مجتبی با تعجب نگاهم کرد.

لبم باد کرده بود و از حای خالی دندانهایم هنوز خون میزد بیرون که کنایون با قیافه ی حق به جانبی بانک بر

اورد: دیدین راست گفتیم! خودش افتاد زمین و ما کاری به کارش نداشتیم!))

در دل از این که بر دروغ انان ندانسته نهر تایید کوبیده بودم اولش نتاثر و پشیمان شدم اما بعد مه خون فک بالا و پایین بند آمد و تورم لبهایم رفع شد از این که نداشتی بودم کیان مورد تنبیه و ضرب و شتم پدرش قرار بگیرد راضی و خشنود بودم و خودم را به خاطر گذشت و بزرگیام تحسین میکردم.

((چرا بهشون نگفتی من با مشت زدم توی دهنت؟))

((چرا خودت بهشون نگفتی؟))

((تا اودم بگم کتابون دروغ بافی کرد! من اگه جای تو بودم...))

((فعلا که نیستی!))

((تا حالا فکر میکردم دختر ترسو و بزدلی نیستی!))

((مگه هستم؟))

((ثابت کردی هستی! تو از این میترسیدی که اگه لب وا کنی و چیزی به کسی بگی من جور دیگه ای تلافی شو سرت در بیارم!))

((نه...! هیچم این طور نیست! من از تو نمیترسم!))

((اگه مردی اینو ثابت کن! برو و به همه بگو که من باعث شدم دو تا از دندان های شیریت بیفته و اون همه خون...))

((نه نمیگم! به هیچ وجه نمیگم!))

((دیدی ترسو بودی عمه قزی!))

و زبانش را تا ته کشید بیرون.

همیشه همین طور بود.

تمام سکوت و گذشت و لطف مرا می گذاشت پای بزدلی و ترسم...

به خیال خودش از واکنش او میهراسیدم و جرئت نمیکردم که حرفی به کسی بزنم.

هرگز دلش نمیخواست که باور کند من به خاطر خودش در مورد ازار و اذیت هایش چیزی به کسی نمیگویم.

به خاطر علاقه ای که به او دارم دلم نمیخواهد مورد سرزنش و ملامت و تنبیه کسی قرار بگیرد.

او این ها را نمیفهمید یا نمیخواست درک کند که من از او نمیترسم و اگر گذشتی میکنم و پیوسته به این کار مبادرت

میورزم فقط و فقط تنها به خاطر خودش است.

با خاطر خودش و خودش و میدانم چرا....

به درستی میدانم چرا در ان سن و سال کم که عظم به خیلی جاها قد میداد این همه به او علاقه مند بودم و او برایم عزیز بود!

پایان فصل 2

زمان میگذشت.... ما بزرگ تر میشدیم.... همه چیز دستخوش تغییرات میشد.

اما رسم و رسومات سنتی حاکم بر خانه ی ما بر جای خودش مستحکم بود و هر چه زمان میگذشت ریشه دار تر میشد.

تمام اعضای خانواده ی بزرگ زمانی به سنتها و ارزشهای خانوادگی و اخلاقی به شدت پایبند بودند و به ان احترام می گذاشتند و قصور و تخطی از جرئی ترین مرسومات را گناه میدانستند و به شدت با ان برخورد میکردند.

ما از بچگی یاد می‌گرفتیم خانواده بخشی از وجود ادمهاست که ادما تحت هر شرایطی به آن احتیاج دارند و حتی تا لحظه‌ی مرگ نیز به آن وابسته‌اند و همیشه از آن جدا نشدنی هستند.

ما می‌موخیم که چطور اعضای یمدیگر باشیم و چو عضوی از ما به درد امد دیگر عضو ها را ارام و قرار نماند. مهربانی گذشت همدلی همبستگی مهر محبت عاطفه و صمیمیت از اجزای جدا نشدنی ارکان یک خانواده‌ی بزرگ و خوشبخت بود.

ما یاد می‌گرفتیم که چه طور به هم مهر بورزیم محبت کنیم گذشت داشته باشیم و مهم تر از هر چیزی یکدیگر را دوست بداریم.

ما یک زنجیره‌ی بزرگ و به هم پیوسته بودیم زنجیره‌ای که حتی کوچک ترین عضو آن برای همه عزیز و محترم بود.

این زنجیره‌ی بزرگ و دوست داشتنی با وجود عزیز و مهربان خانوم اگا که بزرگ همه بود به هم متصل میشد و این اتصالات برای همه مقدس و محترم و ارزشمند بود و باعث مباحثات همه! در گذر شیرین و کوتاه زمان من و کتابیون پنجم ابتدایی را تمام کردیم و در تب و تاب ورود به مدرسه‌ی راهنمایی بودیم.

همان سال کیا داشت خودش را برای کنکور آماده میکرد.

او با همان تکبر و سرسختی و غرور بزرگ شده بود.

جوان خوش سیمایی بود که به قول عمو مجتبی تازه پشت لبش #### شده بود.

او تمام هم و غم خودش را برای موفقیت در کنکور به کار گرفته بود.

و تنها شانس خوش بختی خودش را در ورود به دانشگاه میدید.

پدر و عمو ها یک حجره‌ی بزرگ فرش داشتند که در دل بازار قرار داشت و از رونق چشم گیری هم برخوردار بود.

این سه برادر با اتحاد و همبستگی خود به چنان توفیقی رسیده بودند که در بازار از احترام و منزلت ویژه‌ای

برخوردار بودند.

و موفقیتشان همه جا ورد زبانها بود کسی نمیتوانست به همین سادگی در تجارت فرش گوی رقابت را از این سه

برادر که در انصاف و خوش حسابی و داد و ستد شهره‌ی افاق بودند برابید.

بنابراین هر روز با خیالی راحت دلی شاد و لبی خندان و چهره‌ای شکفته به حجره میرفتند و به نظر میرسید که هر

روز بیشتر از روز قبل کار و بارشان سکه میشود و از این بابت بیش از پیش خدا را شاکر بودند و در هر حال به حمد

و ثنای او بیشتر همت میگماشتند.

همان سال بود که بر اساس یک سنت دیرینه و قدیمی که ازدواج فامیلی را به شکل یک رسم قدیمی و تقریباً جا

افتاده در نزد خانواده ها در آورده بود فئانه پس از اخذ دیپلم بی آنکه با کیان برای ورود به دانشگاه و قبولی در بالا

ترین رشته‌ی کنکور به خودش زحمتی برای رقابت بدهد با پسر عمه منوچهر ازدواج کرد و کیوان که تازگی ها پس

از اتمام خدمت سربازی در حجره‌ی عمو ها به کار مشغول شده بود با دختر عمه بنفشه پیمان زناشویی بست.

ازدواجی بس مبارک و خوش یمن و خجسته!

چون این ازدواج واقعا یم ازدواج فامیلی بود.

خانم اگا معتقد بود اگر هر کسی در زندگی خود به رسمها و سنتها پایبند باشد و در چهار چوب تعیین شده ی مرسومها دیرینه قدم بردارد بدون شک ادم خوش بختی است و میتواند این خوش بختی را به دیگران نیز تعمیم بدهد.

با ازدواج فامیلی عرق خانوادگی و میراث خونی و خویشاوندی حفظ میشد و ضمن ریشه دواندن از یک کل و حفظ کلیت و تمامیت ان میتوانست شاخه شاخه شود و جز جز گردد.

در حالی که هر جزوی وابسته به کل خودش است و هرگز بدون ان ماهیتی نخواهد داشت. این اعتقاد همهی ان زمانیها بود.

برای همین هم خودشان را خوشبخت میدانستند.

یک بار پدر در حضور همه اعتراف کرد که اگر او و برادرانش با دختر عمو و دختر عمه و دختر دایی خود ازدواج نکرده بودند هرگز این همه خوشبختی و شادکامی و سرور و غرور به ان ها رو نمیکرد و خداوند در لطف و کرمش را این همه به رویشان باز نمیگذاشت.

مادرانمان نیز روی این امر صحنه میگذاشتند و یکی از بالاترین افتخارات و سعادهای خود را ازدواج فامیلی میدانستند.

کیان هر بار که در جریان این اظهارات قرار میگرفت ضمن مسخره گرفتن ان با لودگی میگفت: ازدواج فامیلی فقط یه حسن میتونه داشته باشه اون هم اینه مه دختران فامیل دیگه هراس ترشیدن و روی دست موندن رو در دل راه نمیدن.

چرا که میدونن بالاخره یکی از فامیل پیدا میشه که نذاره ارزوی شوهر توی دلشون باقی بمونه!!))
این حرف باعث خنده و شادی همه میشد.

اما من نمیدانم چرا دلم از این حرفها میگرفت.

توقع نداشتم کیان سنتها و اینیهای خانوادگی را به استهزا بگیرد و دیگران با شوخی انگاشتن حرفهای او به جای ملامت بخندند و هورا بکشند.

حرصم میگرفت و خون خونم را میخورد اما ترجیح میدادم سکوت اختیار کنم و در این مورد اظهار نظری نکنم.

چون میدانستم کیان هر ان متر صد فرصتی است تا دستم بیندازد و بد تر باعث اتشفشانی شدن من گردد.

کتیون از همان یازده سالگی خودش را برای پسر عمه بابک کاندید کرده بود که دو سالی از او بزرگ تر بود و از این بابت خرسند و راضی بود و به من فخر میفروخت.

((دلم به حالت میسوزه فروغ!!))

((چی شده که به حال من دل میسوزونی؟))

((هیچی...فقط از این که توی فامیل کسی پیدا نمیشه که چشمش دنبال تو باشه!!))

((از کجا انقدر مطمئنی!!))

((مطمئنم! حاضرم قسم هم بخورم! چون تو دختر لوسی هستی... تازه ان قدر ها هم خوشگل نیستی که بتونی دل کسی رو ببری))

راست میگفت!

من به اندازهی کتایون و برادرانش زیبا نبودم.

انها چشمان #### تیره ای داشتند با پوستی سپید و گندمگون و موهایی بلوطی رنگ که از هر نظر جذاب و خواستنی مینمودند.

مادرم میگفت ان ها از حیث طاهری به مادر بزرگ میدری شان رفته اند که ظاهرا نسبت خیلی دوری با پدر بزرگشان داشت.

من هرگز به کتایون حسادت نمیکردم.

از نظر من زیبایی ملاکهر چیزی نبود.

کتایون فقط زیبا بود هیچ خصوصیت جذاب و چشمگیر دیگری نداشت که ادم را محسور خودش سازد.

او هم در کله شقی یکدندگی و لجبازی دست کمی از کیان نداشت.

تازه بایدد صفت زشت خودخواهی و تکبر و بدجنسی را هم به یگر صفات ناپسند او اضافه کنم.

اما همیشه خودش را از من برتر میدید.

توی مدرسه با من مثل غریبه ها رفتار میکرد.

نمیدانم چطور با این که خودش را از من بالا تر میدید به من بخل و حسد میورزید.

شاید به این دلیل که چون درسم خوب بود و با تمام همکلاسیها و هم مدرسه ایهایم رفتار مهربانانه ای داشتم و همه

دوستم داشتند و به من احترام میگذاشتند نمیخواست که سر به تن من باشد.

((من نمیخوام از کسی دلبری کنم! تازه برای من و تو خیلی زوده که به این چیز ها فکر کنیم!))

((برای تو شاید ولی برای من نه! در ضمن نگو نمیخوام از کسی دلبری کنم بگو بلد نیستم و از دستم بر نمی یاد!))

((حالا هر چی! دیدم چطور برای بابک عشوه و غمزه میریزی!))

((از حسادت بمیر!))

((از حسادت؟ من دلم به حالت میسوزه! چون نمیخوای باور کنی که بابک نوشین رو میخواد!))

((خفه شو!))

کتایون مثل مجسمه ها بر جای خشکش زده بود و مات و مبهوت به من نگاه میکرد.

اول از این که دلش را چزاندم در دل به خودم افرین گفتم اما بعد که او با اخمهای در هم کشیده و حالتی

متفکر خودش را روی تخت زرگ و چهار گوش زیر درخت بید مجنون رها کرد و زار زار گریه سر داد به حالش

متاثر شدم و از بدجنسی خودم به حیرت افتادم.

تا به حال نشده بود از رنجاندن و ازار قلبی کسی لذت برده باشم نمیتوانستم خودم را ببخشم....

از این که دختر عموی زیبایم را گریانده بودم و در کمال بدجنسی این کار را کرده بودم از خودم بدم امد.

از روی بچگی و سادگی حرفی زده بودن که بعد ها باعث دردسر نوشین شده بود.

کتایون دیگر سایه ی نوشین را که یک سال از او کوچک تر بود با تیر میزد و همه جا از او بد میگفت و به دشمن

درجه یک او مبدل شده بود.

بیچاره نوشین که از چیزی خبر نداشت از تغییر رفتار ناگهانی کتایون سخت متحیر بود و هیچ دلیلی هم برای ان

نمیجست.

کگاهی فکر میکنم اگر ازدواج فامیلی تا این حد مرسوم و جدی گرفته نمیشد برخی رقابتهای بیهوده و جنجالی هم

پیش نیامد و باعث ناراحتی کسی هم نمیگشت.

کیان در رشته ی مهندسی عمران دانشگاه شیراز قبول شده بود.

همه از این بابت خوشحال بودند و او بیش از همه در پوست خود نمیگنجید و احساس غرور و سرور میکرد.

عمو مصطفی و زن عمو نوری با شور و شوق غرور آمیزی در فکر تدارکات یک جشن بزرگ برای این موفقیت بزرگ بودند.

همه پا به پای ان ها در تهیه سور و سات این جشن میدویدند و از جان و دل مایه میگذاشتند.

انگار قرار بود خودشان با بچه هایشان به دانشگاه بروند و در بهترین رشته ی تحصیلی درس بخوانند.

همه شاد و خنده رو و سر حال بودند غیر از من که ان روز ها اصلا حواسم سر جایش نبود و مرتب میخواستم زیر دست و پای کسی له شوم.

((هی فروغ... حواست کجاست دختر؟!))

برگشتم و نگاهش کردم.

پسر عمو کیوان بود که داشت به کمک منوچهر به شاخه های درخت بید چراغ میبست.

منوچهر خندید و گفت: این روزها همه ی دختر ها حواس پرتن!!

کیوان چراغ های توپی زرد و قرمز را داد دستش و گفت: اون جا رو زیاد شلوغ کردی! سیمو بکش این طرف تر!!

منوچهر سیم را کشید.

توپ های زرد و قرمز و ابی از بالای سرم رد شدند.

منوچهر از بالای نردبان داد زد: به فتانه بگو یه شربت مشتی درست کنه!!

کیوان نیشش را باز کرد و گفت: شربت لیموناد بنفشه حرف نداره!!

منوچهر گفت: خیال کردی! بنفشه خانوم باید یه دوره ی تخصصی پیش فتانه ببینه!!

تازه کرکری شان شروع شده بود.

ان ها هم شوخ و شنگ بودند و با همان حرف های بی سر و ته و رجز خوانیهای خنده دار شاد بودند و دل خوشی داشتند.

این من بودم که انگار کوهی از غم و غصه توی دلم قد کشیده بود و هر ان انتظار میرفت که روی سرم خراب شود.

مادر و زن عمو نفیسه مرغها را تکه تکه میکردند.

فتانه و بنفشه و نوشین و بهارک در حال پاک کردن سبزی بودند.

کتایون کنار کیان لب حوض نشسته بود و داشت سیب سرخی را از توی اب حوض میکشید بیرون.

مرا که مقابل خود دیدند سعی کردند خودشان را بی اعتنا نشان بدهند.

من نگاهم به کیان بود که داشت به سیب سرخ گاز میزد.

نمیدانم چرا احساس کردم او که به دانشگاه برود من دلم برایش تنگ میشود.

انگار فقط من بودم که این حس را داشتم و بقیه این حس را نداشتند.

که اگه داشتند تا این حد از رفتن کیان به دانشگاه شیراز شاد و شنگول نبودند و قند توی دلشان اب نمیشد.

که اگر احساس دل تنگی به انان دست میداد مثل من صبر و قرار از کف داه بودند و از غصه چون بادکنک باد میکردند و میترکیدند.

رفتم جلو تر.

به فاصله ی کمی از کیان نشستم لب حوض.

متوجه نگاه های تند و تیز کتایون بودم که انگار میخواست با تیغ نگاهش مرا از هم بدرد
دستم را فرو کردم توی اب.

کیان لب هایش از سیب جویده پر شده بود.

در حالی که با حرکت مورب دستم روی اب موج کوتاه و موقتی میساختم گفتم:کیان!شیراز از این جا خیلی دوره؟
کتایون به جای کیان رو ترش کرد و گفت:اولا اقا کیان نه کیان!دوما اصلا به تو چه ربطی داره که-
کیان ته سیب خورده را پرت کرد توی اب و کلام خواهرش را برید و گفت((فروغ هنوز خیال میکنه بچه س و
نمیخواه یاد بگیره چه طور با بزرگ ترش حرف بزنه!))

کتایون با همان قیافه ی عبوس لب وا کرد چیزی بگوید که بابک صدایش زد.
چنان هول و دستپاچه از جا چرید که نزدیک بود سکندری بخورد و چند متر ان رف تر پرت شود.
کیان با صدای بلند خندید.

کتایون کفش پاشنه بلندش را از پا در آورد و با حرص پرت کرد روی زمین و این بار پا برهنه به سمت بابک دوید.
هنوز نگاه کیان به کتایون و بابک بود که من سوالم را دوباره تکرار کردم((شیراز از این جا خیلی دوره؟))
کیان با خونسردی جواب داد((اره!به مسافتش چی کار داری؟))

کمی این پا و ان پی کردم و بعد دستم را از اب کشیدم بیرون.
او نگاه تمسخر آمیزم را نمیدید یا این که وانمود میکرد متوجه نیست.
لب روی لب فشردم و بعد انگار که داشت از کاسه ی سرم بخار غلیظی بلند میشد گفتم:اون جا که رفتی دلت تنگ
نمیشه؟))

وقتی دیدم با دیده ی حیرت مرا مینگرد اب دهانم را قورت دادم و من من کنان گفتم:م...منظورم اینه که...که...اونجا
احساس دلتنگی نمیکنی؟چون شهر خودت نیست و...و از این جا خیلی دوره؟))
لبخند مرموزی بر لب آورد.

انگار داشت ته دلش به من میخندید.

((مگه من بچه ام!اون جا اینقدر سرم به درس و کتاب و دوستان هم دانشگاهی و چه میدونم تفریحات جورواجور
گرمه که وقتی برای دلتنگی و از این نر بازیها نیمونه!))

بعد نگاهی مشکوک و دقیق به اطرافش انداخت.

دل توی دلم لرزید.

او سرش را کشید جلو و با صدای اهسته ای گفت:تا حالا به کسی نگفتم ولی به تو میگم اما نری این جا و اون جا جار
بزنه!))

وقبل از این که من به او قولی بدهم به همان اهستگی در ادامه گفتم((من میتونستم دانشگاه تهران هم قبول بشم .اما
دلم نمیخواست این جا بمونم.میخواستم از این جا دور باشم.بالاخره چهار سال هم خودش یه عمره!میتونم دور از
همهی این قید و بند های دست و پا گیر خونوادگی توی یک شهر دیگه خوش بگذرونم و یه نفس راحت بکشم!))
همان لحظه گویی که خودش را در هوای آزاد و رهای شیراز حس کرده بود یک نفس بلند و اسوده کشید.

من از فرط ناراحتی بی آنکه بفهمم دستم را با شدت بر سطح آب کوبیدم. مشتی از آب شلپ پاشید روی سر و روی او و من.

گوشه چشمی نگاهم کرد. در حالی که حس می کردم برق شیطننت امیزی از نی نی چشمانش ساطع می شود گفت: "حالا تو چرا انقدر دمقی؟" باخنگی گفتم: "من؟"

و او نیشخند زد. دلم نمی خواست به خاطر دلواپسی هایی که داشتم تمسخر او قرار بگیرم. این بار او مشتی آب به سوی من پاشید. شاید به قصد اذیت و ازار شاید هم همین طوری فقط برای اتلاف وقت. چیزی هر لحظه خودش را به جداره های گلویم می چسباند و تلاش می کرد خودش را بکشد بالا. چیزی که از تقلایش اشک توی چشمانم جمع شد. با بغض و حزنی که در صدایم جاری بود گفتم: "کاش قبول نمی شدی!" "کاش قبول نمی شدم؟" تقریباً داد زد. یکی از ابروانش رفته بود بالا و دهانش از فرط تعجب و شگفتی بازمانده بود. سرم را انداختم پایین... دلم نمی خواست چشمان اشکی ام را ببیند و بیشتر مرا دست بیندازد. چون سکوت مرا دید باحالتی میان شوخی و جدی گفت: "تو اولین نفری بودی که این حرف رو زدی! البته چون هنوز بچه ای به دل نمی گیرم!"

این بار او دستش را به طور مورب به سطح آب زد و قطرات آب به سر و رویم پاشید. او با صدای بلند خندید اما من از ته دلم گریه می کردم و صدای هق هقم که بلند شد متعجبانه دست از خنده برداشت و گفت: "تو هنوز بچه ننه ای فروغ! طاقت یه شوخی ساده رو نداری! حالا هی اشک تمساح بریز تا بابام بیاد و سرزنشم کنه که چرا اذیتت کردم!" نمی دانم چرا او نمی فهمید! نمی فهمید که ان اشک ها از ابر دلتنگی دلم می بارند و به خاطر پاشیده شدن آب به سر و رویم نیست که ان طور زار می زنم.

او با یک حرکت عصبی از جا بلند شد و بالحن کدورت امیزی گفت:

"می دونم که بالوس بازیهاست می خوای این جشن رو به کام من زهر کنی! اگه فوراً اشکهاست رو پاک نکنی من می دونم و تو!"

جمله آخرش را بالحنی موکد و تهدید امیز بیان کرد. انگشت هشدارش را نیز به طرف من گرفته بود. با حب و بغض که نگاهش کردم و اشکهایم را که به سرعت از دیده ام زدودم پشیمان از لحن تند و عصبی اش همان انگشتش را توی موهایش فرو برد و باغیظ از کنار من دور شد.

آخرین قطره اشک را که از گوشه چشمم می چیدم فکر کردم: اون حتماً اونجا دلش برای اینجا و همه تنگ می شه! امکان نداره که -

بعد فینم را کشیدم بالا و سرم را بلند کردم. آسمان ابی ابی بود. انگار از همیشه ابی تر. فکر کردم: این روزها باید آسمان خاکستری و تیره رنگ باشه. مثل دل من که ابری و سنگینه! و نفس عمیقی کشیدم. چیزی که ته گلویم را چنگ می انداخت گم و گور شده بود.

همه جا چراغانی شده بود. مادر و زن عمو نفیسه مسئولیت پخت غذا را به عهده گرفته بودند. پسرهای اب و جارو می کردند. پدر و عموها گوسفند ذبح شده را قطعه قطعه کرده بودند و بساط کباب را مهیا می ساختند. خانم آغا و دخترها سبزیهای پاک شده را شست و شو می دادند و میوه های شسته شده را خشک می کردند و توی سبد می چیدند.

خلاصه هر کسی خودش را سرگرم کاری ساخته بود و تلاش می کرد در این همکاری دسته جمعی سهمی داشته باشد و تانجا که از دستش برمی آید کاری بکند که به ان جشن رونق بیشتری ببخشد...انگار فقط من بودم که سهمی در برگزاری ان جشن نداشتم و می بایست گوشه ای قنبرک می زدم و به تکاپو و همکاری و همیاری دیگران زل می زدم و اه می کشیدم.

فصل 5- قسمت 1

الحق که جشن باشکوه هر چه تمام تر برگزار شد. اقوام دور و نزدیک دور هم جمع شده بودند تا هم در جشن قبولی شرکت کنند و هم با کیان مراسم خداحافظی را بجا بیاورند. وقتی کیان در اغوشها فشرده می شد و باهمه خداحافظی و به امید دیدار می گفت من می خواستم که از درد و غصه بمیرم! با حرص گوشه لبم را می جویدم و هر ان در انتظار معجزه ای بودم که او را از رفتن به دانشگاه شیراز باز دارد. خودم هم می دانستم انتظار بیهوده ای است و با دعاها و نذر و نیاز من معجزه ای رخ نخواهد داد.

او در تمام طول جشن لبخند تفرعن امیزی بر لب داشت و انگار که به همه به چشم استهزا نگاه می کرد و در دل دستشان می انداخت. خیلی ها برایش هدیه آورده بودند. او با بی اعتنایی و بی تفاوتی محسوسی که گویی فقط من متوجه ان بودم هدیه ها را یکی یکی باز می کرد و تشکر می نمود و بی انکه دچار شور و حال خاصی شود به سراغ هدیه دیگر می رفت. شاید اگر من جای او بودم از دیدن ان همه کادو هوش از سرم می پرید و از هیجان زیادی قادر به کنترل کردن خودم نبودم.

روز بعد از جشن که انگار روز غذای قلب من بود کیان چمدانهایش را بست او بااصرار عمو مصطفی کت وشلوار به تن کرد و از این بابت ناراضی و ناخشنود به نظر می رسید. عمو مصطفی معتقد بود کت وشلوار به یک جوان ابهت و شخصیت می بخشد و او را در بین دانشجویان دیگر متمایز می سازد. عمو مصطفی همیشه از پوشش مد روز کیان ایراد می گرفت و او را به سختی مورد عتاب و مذمت خودش قرار می داد و تاکید می کرد که به هیچ وجه از سوسول بازیهای او خوش نمی آید و بهتر است که حد و مرز خودش را بشناسد و یاد بگیرد که مثل ادمهای متشخص و جا افتاده لباس بپوشد تا از این طریق برای خودش نزد همه عزت و احترامی دست و پا کند. اما کیان به هیچ وجه زیر بار این حرفها نمی رفت و همیشه هر طور که دوست داشت لباس می پوشید و رفتار می کرد.

به نظر می رسید او بیش از اینکه علاقه مند باشد تا مورد احترام کسی قرار بگیرد دوست داشت جلب توجه کند و نظرها را به سوی خودش برانگیزد. برای همین هم با پوشش مد روز خودنمایی می کرد و از این کار لذت می برد. چون حس غرور و خودخواهی در وجودش ارضا می شد و از این بابت بیش از پیش به خودش می بالید و فخر فروشی می کرد.

ان روز هم چون مطمئن بود از ان محیط بسته و محدود و پر از قید و بندهای تکراری و کسل کننده دور می شود و به زودی خودش را چون پرنده ای آزاد و رها از قفس تنگ و مسدود زندگی اش می دید حرفی نزد و کت وشلوار پوشید و به جز اینکه سگرمه هایش را با دلخوری در هم کشیده بود هیچ واکنش دیگری از خود بروز نداد. از نظر من کت و شلوار بسیار برازنده اش بود و او را اقا تر و سر به راه تر نشان می داد. او قد بلند بود و باکت و شلوار راه راهی که از دو طرف چاک داشت بسیار شیک پوش و متشخص می نمود.

"چقدر این کت وشلوار بهت می ادا!"

...همیشه می دونستم تو بی ذوقی لنگه نداری!"

"جدی می گم کیان!بخشین اقا کیان!باکت وشلوار شبیه هنرپیشه های!"

"اوه...خیلی ممنونم که انقدر به من لطف داری!بینم بیشتر شبیه هنرپیشه ای نیستم که به خاطر کهولت سنی نقش پدربزرگها رو بازی می کنه؟"

نمی دانم چرا این قدر عصبی و دلخور بود.گویی دلش می خواست تمام دق و دلی اش را از بابت پوشیدن کت و شلوار سرمن خالی کند.ان طور که عتاب الود نگاهم می کرد دلم می خواست جایی خودم را گم و گور کنم.برای اینکه حرفی زده باشم تا از بار ناراحتی و کدورت قلبی اش کاسته شود گفتم:"به خاطر یه کت و شلوار پوشیدن که انقدر اوقات تلخی نمی کنن!عوضش توی شیراز هرطور که دوست داری لباس می پوشی و کسی نیست که برات لباس انتخاب کنه!"البته این کلام من اگر چه باعث شد لبخند مودبانه ای را روی لبان او منقوش سازد که ثابت کرد چقدر به مذاقش خوش آمده و انگار که حرف دلش را زده ام اما تا اسم شیراز بر زبانم آمد چیزی توی گلویم گره خورد و چشمانم داغ شدند.

او نفهمید.ترجیح داد خودش را بی تفاوت نشان بدهد.می دانستم هیچ برای او اهمیتی ندارد که می خواهم از غصه رفتن او هلاک شوم .اصلا حتی اگر می مردم هم ککش نمی گزید...او هرگز مرا داخل ادم به حساب نمی آورد.نمی دانم چرا ولی همیشه من و هرچیزی که مربوط به من می شد هیچ اهمیتی برای او نداشت.همین باعث عذاب خاطر می شد و چون خوره به جان احساسات من افتاده بود و داشت مرا به مرز جنون می کشاند. همه چیز برای رفتن و خداحافظی کیان مهیا بود.زن عمو نفیسه سینی اب و قران توی دست داشت و ابجی فتانه توی اسپنددانی که زغال می سوخت اسپند می ریخت.از میان دود و صدای جلز و ولز اسپند خودم را عبور دادم.چهار چشمی دنبال او می گشتم که معلوم نبود یک دفعه کجا غیبش زده بود.

هر دو دستم را روی کش دامن چین دارم چسبانده بودم که مبادا بیفتد.هیچ دلم نمی خواست کسی غیر از کیان چشمش به ان بیفتد.انگار یک محموله خطرناک را با خودم حمل می کردم و طوری سنگینی می کرد که گویی هزار کیلو وزن داشت درحالی که یک عروسک پارچه ای ساده بود که من خودم به عنوان کاردستی سال قبل درست کرده بودم.عروسک پارچه ای شکل یک پسر بود.موهایش را با نخ کاموای قهوه ای رنگ دوخته بودم.جای چشمهایش نیز دو تا پولک #### خوشرنگ چسبانده بودم.وقتی عروسک را می ساختم دلم می خواست شبیه کیان شود و شد.به نظر خودم خیلی هم شبیه کیان بود خصوصا چشمهایش که انگار...

"چته مثل اجل معلق یکهو جلوی چشم ادم ظاهر می شی!"

هر دو از اینکه ناغافل به هم خورده بودیم بیش از انکه ناراحت باشیم شوکه شده بودیم.از اینکه سرم داد کشیده بود ناراحت نبودم.از این بابت که در یک همچین موقعیتی می خواستم به او یادگاری بدهم دلم می خواست از غصه های های گریه کنم.او دست و رویش را شسته بود و داشت به خودش ادکلن می زد.

وقتی دید من همان جا خشکم زده و از جایم تکان نمی خورم بی انکه از ایینه نگاهی به من بیندازد گفت:"می خوای بری توالت؟"

سرتکان دادم:"نه!"

مجبور شد از ایینه نگاهم کند.موهایش را با روغن بادام برق انداخته بود."ها...پس چی؟"

می دانستم وقتی این لحظه فرا برسد و دست و پای خود را گم می کنم و زبانم می گیرد و به طرز اسفناکی ذهنم معلول و از کار افتاده می شود.

باحات خرفتی نگاهش کردم. از رفتارهای عجیب و غریب به حیرت افتاده بود. به طرفم برگشت دندانهای مسواک خورده اش جلا افتاده بود. در نگاهش حالتی بود که انگار داشت ادم را دست می انداخت. برای همین هم اعتماد به نفسم را از دست دادم. همیشه وقتی مورد تمسخر او قرار می گرفتم دچار حالت پریشان خاطری و گرفتگی زبان می شدم.

"چی اون زیر قایم کردی؟"

شاید باین ذکاوت کارم را راحت کرده بود. می توانستم عروسکم را به او بدهم و پا به فرار بگذارم. می توانستم فقط در یک لحظه خودم را از زیر فشار شدید کوبش قلبم و نیز احساسات متلاطمی که همه وجودم را در برگرفته بود خلاص کنم.

او خیره خیره نگاهم می کرد و من هر لحظه خودم را زیر تابش خورسید نگاهش می باختم. داشتم زمان را از دست می دادم. کیان انقدرها حوصله نمی کرد که من خودم را از تردید و دودلی نجات دهم.

باردیگر این نهیب او بود که مرا به خودم آورد. "هی فروغ! از سر راهم برو کنار! مگه نمی شنوی پدر صدام می زنه!" "اوه...بله!"

شنیده بودم. صدای عمو مصطفی می آمد که کیان را به تعجیل واد می داشت و من احمق کودن هنوز مثل مترسک بودم و کاری از پیش نبرده بودم. حالا عروسک بیش از هر زمان دیگری چون وزنه به بدنم سنگینی می کرد. نفسم به شماره افتاده بود. خودم هم نمی دانم چه مرگم شده بود. فقط می دانستم که وقت زیادی نمانده و باید فرصت را مغتنم می شمردم.

تا کیان بخواهد دوباره عصبی شود من عروسک را از زیر کش دامنم کشیدم بیرون. ان را به طرف کیان گرفتم و صورتم را برگرداندم. خودم هم نمی دانم چرا شاید می خواستم او ان همه التهاب و شوریدگی را در پس نگاه من نبیند و بعدها در خلوت خودش از تداعی این لحظه از خنده منفجر نشود.

"این چیه؟"

امیدوار بودم باچنین سوالی مواجه نشوم. او باید می فهمید که قصد من از دادن عروسک به او چیست. نمی فهم چرا این قدر علاقه مند بود خودش را به تجاهل بزند.

"این...این...عروسکه!" و اب دهانم را با شدت تمام بلعیدم. وجودم مثل کوره می گداخت و قلبم در حال برشته شدن بود. پوزخندی زد و دلم از چال گونه راستش ضعف رفت.

"خودم هم می دونم عروسکه! حالا برای چی این عروسک مسخره رو می خوای به من بدی؟"

احساس کردم نوک تیز تیغی زهرالود درست وسط قلبم را شکافت. باسوزش شدیدی که همه تنم را تحت الشعاع قرار داده بود با صدای گرفته و محزونی گفتم: "خودم درستش کردم...می خواستم...می خواستم یا...یا...یادگاری از من داشته باشی!" شاید اگر وقت مرگم فرا رسیده بود راحت تر می توانستم جان بدهم تا اینکه ان جمله را بر زبان بیاورم.

"یادگاری؟" و عروسک را از من گرفت. نگاه استهزا آمیزی به ان انداخت و بعد غش غش خندید.

من دلم می خواست گریه کنم. دلم زخم برداشته بود. چطور اجازه داده بودم به همین راحتی دستم بیندازد و قلبم را سوراخ سوراخ کند.

از میان خنده هایش بریده بریده گفت: "این عروسک مسخره رو می خوام چی کار؟ فروغ نمی دونم چرا تو نمی خوای دست از دیوونه بازیها برداری!" و عروسک را پرت کرد جلوی پایم - به همین راحتی! و از برابرم گذشت و ندید که چطور شکسته های قلبم به دور عروسک پرت شده اند و من از تماشای تکه تکه های آن دارم بی صدا ضجه می کشم و می گریم.

خم شدم که عروسک را بردارم چشمانم سیاهی رفت... نمی دانم شاید یک دفعه همه جا تاریک شده بود. گویی با رفتن او از آن خانه، خورشید هم رفته بود. وقتی افتادم کنار عروسکم همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود. بعدها به من گفتند تا یک ساعت بعد از رفتن کیان کسی متوجه غیبت طولانی من نشده بود... حق هم داشتند. به قول حمیرا نور چشمی خانه را داشتند بدرقه می کردند و بعد از رفتنش برای کسی دل و دماغی نمانده بود که بخواهد یادش به من باشد. و اگر امید دستشویی اش نگرفته بود و من و عروسکم را جلوی در توالت نقش بر زمین ندیده بود معلوم نبود چند ساعت دیگر یادشان به من می افتاد!

"خانوم آغا! قصه غم پرست رو تعریف نمی کنین؟"

"قصه غم پرست؟ ولی فرود و فرزاد برادرهای نازنینت از من می خوان قصه ادم برفی رو براشون بگم!"

"قصه ادم برفی! خب این بچه ها نمی دونن قصه غم پرست چقدر جذاب و شنیدنی یه! دختر عمو ارزو هم دلش می خواد قصه غم پرست رو بشنوه!"

ارزو چانه اش را بالا داد و بالحن لوسی گفت: "نه خیر! من کی گفتم... خانوم آغا فروغ از خودش حرف درمی اره! من دلم می خواد قصه ادم برفی رو بشنوم!"

خانم آغا به من که با حرص گوشه لبم را می جویدم نگاه ملاطفت آمیزی انداخت و گفت "ناراحت نباش فروغ جون! بعد که قصه ادم برفی تمام شد قصه غم پرست رو هم تعریف می کنم. هر کی خواست گوش کند هر کی هم نخواست..."

"نه خانوم آغا! از خیرش گذشتم!" این را گفتم و باناراحتی از اتاق گوشواره ادم بیرون.

برف می بارید و همه خودشان را زیر کرسی چپانده بودند تا گرم شوند. من پشت پنجره ارسی ایستاده بودم و به دانه های درشت و پنبه ای برف نگاه می کردم که در هوا چرخ می خوردند و بعد روی زمین روی هم می غلتیدند. دلم گرفته بود نه فقط از این بابت که مثل شب چله های سالهای قبل خانم آغا قصه غم پرست را تعریف نکرده بود. همه چیز برای من کسل کننده و بی روح بود.

همان طور که نگاهم روی برفها سرمی خورد فکر کردم: یعنی اون الان داره چی کار می کنه؟ شاید از سرما فرورفته زیر پتو! شاید... شاید بادوستان و هم اتاقیهای خودش داره اچیل می شکنه و هندوانه می خوره و... نکنه سوسول بازی دربیاره و لباس گرم نپوشه! نکنه سرما بخوره و... ای وای... شاید سرما خورده باشه! این کیان که من می شناسم برای خودنمایی و لوس بازیهای خودش هم که شده توی این سرما با یک پیراهن نازک و استین کوتاه توی دانشگاه ظاهر می شه تا تعجب و تحسین همه رو برانگیزه و از این بابت به خودش بباله و احساس غرور و سرمستی تو دلش پر کنه خیلی هم خوشحال و خشنود بشه! وای! آگه سرما خورده باشه چی؟ کسی نیست اونجا براش سوپ درست کنه... کسی نیست از اون پرستاری کنه... نکنه به خودش توجهی نکنه و یواش یواش ذات الریه بشه و اون وقت -

"فروغ... بیا زیر کرسی! اونجا چی کار می کنی؟"

"می خوام همین جا باشم نوشین!"

نوشین آمد و کنار من ایستاد. از پنجره نگاهی به برفها انداخت و گفت:

"چرا نموندی تا قصه ادم برفی رو گوش کنی؟"

نیم نگاهی به سوییچ انداختم و با بی حوصلگی گفتم: "این قصه خیلی بچگانه س!"

لبخند زد و من فکر کردم چقدر شبیه هم هستیم. او هم چشمان درشت سیاهی داشت و موهای لخت دم اسبی که خرمایی رنگ بود.

"می دونم که تو هیچ وقت از شنیدن قصه غم پرست سیر نمی شی! شاید به این دلیل که خودت هم دست کمی از غم پرست نداری و همیشه خدا غصه می خوری که -"

اخمهای درهم کشیده مرا که دید باقی حرفهایش را ادامه نداد. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: "منظوری نداشتم!" و چنان در حین ادای این جمله خودش را مظلوم و معصوم گرفته بود که من دلم به حالش سوخت. اگر چه بالحن سردی گفتم: "مهم نیست!" اما حقیقتا از او کدورتی به دل نگرفته بودم. فقط دلم می خواست ان لحظه باخودم تنها بودم و فقط به او فکر می کردم.

باشنیدن صدای بابک هردومان سرمان را به پشت سرچرخانیدیم. بابک اناری توی دست داشت که از وسط دونیم شده بود. نیمی را به دست نوشین داد و باخنده گفت: "از جلوی کتابتون کش رفته م!"

نوشین گره نازکی به ابروانش انداخت و بادلخوری گفت: "کار بدی کردی!"

بابک در حالی که دانه ای یاقوتی انار را مشت مشت بر دهان می ریخت بابی خیالی گفت: "ول کن بابا... کی اهمیت می ده!"

نوشین سهم خودش را دو نیم کرد و نیمی از آن را به طرف من گرفت. هنوز انار تعارفی را نگرفته بودم که صدای کتابتون را شنیدم ظاهرا بسیار هم عصبانی بود: "وای به حالت بابک اگه انار منو تو قاپ زده باشی!" بابک باخونسردی ایستاده بود و ته مانده انار را توی دهان می برد. این من و نوشین بودیم که از ترس بر خود می لرزیدیم. کتابتون آن چنان برافروخته و غضبناک بود که انگار قوم چپاولگری آمده بود و تاج و تختش را به یغما برده بود.

باوالین عربده زهره نوشین را اب کرد. "تو بهش دستور دادی اره؟"

نوشین فقط توانست سرش را به علامت نفی پرشش او تکان دهد. من نگاهم به یک چهارم اناری بود که نوشین داشت به من تعارف می کرد.

بابک دل و جرئت به خرج داد و گفت: "بیخودی هوار نکش دختره لوس! من انار رو کش رفتم... خوب کاری هم کردم... دستم درد نکنه!"

کتابتون دندانهایش را بر هم فشرد. باچشمانی گشاد و از حدقه درآمده به بابک نگاه می کرد که با جسارت و تهور خاص خودش او را چزانده بود. "خیلی بیجا کردی! اگه خودت خورده بودی کاری به کارت نداشتم و چیزی هم نمی گفتم! اما می بینم که این دو نفر رو هم باخودت شریک کردی! دقیقا همین دو نفری که من ازشون متنفرم!" نوشین سهم من و خودش را پرت کرد به طرف کتابتون. ژاکت #### رنگ کتابتون که هدیه خاله جانش بود اناری شد. نوشین خودش هم از لک های بجا مانده بر ژاکت کتی به هراس افتاد و دستش را روی دهانش گذاشت.

کتایون که نزدیک بود از فرط خشم و عصبانیت منفجر شود یک باره به طرف نوشین حمله ور شد و موهایش را از پشت کشید. من و بابک نتوانستیم آنها را از هم جدا کنیم. کتایون مثل پلنگ زخمی زیر لب می غرید و نوشین بیچاره را داشت زیر مشت و لگد های بی امانش له می کرد. اگر بزرگترها از شنیدن داد و قال من و بابک سرنرسیده بودند معلوم نبود چه بر سر نوشین می آمد و شاید اصلا یک جای سالم و بدون چنگ و خراش توی بدنش باقی نمی ماند. زن عمو نوری چنان بادست کتایون را به عقب هل داد که سرش خورد به دیوار و شکست. در آن لحظه همه به فکر دلداری دادن و ارام کردن نوشین بودند که مثل ابر بهار زار می زد. انگار فقط من بودم که می دیدم سر کتایون شکسته و خونی شده.

خانم اغا داشت عمه حمیرا را که زیادی شلوغش کرده بود به ارامش و صبوری دعوت می کرد که من داد زدم: "سر کتایون شکسته!"

اول صدایم میان داد و قال بزرگترها گم و گور شد و به گوش کسی نرسید. بعد که بلندتر و از ته حلقم فریاد کشیدم: "کمک کنین! سرکتایون شکسته!" همه به طرف من که کنار کتایون زانو زده بودم برگشتند. کتایون ظاهرا از هوش رفته بود. پدرم او را از جا بلند کرد. زن عمو نوری جیغ کشید. عمو مصطفی باصدای دورگه ضعیفی گفت: "چیزی نیست! یه شکستگی جزئی یه!" صدای گریه های نوشین قطع شده و همه چیز تحت الشعاع بی هوشی کتایون قرار گرفته بود. شب چله بدی بود. همه چیز به هم ریخته بود و تا چند روز همه کسل بودند و سرشان توی لاک خودشان بود. کتایون دو روز تمام در بیمارستان بستری بود. هر ساعت غش می کرد و از هوش می رفت. دکترش می گفت خدا رحم کرده که ضربه مغزی نشده! ما هم در دل خدا را شکر کردیم. او تحت مراقبتهای ویژه قرار داشت و خطر که به کلی رفع شد دکتر برگه ترخیص را امضا کرد. اما همان حادثه باعث شد که کتی به عارضه غش مبتلا شود و بعد از هر ناراحتی شدیدی گرفتارش می شد. داشتیم توی حیاط وسطی بازی می کردیم که در خانه به صدا درآمد. مادر و زن عمو ها داشتند کله پاچه پاک می کردند. خانم اغا صدا زد: "فروغ جون بدو برو در رو باز کن!" چند روز مانده بود به عید... هوا به قدری خوب شده بود که ما بچه ها لباسهای گرممان را از تن درآورده بودیم و لباسهای بهاری پوشیده بودیم.

در را که باز کردم نفسم بند آمد و قلبم مثل طبل کوفت. دستپاچه و گیج بودم و یادم رفت که سلام کنم.

"علیک سلام عمه قزی! چه قدی کشیدی این چند وقت!"

مات و متحیر نگاهش می کردم. انگار عجیب ترین صحنه زندگی ام را پیش روی خودم مشاهده می کردم. صدای خانم اغا را شنیدم: "کیه فروغ جون؟"

نتوانستم اب دهانم را ببلعم. نتوانستم برگردم و باصدای مهیج و بشارت دهنده ای داد بزنم: "کیانه! کیان اوامده!" او که مرا مثل چوب خشک چسبیده برزمین دید خودش را از کنار من عبور داد و باصدای بلندی گفت: "منم... سلام بر همگی!"

ومن که تازه جای خالی اش را در مقابل خود می دیدم به خودم امدم و در را بستم. هجده ماه بود که او را ندیده بودیم. نه برای تعطیلات عید سال قبل به خانه آمده بود و نه حتی برای گذراندن تابستان! همیشه درس را بهانه کرده بود و عذر خودش را از این طریق موجه ساخته بود.

در طی هجده ماه گذشته عمو و زن عمو بارها و بارها راهی شیراز شده بودند تا جویای حالش شوند. کیوان و منوچهر به اتفاق همسرانشان به بهانه دیدار کیان تابستانی به شیراز رفته بودند. می گفتند کیان ترم تابستانی گرفته! و من چقدر ناراحت بودم و از اینکه نمی توانستم به دیدارش بروم و خودم را از دلتنگی دریاورم. و حالا که او بدون هیچ خبر قبلی به خانه برگشته بود من بیشتر از آنکه خوشحال باشم متحیر بودم.

کیان با همه خوش و بش می کرد. انگار سر حال تر از همیشه بود. طوری سر به سر بچه ها می گذاشت که صدای قاه قاه بلند خنده هاشان تمام خانه را پر کرده بود. برای همه سوغاتی آورده بود. برای امید و فرود و فرزاد ساعت مچی. برای ارزو و کیانا (خواهر کوچک خودش) دو عروسک کوکی که راه می رفت و آواز می خواند. برای کتایون یک دست لباس شیرازی ابی رنگ که سخت او را به وجد آورد و باعث شد که سر از پا نشناسد و آن لباس را به تن خودش بپسباند و دور حیاط بچرخد و شادمانی کند. برای مادر خودش و زن عموها چارقد محلی آورده بود. وقتی نوبت به من رسید همه ساکت شدند تا ببینند برای من چه سوغاتی آورده.

زن عمو نوری گفت: "روسری یه!"

کیان گفت: "نه!"

مادر گفت: "ساعت مچی!"

کیان باز هم نه زد.

زن عمو نفیسه گفت: "یه دست لباس شیرازی مثل لباس کتی جون!"

کتایون مثل بوقلمون باد کرد و بعد از تکان سر کیان به نشانه منفی نفسی راحت کشید و خیالش جمع شد که فقط خودش صاحب چنین لباس زیبا و تکی است و می تواند به من فخر فروشی کند.

کیان همان طور که زیر چشمی نگاهم می کرد گفت: "چشمهات رو ببند فروغ!"

بیشتر از آنکه برای دریافت سوغاتی خود هیجان زده باشم ناراحت بودم. می ترسیدم یک چیز مسخره را به عنوان سوغاتی به من بدهد و از این طریق بخواهد کلی با دیگران بخندد و تفریح کند. مجبور شدم چشمهایم را بر هم بگذارم.

خانم آغا از جایی که نمی دیدمش گفت: "کیان جون تو رو به خدا آگه بخوای فروغ جون رو دلخور کنی!"

کیان باخنده گفت: "نترس خانوم آغا! من مطمئنم که فروغ از اون خوشش می آید!" و به من گفت: "حالا چشمهات رو باز کن!"

همه داشتند می خندیدند و من دهانم از تعجب باز مانده بود.

کیان گفت: "چطوره؟"

چیزی نتوانستم بگویم. کتایون نیشخند زنان گفت: "همین رو کم داشتیم! فروغ با این قد درازش بخواد عروسک بازی کنه!"

نمی دانم چرا کاسه چشمانم پر آب شد. می توانم به طور حتم بگویم که کسی آنجا بیش از من از سوغاتی خودش به وجد نیامده بود و خوشحال نبود حتی کتایون که لباس محلی را به خودش پسبانداده بود و باتمسخر به من نگاه می کرد.

صدای کیان را شنیدم که انگار داشت زیر گوشم نجوا می کرد: "خودم ساختمش البته به کمک یکی از

همکلاسیهام! چطوره؟ می بینی چقدر شبیه توئه؟"

راست می گفت. آن عروسک پارچه ای با موهایی از کاموای مشکی و چشمان پولکی سیاه انگار که خود من بودم. شاید خود کیان هم نمی دانست که با آن عروسک پارچه ای ساده تا چه حد مرا خوشحال ساخته و انگار که تمام دنیا را به من بخشیده بود. کسی توجهی به آن عروسک به ظاهر ساده و بی ارزش نشان نداد و آن را به حساب بدجنسی و مسخرگی کیان گذاشتند که می خواسته به وسیله آن سر به سرم بگذارد و طبق معمول باعث خنده و شوخی و جنجال شود.

کیان عوض شده بود. من این را خوب احساس می کردم. غیر ازهای و هوی لحظه ورود دیگر هیچ قیل و قال در خانه به پا نکرد! اکثر اوقات متفکر و خاموش گوشه ای می نشست و به نقطه ای نامعلوم خیره می ماند. زیاد با کسی حرف نمی زد حتی با کتابی که در گذشته از تمام اسرار او باخبر بود. سر سفره شام و ناهار نیز چندان در بگو و بخندها شرکت نمی کرد. همه می گفتند کیان سر به راه و متین و موقر شده اما اگر با دقت و تانی بیشتری در رفتارهایش دقیق می شدند می فهمیدند که چیزی ذهن کیان را در هم پیچانده و اجازه نمی دهد مثل سابق پر شور و شر باشد. گوشه نشینی و انزواطلبی او هیچ ربطی به متانت و موقر بودند او نداشت!

احساس می کردم تنها من هستم که متوجه تغییر رفتار کیان هستم و دیگران سعی می کنند آن را به دلایل پوچ و بی ربط دیگر مربوط سازند. گاهی آن قدرها در خودش غرق می شد که اگر چند بار حتی صدایش می زدیم جواب نمی داد و وقتی تقریباً بر سرش فریاد می کشیدیم به هوا می پرید و گیج و منگ نگاهی می کرد و بعد عصبانی می شد که چرا نمی گذاریم به حال خودش باشد.

"کیان! این عروسک رو کی برام درست کردی؟"

"زمستان! حالا که چی! چه اهمیتی داره؟"

نگاهش کردم. چهره اش را در هم کشیده بود و از اینکه خلوتش را کنار باغچه به هم ریخته بودم ناراحت و عصبی بود. دلم می خواست از او می پرسیدم چه چیزی این قدر فکر او را مشغول خودش ساخته که در هر حال ترجیح می دهد با خودش خلوت کند و سوار برقایی اندیشه های خویش در دریای متلاطم ذهن خود غرق شود.

"حالا چرا این طوری نگام می کنی؟" طرز نگاهش شکنجه آور بود. انگار داشت به یک کلاغ پیر بد اواز نگاه می کرد و دلش می خواست که سنگ بزرگی را به طرف آن نشان بگیرد.

از لب باغچه بلند شد. انگشت تهدیدش را به طرفم شلیک کرد و با اشمئزاز گفت: "وای به حالت اگه یه بار دیگه راجع به اون عروسک حرفی به من بزنی و الا تو رو به عزای اون عروسک می شنوم! حالی ت شد؟"

ترسیده بودم. حالت تهاجم آمیزی به خود گرفته بود و من خیال می کردم همین حالا است که به من حمله ور شود و عروسکم را تکه تکه کند. به سختی توانستم سرم را باخفت و زبونی تکان بدهم که یعنی حالیم شد. و او با همان چهره برافروخته از خشم از برابرم گذشت.

نه... دیگر باورم شده بود که کیان همان شعله سرکش و تند و تیز است که اگر بخواهد می تواند دامن هرکسی را بگیرد. اینکه همه خیال می کردند دانشگاه از او پسری متین و سر به راه ساخته فرضیه نادرستی بیش نبود! او همان کیان بود با این تفاوت که با گوشه گیری از همه تنها یک مقصود را دنبال می کرد خلوت کردن با خودش!

هر روز سر ساعت معینی اراسته و شیک از خانه می زد بیرون. شاید جلوی ایینه یک ساعتی با خودش ور می رفت. موهایش را یک بار می ریخت یک طرف! یک بار به طرف بالا شانه می زد! هیچ کدام مورد پسندش واقع نمی شد و مدل دیگری به آن میداد... بعد سشوار می کشید ادکلنها را امتحان می کرد. به قدری سر هر چیز دقت و وسواس به

خرج می داد که حوصله ادم را سر می برد. شاید فقط من بودم که همه جا مراقب او بودم و رفتار او را زیر نظر داشتم و بررسی می کردم. کیان بیشتر از گذشته به خودش می رسید. این برای من مثل روز روشن بود که او به کوچکترین چیزی که اراستگی و شیک پوشی او را مخدوش می ساخت حساسیت نشان می داد.

خودم یک بار دیدم که چطور به خاطر خط اتوی شلوارش که خیلی کم به چشم می زد و او احساس می کرد که ناهمگون است کل لباسش را عوض کرد. می توانستم قسم بخورم که او در گذشته به این وسواسی و حساسی نبود! به خودش می رسید اما نه تا این حد که حوصله ادم را سر ببرد!

من مطمئن بودم که برگ تازه ای در کتاب زندگی کیان ورق خورده و اتفاق بزرگی مسیر زندگی اش را عوض کرده و همه چیزی را تحت الشعاع خودش قرار داده. اتفاقی که به نظر می رسید قلبش را زیرو رو کرده و به مهابت یک زلزله تمام وجودش را تکانده و برق محسوسی را در ته چشمان زمردین او پاشیده است. انگار فقط من شک برده بودم که کیان ضمن حفظ تمام خصوصیات ذاتی خود که این روزها در لفافه پیچانده بود و طردشان نکرده بود ادم دیگری شده است!

کیان سال سوم دانشگاه بود که عمو مصطفی فهمید او تابستانها به این دلیل در شیراز و توی خوابگاه می ماند که درسهای افتاده یکی از همکلاسیهایش را پاس نماید. چیزی که بیشتر باعث تکدر خاطر عمو مصطفی و مجموع خانواده می شد این بود که این همکلاسی مزبور یک دانشجوی دختر بود و عمو مصطفی بازیرکی هر چه تمام تر این حقیقت را از زیر زبان یکی از صمیمی ترین دوستان کیان که تهرانی بود کشیده بود بیرون!

"حالا شما مطمئن هستین داداش مصطفی!"

"بله... چرا مطمئن نباشم؟ دوست کیان حتی اون دختر رو نشون من داد. از همین دخترهای سوسولی یه که من ازشون نفرت دارم. دوش به دوش هم با هم می رن تریا... ای داد بیداد! می گفت همه جا با هم هستن. می گفت دختره توی درسهای ضعیفه و هر ترم یکی دو درس می افته. اقا کیان ما از سر خیر و محض رضای خدا تابستان توی شیراز می مونه که تو درسها کمکش کنه و دختره تنها نباشه... اره جون عمه ش!"

"حالا چرا انقدر حرص می زنی مصطفی جون! کیان جون جوونه! هر جوونی ممکنه جوونی کنه... حالا که نمی خوای بری شیراز الم شنگه و جار و جنجال به پا کنی؟"

عمو مصطفی برگشت و نگاه مفلسانه ای به خانم اغا انداخت. همان موقع پدر گفت: "خانوم اغا راست می گه! اون توی دانشگاه برای خودش موقعیتی داره که نمی شه به همین سادگی رفت و داد و قال راه انداخت و اون بیچاره رو جلوی رفقاییش سکه یه پول کرد!"

عمو مصطفی از لحن موعظه کننده پدرم هیچ خوشش نیامد. رو ترش کرد و با بدخلقی گفت: "کدوم بیچاره؟ همون که به اسم درس و تحصیل پی عشقبازیهای خودشه؟ وای به حالش اگه پاش برسه به خونه! قلم پاشو می شکم!"

من دلم مثل سیر و سرکه می جوشید! باوجودی که بعد از شنیدن این خبر تقریباً شوکه شده بودم اما دلم نمی خواست عمو تهدیدات خودش را عملی کند! دانستن اینکه کیان محبوبی برای خودش دست و پا کرده مثل این بود که هر لحظه به جانم اتش می کشیدند! من هر ان خودم را زیر تازیانه ناباوری در هم شکسته می دیدم و حتی قادر نبودم به حال خودم دل بسوزانم. چطور امکان داشت کیان قلب سرسخت خودش را به همین راحتی به دختری ببازد؟ هرگاه که باخودم تنها بودم افکار شکنجه اوری از سرم می گذشت. آیا ان دختر زیباست؟ تلاش می کردم دختری را که توانسته قلب کیان را از ان خودش سازد پیش خودم مجسم کنم. گاهی او را باقدی بلند و چشمان عسلی پیش

خودم تصور می کردم و گاهی او را با چشمان ابی رنگ...اما در هر حال می دانستم که او در هیچ کدام از تصورات من نمی گنجد.

از نظر من او دختر عجیب و خارق العاده ای بود و از جاذبه قوی ای برخوردار بود.کسی که توانسته بود قلب سرسخت و چون سنگ کیان را آب کند به طور حتم یک دختر معمولی نبود!

اخ که چقدر به آن دختر حسودی ام می شد!مدام غصه می خوردم نکند قصدش فریب دادن کیان باشد!نکند باهزار نقشه و فکر پلید او را عاشق خودش ساخته که بعد با بی مهری خودش او را از زندگی و از همه چیز دلسرد کند!نکند فقط قصدش تفریح و گذراندن یک دوره خوش دانشجویی است...

اه خدای من!اگر کیان دل و دینش را به او باخته باشد چه؟اگر احساس کند بی وجود او قادر به ادامه زندگی نخواهد بود چه؟اگر سعادت و خوشبختی خودش را در وصال با او ببیند چه؟اه...باز شده بوم غم پرست! نشسته بوم و غصه می خوردم که اگر چنین و چنان شود چه!

حقیقت این بود که کیان عاشق شده بود.من با جان کندن سخت این حقیقت دردناک را بعد از مدتها کلنجار رفتن با خودم و نیز مرور و بررسی حالات و رفتار مشکوک و عجیبش به خودم قبولاندم.اگر چه اشک زیادی از من هدر رفت و غصه های زیادی ته دلم روی هم کپه شد اما روزی هزار بار ارزو می کردم که ای کاش من به جای آن دختر بوم.شبها خواب می دیدم آن دختر کسی جز خود من نیست...نمی دانم شاید من همان دختر بوم که کیان حاضر بود به خاطر من هر کاری بکند! شبها با گریه از خواب بیدار می شدم.از اینکه می دیدم خودم هستم قلبم ریش ریش می شد و همه وجودم زیر تازیانه غم و اندوه و حسرت کبود می شد.

کیان سال سوم دانشگاه را مشروط شد.همه دچار حیرت و شگفتی شدند.کیان که همیشه درسخوان بود و با نمره های عالی قبول می شد خیلی از درسهایش را نتوانست پاس کند.عمو مصطفی از این بابت بیش از حد عصبانی بود و نمی توانست چنین افتضاحی را تحمل کند.

"خوشم باشه!خوشم باشه!اومدی بعد از این همه وقت که به ما مژده بدی و برگردی!"

"عصبانیت شما بی مورد پدر جون!هر کسی ممکنه از درسهایش بیفته!جبران می کنم!"

"می خوام هزار سال سیاه هم جبران نکنی!چرا نمی گی چه مرگت شده هان؟چی شده که ترمهای گذشته رو با رتبه عالی پشت سر گذاشتی و حالا یه دفعه هر کسی ممکنه از درسهایش بیفته؟"

عمو مصطفی بعد از تقلید لحن او با لحن خودش و با همان توپ و تشر ادامه داد: "تو باید به من بگی که توی قلب لامسبت چی می گذره!خیال کردی نمی دونم همه ش به خاطر اون دختره س که -"

کیان نگذاشت پدرش به حرفهایش ادامه بدهد.انگار تاب شنیدن حرفهای پدرش را نداشت .به یکباره

غرید: "دونستن و ندونستن شما هیچ فرقی نمی کنه!"

عمو مصطفی هم مثل همه با بهت و حیرت به چهره خشم آگین و متهور کیان زل زده بود.کسی باور نداشت حتی کیان بتواند چنین جسارت و گستاخی ای به خرج دهد و در برابر پدرش بایستد.وقتی عمو دستش را برای زدن سیلی به هوا بلند کرد من دستهایم را حایل صورتم کردم.به هیچ عنوان دلم نمی خواست آن صحنه را بینم.صدای شتلق سیلی که به گوشم رسید انگار قلب من نیز سیلی خورده بود.به چنان گز گزی افتاده بود که داشت ناله مرا به هوا بلند می کرد.

عمو مصطفی مثل تیر جدا شده از چله بود. کاردش می زدی خونش نمی زد بیرون! چهره اش از فرط برافروختگی سیاه و کبود شده بود. کاش کور می شدم و کیان را ان طور سرخورده و پکر و به حالت گریان نمی دیدم. اشوب و ولوله ای در دلم به پا شد که داشت عاجزم می کرد.

عمو مصطفی یک بار دیگر تمام خشم و عناد و عصبانیتش را در تن صدایش ریخت و فریاد برآورد: "تو باید انتقالی بگیری! هرچه سریع تر و گرنه باید قید ادامه تحصیل رو بزنی! حالی ت شد پسره نمک به حرام!"

کیان هنوز دستش روی صورت سیلی خورده اش بود. زیرچشمی نگاه دلخور و مخالفی به پدرش انداخت. اما انگار جرئت نکرد تهور بیشتری به خرج دهد و باز هم باعث برافروخته شدن آتش خشم و غضب پدرش شود.

مادر و زن عموها و بچه های دیگر خودشان را جایی دور از زاویه دید عمو مصطفی قائم می کردند. فقط من بودم که ایستاده بودم و با احساس تالم شدیدی به کیان زل زده بودم. عمو مصطفی بعد از دادن اولتیماتوم آخر و در امتداد یک نگاه تحکم آمیز و سفت و سخت از برابر کیان گذشت. خاطر اسوده داشت که باهیبتش او را ترسانده و وادار به تسلیم خواهد کرد. هرکس دیگری هم جای کیان بود خیلی زود جا می زد و دستهایش را به نشانه تسلیم بالا می برد. عمو مصطفی گذشته از جذبه ای که داشت و تحکمی که به کار می گرفت مرد درشت اندام و چاقی بود و برعکس پدر و عمو مجتبی که از اندام ریزه میزه ای برخوردار بودند بسیار قوی هیکل بود و به قول خودش در جوانی یک پای گود پلوانی بود و ورزش های باستانی را پاس می داشت... به خاطر همین اندام ورزیده و درشت هرکسی را می توانست با اندکی تحکم و زهر چشم گرفتن به خوف و هراس بیندازد و لرزه بر اندامش بیفکند.

به گمانم کیان هم چاره ای جز تسلیم شدن در برابر خواسته پدرش ندید. هنوز ایستاده بود و داشت بانگاهش پدرش را تا دم در خانه شان مشایعت می کرد. رفتم جلوتر. کیان هنوز چشمهایش بر در بسته ای بود که پشت سر پدرش با صدای تق ماندی بسته شده بود. دلم از دیدن خون گوشه لبش در هم مچاله شد. از توی جیب پیراهنم دستمال گلدوزی شده تمیزی را درآوردم و منتظر بودم تا او بانگاهش روی چهره من لنگر بیندازد.

وقتی لبهایش را با حرص برهم می فشرد و زیر لب با خودش غرولند می کرد یک دفعه چشمش به من افتاد. به من که بانگاهی رقت آمیز در برابرش ایستاده بودم و با چشمهای بدون اشک داشتم به حالش می گریستم. لبهایش را اول جمع کرد و داد جلو بعد یکی از شانه های افتاده اش را انداخت بالا و لبهایش را به حالت طبیعی خودش

باز گرداند. موهای پریشان شده روی پیشانی اش را پس زد و سرانجام بالحن سرکوب گرانه ای گفت: "چی؟" سرتکان دادم که هیچی! بعد دستمال سپید گلدوزی شده را به طرف لبش بردم. سرش را به طرف دیگری چرخاند و انگار که تمام دق دلی اش را می خواست سر من خالی کند تشر زنان گفت: "کیف کردی نه؟ همچین که زد تو گوشم قند ته دلت اب شد مگه نه؟" و بعد دستمال را با غیظ از توی دستم کشید بیرون و چسباند به گوشه لبش!

اهمیتی نداشت که سرم داد کشیده بود. او دستمال مرا روی زخم لبش می فشرد و این خودش برای من موهبتی عظیم بود. حالا اگر با فریاد کشیدن بر سر من ناراحتی و عقده های درونی اش تخلیه می شد و آرام می گرفت من حاضر بودم تا صبح فریادهای او را تحمل کنم و دم نزنم.

مادر صدایم زده بود و گرنه می ماندم و از تماشای او عطش قلبم را فرو می نشاندم و خودم را سیراب می کردم. "فروغ جون! بیا کمک خواهرت!"

برگشتم و نگاهی به مادر و فتانه انداختم که لب حوض ایستاده بودند و یک سبد پر از میوه پیش رویشان بود. به آنها گفتم: "اومدم!" و به کیان که هنوز مثل غوک باد کرده بود و انگار که تمام طلبش را یکجا می خواست از من وصول کند گفتم: "خیلی دوسش داری؟" خودم هم باورم نمی شد تا این حد پررو و گستاخ شوم و چنین سوالی از او بپرسم! هردو باحیرت به هم زل زده بودیم. او هم هیچ انتظاری نداشت من کمرویی و خجلت را کنار بگذارم و به یک باره باچنین تهوری به احساساتش شیخون بزنم.

بالحن تلخی گفت: "به تو چه؟ می خوامی بری همه جا جاری بزنی عمه قزی؟"

شمشیر زهرالود کلامش تا ته توی قلبم فرو رفت و اشک را از گوشه چشمانم سرازیر کرد. باصدای گنگ و خفه و مبهمی گفتم: "نه... فقط... فقط... هیچی!" و نتوانستم بگویم خوش به حال آن دختر که تو دوستش می داری! کاش زبانم نمی گرفت و حرف دلم را به او می زدم! کاش به او می فهماندم که چقدر برای من عزیز است و نزدیک است که از فکر علاقه او به دیگری دیوانه شوم!

شاید اگر باز بانگ مادر نبود همه اینها را به او می گفتم و می گفتم که به جای مهورزی بیهوده به آن دختر مرا دوست بدارد که حاضرم برایش بمیرم!

"فروغ پس چرا خشکت زده دختر؟ دیا کمک خواهرت!"

دکتر گفته بود تا چند ماه پس از سقط جنین ناگهانی و پرمشقت فتانه او نباید دست به سیاه و سپید بزند. یک لحظه به خودم امدم. کیان را در برابر خودم ندیدم. نگاهم را هراسان به این سو و آن سو دواندم. اثری از او نبود. فکر کردم نکند خواب می دیدم! نکند دچار تخیل و اوهام شده ام!

بادستم چند ضربه پی در پی برگونه ام نواختم. همان لحظه چشمم افتاد به دستمال سپیدی که روی زمین افتاده بود. خم شدم و برش داشتم. پر از لکه خون بود! آن را توی مشتم فشردم و باپشت دستم اشکهایم را پاک کردم. من خواب ندیده بودم! من دچار خیال و وهم نشده بودم! من...

پدر برای چندمین بار انگشت سبابه اش را در هوا تکان داد و به تکرار گفت: "برای بار آخر می گم! عطیه حق نداره پاش رو بذاره توی خونه من! والسلام ختم کلام!"

مادر اشک ریزان و عاجزانه نگاهش کرد و همان طور که با بال روسری اش قطره های درشت اشک را که مسلسل وار از چشمانش فرو می چکید پاک می کرد باغض گفت: "ولی اخیه چرا اقا مرتضی! عطیه خواهر منه! دختر عمومی خودته! چطور حق نداره به خواهرش سر بزنه؟ این انصاف نیست!"

پدر همراه بانگاه تندی نهیب زد: "خاموش! دیگه حرفی نمی خوام بشنوم! اون یه زن مطلقه منحوسه! هر جا پا بذاره اونجا رو بدشگون می سازه! من نمی خوام زنی رو که برخلاف اداب و رسوم خونوادگی ش از شوهر خودش جدا شده توی خونه م راه بدم که خدایی نکرده دیگران رو تحت تاثیر قرار بده. تو که نمی خوامی دخترانت خاله جونشون رو سرمشق و الگوی خودشون قرار بدن ها! نمی خوامی که؟"

نمی خواهی که را با چنان ضربی ادا کرد که من احساس کردم پنجره های ارسی توی قابشان لرزیدند. مادر باهمان عجز و درماندگی و لابه و تمنا درحالی که از پس اشکهایش بر نمی امد هق هق کنان گفت: "ولی اخیه اقا مرتضی شما که می دونین چرا عطیه طلاق گرفت. رسول خونش رو توی شیشه ریخته بود! معتاد شده بود! روزی صدبار کتکش می زد و سیاه و کبودش می کرد. تا آخر عمرش نمی تونست تحمل کنه و دم نزنه! عطیه بیچاره توی این ده سال چه خواریه و خفتهایی که نکشید! شما که همه رو می دونین... شما دیگه چرا..."

لحظه ای با مکث اختناق اوری نفسش را به سختی از قفسه سینه اش رها کرد. بعد که به حالت عادی خودش بازگشت. در ادامه گفت: "شما دیگه چرا این حرفها رو می زنین اقا مرتضی؟ پس انصافتون کجا رفته؟ رسول که پسر عمه خودتون بود... می دونین و خبر دارین که در طی این چند سال چه به روزگار عطیه بدبخت آورده! خودتون ده هزار بار از کارهایش به تنگ اومدین و می خواستین که گوش مالی ش بدین... یادتون نیست؟"

مادر بال روسری اش را روی دهانش گرفت و سکوت کرد. پدر نگاهی به من که گوشه ای چمباتمه زده بودم و ظاهراً حواسم به کتاب دستو زبان فارسی ام بود انداخت. زیر لب غرولندی کرد و این بار باصدای آرام تری که از همان تحکم اولیه برخوردار بود گفت: "به هر حال عطیه و رسول هر دوتاشون به خاطر زیر پا گذاشتن سنت خنوادگی مون از همه طرد می شن! تا به حال کسی رو توی فامیل نداشتیم که از همسرش متارکه کرده باشه... از نظر من و کل خنواده زمانی، عطیه و رسول دیگه از ما نیستن و حق معاشرت و امد و شد با مارو هم ندارن... پس به مادرت تلفن می کنی که اگه خواست به دیدنمون بیاد خودش به تنهایی تشریف بیاره. قدمش به روی چشم اما عطیه حق نداره پا به خونه ما بذاره!

"دلم نمی خواد برای بار چندم این مطلب رو به تو گوشزد کنم پس خوب توی گوشهات فرو کن احترام! عطیه بی عطیه! انقدر هم ابغوره نگیر! من هیچ خوش ندارم باعث ناراحتی داداش مصطفی بشم... خودت که می دونی اون چقدر روی این چیزها حساسیت داره و متعصبه! پس کاری نکن بین ما برادرها کدورتی پیش بیاد که اگه بیاد تو مقصری! تو!"

پدر اینها را گفت و از خانه بیرون رفت. مادر بعد از رفتن پدر با خیال راحت تری توانست ضجه بزند و به زمین و زمان بد و بیراه بگوید. بعد که دیگر اشکی برای باریدن باقی نماند رفت و با چهره ای غمزده و متفکر پای گوشی تلفن زانو زد. نگاه دردناکی به ان انداخت و بعد با بیرون فرستادن اه عمیقی از سینه شماره منزل مادرش را در ورامین گرفت. انگار کسی گوشی را بر نمی داشت چون مادر با حرص انگشت شستش را به دندان می گزید و اخر سر با ناامیدی و ناراحتی شدیدی گوشی را تق کوبید.

انگار که متوجه حضور من در ان اتاق نبود. با حالت مفلسانه ای نگاهش به نقطه ای محو شد و با خود تکرار کرد: "بیچاره شدم... اونها راه افتادن... وای که چه مصیبتی!"

دلم می خواست می رفتم کنارش و سرش را در اغوش می کشیدم و دلداری اش می دادم که این قدر ناراحت نباشد و حرص نخورد. بالاخره هر چقدر هم که پدر و عموها متعصب و سنتی باشند نمی توانند به روی مهمان خودشان تیغ بکشند. چرا که مهمان نوازی خودش از رسم و رسومات دیرینه خانوادگی بود و هرگز کسی نتوانست به ان دهن کجی کند.

اما در ان لحظه خودم گرفتار درد بزرگتر و شکنجه اورتری بودم که ناراحتی و نگرانی مادر از بابت امدن خاله عطیه توی ان گم و گور بود. چشمانم خطوط نشسته شده کتاب را نمی دید. یا اگر هم می دید یک مشت خط صاف و بریده بریده می دید که هیچ کلام خوانایی در ان پیدا نمی شد! حواسم پیش کیان بود که از وقتی به دانشگاه تهران انتقالی گرفته بود مغموم تر و افسرده تر شده بود و سر از گریبان اندیشه بر نمی داشت و در درسهایش نیز دچار افت محسوسی شده بود. به طوری که سال سوم دانشگاه را برای بار سوم مشروط شده بود و موجبات خشم و نارضایتی عمو مصطفی را فراهم آورده بود.

عمو مصطفی مدام در جمع او را به باد ملامت و انتقاد می گرفت و گاهی زبان به تهدید می گشود که اگر تغییری در وضعیت ناامید کننده تحصیلی اش ایجاد نکند باید قید تحصیل را بزند و مثل کیوان برود توی حجره پادویی کند! کیان مثل همیشه خط و نشانهای پدرش را به سخره گرفت و بی آنکه اهمیتی به دگرگونی اوضاع و احوال خودش بدهد به همان طریقی که پیش گرفته بود ادامه داد.

عمو مصطفی هم بنا بر مصلحت خانوادگی مجبور بود با او با مسامحت و شکیبایی برخورد کند. به فراست دریافته بود که نمی تواند با زور و تهدید در او اثر کند و چه بهتر که سیاست دیگری را پیشه کند که هم کیان را از آن حالت چموشی و نارامی و عناد خارج سازد و هم به هدف نهایی خودش برسد که همان سر به راه کردن کیان و تزریق تدریجی داروی بی هوشی به خاطرات دلدادگی او و همکلاسی اش بود...

کیان از شیراز که برگشته بود، چند کیلیویی لاغر شده بود و از آن همه شور و شر افتاده بود. تبدیل به یک پسر منزوی و آرام شده بود که در پس ظاهر خاموش و سرد خودش آشفتشانی از ناراحتی و عقده و حقارت را پنهان کرده بود. از درون می گذاخت و می سوخت و تلاش می کرد که گداخته های مشتعل احساسات و عواطفش در ظاهر او علنی نشود و همان حالت سردی و انقباض خودش را محفوظ نگه دارد.

یکی از روزهای آغازین ماه مهر بود... خوب خاطرم هست. جمعه بود و پدر به اتفاق عموها رفته بودند به عیادت یکی از کسبه بازار که عمل آپاندیس کرده بود. من کتاب دستور زبان را به دست گرفته و رفته بودم توی حیاط. خانم آغا و زن عمو نفیسه داشتند سیرابی پاک می کردند. زن عمو نوری هم داشت حیاط را آب پاشی می کرد. کیان کنار بوته گل سرخ در خودش مچاله شده بود. حتی به تذکر مادرش هم گوش نداد که از آنجا برخیزد تا باغچه را آب بدهد. کتایون صدایم زد. او داشت روی تخت فیزیک می خواند. از وقتی من سال دوم دبیرستان را جهشی خوانده بودم و یک سالی از او جلو زده بودم، درسخوان و زرنگ شده بود و به قول عمو مصطفی سزش خورده بود به سنگ و شیطننت و بازیگوشی را کنار گذاشته بود و به طرز شگفت انگیزی به درس و مدرسه علاقه مند شده بود. به کنارش رفتم. مسئله ای را از من پرسید و من نتوانستم تمام تمرکز را جمع کنم چون حواسم پیش کیان بود که داشت گل سرخی را جلوی پاهایش پر پر می کرد. بنابراین نتوانستم جواب درستی به او بدهم. او هم صدای اعتراض بلند شد: "نخواستیم بابا! خودم بهتر بلد بودم جواب این مسئله رو پیدا کنم!"

بعد کتاب فیزیک را از توی دستم کشید بیرون و نیم تنه اش را کمی کج کرد و تقریباً در زاویه نود درجه از من قرار گرفت. فکر می کردم حق دارد که عصبانی شود و ناتوانی مرا در پاسخگویی به حساب بدجنسی و بخل و کینه ام بگذارد. نشست لب تخت و در حالی که پاهایم را تلو تلو می دادم، گفتم: "کتی! کیان بهت نگفته چرا انقدر توی خودشه؟"

بی آنکه برگردد و نگاهم کند، فقط گفت: "نچ!"

کتاب دستور زبانم را لوله کردم و گرفتم جلوی چشمانم. در حالی که از توی آن به کیان نگاه می کردم که داشت گلبرگهای پر پر گل سرخ را از زیر پاهایش جمع می کرد، گفتم: "حتی نگفت که دیگه چشمش به اون دختر نیفتاده؟ یا با هم دیگه رابطه ای ندارند؟"

با همان کتاب لوله شده جلوی چشمم، به طرفش برگشتم. از توی گردی ته لوله کتاب حالت تعجب زدگی چشمانش را دیدم که انگار به ته لوله چسبیده بود و داشت برای من شکلک در می آورد. لب وا کرد چیزی بگوید که در خانه به صدا درآمد.

کتاب را به حالت خودش برگرداندم و از همان جا که نشسته بودم یک نگاه به مادر انداختم که کنار زن عمو نوری روی پلکان نشسته بود. به گمانم رنگ به چهره اش نمانده بود و شاید نزدیک بود قلبش از کار بایستد. خانم آغا ندا داد: "یکی از شماها در رو باز کنه!"

بچه های کوچک تر توی خانه عمو مجتبی جمع بودند و کارتون تماشا می کردند. کتی هم ظاهرا گوشه اش در آن لحظه سنگین شده بود... از کیان هم که کسی انتظار نداشت برود تا در را باز کند. مجبور بودم خودم بروم. از تخت پریدم پایین. وقتی به طرف در می رفتم، یک نگاه به مادر انداختم. چنان هول شده بود که رنگ چهره اش پوست پیازی شده بود. در را که باز کردم، دهانم کلید شد. عزیز جان به رویم لبخندی زد و من مثل چوب خشک ایستاده بودم و فقط تماشایشان می کردم. صدای ظریف خاله عطیه که به گوشم خورد، جیغ خفیفی از ته گلویم بیرون پرید.

"می دونستم از دیدنمون خوشحال می شی، ولی نه تا این حد که انگار دست کرده باشی توی پریز و سیخ بایستی.... نمی خوای تعارفمون کنی بیایم تو؟"

آب دهانی را که نبود، جمع کردم. با گلوی خشک و برهوت زده ای صدا را از خرخره کردم بیرون: "بفرمایین تو! خوش اومدین!"

خودم هم نشنیدم چه گفتم. به گمانم آنها هم نشنیدند، اما اهمیتی ندادند و خودشان را به زحمت از کنار من که در راستای در نیمه باز خشکم زده بود، عبور دادند. توی دلم گفتم خدا به خیر بگذراند، و در را بستم. اما هیچ به خیر نگذشت. هر چند زن عموها و خانم آغا و بچه ها با روی گشاده و باز از مهمانان عزیزشان استقبال کردند، اما دم ظهر که پدر و عموها از راه رسیدند نزدیک بود چنان قشقرقی به پا شود که هیچ کدامان توی آن خانه نظیرش را ندیده بودیم.

پدر و عمو مصطفی چنان خاله عطیه را با زخم زبانها و نیش کنایه های خود گریاندند که اگر خانم آغا پادرمیانی نکرده بود، بیچاره خاله عطیه از فرط ناراحتی و حیرت سنکوپ می کرد.

عزیز جان هم آن قدر دلخور و عصبانی بود که نزدیک بود دست خاله عطیه را بگیرد و از آنجا بروند. اما خانم آغا همه سیاست و خوش قلبی خودش را به کار بست تا حرمت مهمانانش در آن خانه شکسته نشود. و به طور پنهانی هم پدر را شدیداً مؤاخذه کرد، و هم عمو مصطفی را که آن همه قساوت و بی حرمتی را نسبت به مهمان خودشان روا داشته بودند.

خاله عطیه ناهارش را در خانه خانم آغا خورد. عزیز جان هم فقط به خاطر خانم آغا بود که یکی دو قاشق از غذا را به دهان برد و چنان رو ترش کرده بود و سگرمه هایش را در هم کشیده بود که حتی ما بچه ها جرئت نکردیم مثل همیشه خودمان را به او نزدیک کنیم.

دست آخر هم هنوز سفره پهن بود که عزیز جان خاله عطیه را صدا زد. هر دو چادر چاقچور کردند و آهنگ بازگشت زدند. کسی نمی توانست جلودارشان باشد، حتی دختر خجالت زده و بیچاره خودش!

"کجا می ری، عزی جون! شما که هنوز خستگی از تنتون در نیومده!"

به گمانم با تشر بلند عزیز جان پرده گوشهای مادرم تا مرز پارگی رفت: "به قدر کافی از مهمان نوازی شما مستفیض شدیم و خستگی در کردیم! لازم نیست بیش از این مارو شرمونده کنین!" و فقط از خانم آغا خداحافظی کرد و رفت.

خاله عطیه هم نتوانست چشمان سرخ و پف کرده اش را توی حجاب چادرش مخفی کند. وقتی می رفت، نگاه محزونی به ما بچه ها انداخت و بعد بی هیچ کلامی به دنبال عزیز جان شتابان دوید.

زن عمو نوری روسری اش را روی سرش مرتب کرد و همان طور که برگهای ریحان را از ساقه ی بلندش می چید و توی سبد می ریخت، گفت: «نمی دونین چقدر نذر و نیاز کردیم که این پسر دانشگاهش رو تمام کنه. من و پدرش از غصه شبها خوابمون نمی برد! من که هر روز هزار صلوات ختم می کردم تا بلکه کیان جون به خودش بیاد و سال آخر دانشگاه رو با موفقیت پشت سر بذاره که شکر خدا همین طور هم شد. علیرغم اینکه سال سومو با نحسی پشت سر گذاشت، سال آخر به لطف خدا با معدل خوب قبول شد ... حالا مدرک لیسانس عیران رو ...»

کتی از ##### من داد زد: «عمران، نه عیران، مادر!»

زن عمو نوری گوشه چشمی نازک کرد و گفت: «حالا هر چی! به پدرش گفتم مدرکش رو قاب بگیریم و بچسبونیم به دیوار! پدرش کلی خندید و ذوق کرد!»

خانم آغا که مشغول پاک کردن تربچه ها بود، از بالای عینکش نگاهی به او انداخت و گفت: «نمی خواین براش آستین بالا بزنین؟»

یک دفعه داغ شدم و زل زدم به دهان زن عمو نوری که ببینم چه جوابی می دهد!

کتی سقلمه ای به من زد و گفت: «حواست رو جمع کن دختر! تره ها رو ریختی دور!»

نگاه گیجی به سویش انداختم. قلبم گرمب گرمب می کوبید. با یکی از دستانم که تمیز بود، گره ی روسری ام را کمی شل کردم. به شدت گرم شده بود و تا زن عمو نوری نطقش باز شود، من مردم و زنده شدم.

«چرا ... اتفاقا همین دیشب آقا مصطفی تو لفافه یه چیزهایی بهش گفت. آخه از پدرش خواسته بود براش یه دفتر مهندسی اجاره کنه تا بتونه با چند تا از دوستاش مشغول به کار بشه. پدرش بهش گفت تو اگه به حرف پدرت گوش کنی، یه دفتر مهندسی رو شش دانگ به نامت می زنم! کیان آب از لب و لوچه ش آویزون شده بود!»

کتی با لحنی تعرض آمیز گفت: «ا ... مامان! کجا آب از لب و لوچه ش آویزون شده بود! حیوونکی! چرا از خودتون حرف در می آیین؟»

خانم آغا سری تکان داد و لبخند معنی داری زد. مادر نگاهی به من کرد که خیره به دهان زن عمو نوری حتی پلک هم نمی زدم و چشم غره ای رفت. «فروغ! چرا مانت برده دختر! تره ها رو توی مشتت له کردی!»

کتی نگاه پر طعنه ای به من انداخت و پوزخند زد. زن عمو نوری با همان آب و تاب گفت: «چرا ... راست گفتم که دهانش از حرف باباش آب افتاد! بعد به پدرش گفت شما هر چی امر بفرمایین من روی تخم چشمهام قبول می کنم! آقا مصطفی هم خنده ای تحویلش داد و زد به پشتش و بهش گفت راجع به این موضوع به طور خصوصی باید با هم حرف بزنینم!»

زن عمو نفیسه در حالی که گشنیزهای پاک شده را جلوی خودش توی ظرفی کپه می کرد، گفت: «پس خدا رو شکر! به همین زودی ما دو تا عروسی توی این خونه برپا می کنیم!»

من سرم را انداختم پایین. چون احساس کردم یک آن چندین جفت چشم خیز برداشتند به طرف من! کتی باز هم بانگ زد: «چرا دو تا عروسی؟ کیان از فامیل زن بگیر نیست! خودش به من گفت که دلش رو به همکلاسی سابقش باخته و فقط در آرزوی ازدواج با اونه!»

من داشتم تره ها را که ریخته بودم دور، از میان آشغالها سوا می کردم. تا بناگوش داغ شده بودم. به قدری حرصی و کلافه بودم که دلم می خواست تمام سبزی ها را در هم له کنم.

زن عمو نوری هاج و واج نگاهی به کتی انداخت و گفت: «خودش بهت گفت؟»

کتی سرش را به شدت تکان داد که یعنی بله، خودش گفت.

خانم آغا با لحنی غیظ آلود اما آمرانه گفت: «کیان برای خودش گفته! تا به حال از این رسم و رسومات نداشتیم که زن از غریبه برای پسر مون بستونیم. لابد چاییده طفلی!» و خودش خندید.

زن عمو نفیسه هم خندید و مادر خطاب به من گفت: «می رفتی کمک فتنه بهتر بود!»

زن عمو نوری ابروان نازکش را داد بالا. من اعتنایی به نگاه پر تغییر مادر نکردم. «بله ... خانم آغا راست گفته! کیان

لابد چاییده! لابد می خواد خون و خونریزی به پا کنه! واه ... واه! چه حرفها! خدا به دور! زن از غریبه بیاریم؟

استغفر...!» بعد بین دو انگشت سبابه و شستش را گزید.

کتی پشت چشمی نازک کرد و گفت: «حالا مگه قراره چه کار خبطی رو مرتبک بشه که شما استغفار می گین؟ خیلی از شماها رسم و رسومات رو شکستین و هیچ اتفاقی هم نیفتاد!»

احساس کردم همه ی حواس مادرم تیز شده. خانم آغا با لحنی که بوی ملامت می داد، گفت: «بهتره توی کارهایی که دخلی به تو نداره، دخالت نکنی، کتی جون!»

کتی چانه اش را داد بالا. به عمد سقلمه اش را به من کوید و گفت: «یادمه وقتی خاله عطیه می خواست با آقا رسول متار که کنه، همه شما همین جبهه رو گرفتین که اگه سنتها شکسته بشه، آسمون به زمین می آد و زمین به آسمون می ره. ولی دیدین که هیچ اتفاقی نیفتاد!»

زن عمو نوری نهیب زد: «کتی! یعنی اینکه خفه شو، ولی کتی دست بردار نبود. پا گذاشته بود روی دنده ی کله شقی و با چنان تهوری داد سخن می داد که انگار داشت برای خیل عظیمی از جمعیت سخنرانی می کرد.

«کیان عاشق بهنوشه! منم چند بار بهنوش رو دیدم. اگه می دونستید چه دختر ناز و خوشگل و ملوسیه، این حرفها رو نمی زدین ... کیان حاضره بمیره، اما با کسی غیر از بهنوش ...»

«کتی ... همین حالا بلند شو و از جلوی چشمام دور شو، دختره ی گستاخ!» خانم آغا با شدیدترین لحن ممکن به او تشر زده بود و کتی که هیچ توقع نداشت خانم آغا در جمع او را خوار و خفیف کند، چشمانش پر آب شد. تره ها را پرت کرد روی سبزی ها و از جا بلند شد. دندانهایش به هم قفل شده بود و از چهره اش آتش قهر و غضب می بارید.

مادر با لحن ملاطفت آمیزی خطاب به او گفت: «آروم باش، کتی جون! چرا بیخودی اعصاب خودت رو خط خطی می کنی؟»

اما لحن مشفق و دلسوز مادر هم نتوانست کتی را که چون بمبی در حال انفجار بود، خنثی کند. آنقدر دندانهایش را با حرص بر هم فشرد که عاقبت تلوتلویی خورد و با حالت سرگیجگی عقب عقب رفت و پس افتاد.

زن عمو مثل فنر از جا پرید و داد زد: «یا حضرت ابوالفضل!»

همه به طرف کتی هجوم برده بودند که نقش بر زمین شده بود. خانم آغا داشت زیر لب چیزی با خودش پیچ می کرد. صدای مادر را شنیدم که با لحن تسلی بخشی خطاب به زن عمو نوری گفت: «چرا انقدر هول کردی. خواهر؟

فقط یه غش ساده س!»

زن عمو نوری در فاصله ای که زن عمو نفیسه سراسیمه رفته بود تا آب قندی درست کند و بیاورد، در حالی که بر ساقهای خودش می کوبید با ناله و زاری گفت: «تقصیر منه، خواهر! من باعث شدم این طفل معصوم غشو بشه! دستی دستی عیب گذاشتم روش! خاک بر سرم کنن الهی!»

خانم آغا نفسش را فوت کرد بیرون و همچنان که ته مانده سبزی های پاک نشده جلوی این و آن را پاک می کرد، گفت: «حالا انقدر به خودت ناله و نفرین نکن! عیب دختر تو اینه که خیلی لوس و نر و گستاخه، والا غشو بودن که انقدرها عیب و عار نیست، نوری جون!»

زن عمو نوری نگاه دردناکی به خانم آغا انداخت و لبهایش را با حرص پرباد کرد.

مادر داشت آب به سر و روی کتی می پاشید که خانم آغا رو به من گفت: «پاشو، دخت جون! پاشو سبزی ها رو ببر لب حوض! خودت که می دونی تا ظهر دست اینها به این دختره ی خیره سر لجوج بنده!»

مثل آدمهایی که یک دفعه از خواب پریده باشند، گیج و منگ نگاهش کردم. او داشت آشغال سبزی ها را توی نایلونی می ریخت. فکر کردم: اگه کتی راست گفته باشه، چی؟ اگه ... اگه واقعا کیان عاشق اون دختر ... اسمش چی بود؟ و مغزم را چلاندم: ها ... بهنوش! راستی راستی عاشقش باشه ... وای! وای بر دل بیچاره و کم طاقت من!

وقتی زمزمه های ازدواج کیان با دختری از فامیل قوت بیشتری گرفت، من دیگر دل توی دلم نمانده بود. سالها بود که با خیال ازدواج با کیان به خودم نوید یک زندگی سراسر سعادت و بهروزی داده بودم. سالها بود که از فکر او آرام و قرار نداشتیم و راحت جان به خود ندیدم. مدام از ترس نرسیدن به او قلبم از کار می ایستاد. عشق او با همه ی وجودم آمیخته بود تا جایی که من خودم را او می دیدم. سر تا پا همه او ...

به عشق کیان بود که دیپلم را دو سال جلوتر اخذ کرده بودم و با وجود کسب معدل عالی، قید رفتن به دانشگاه و ادامه تحصیل را هم زده بودم. من او را می خواستم و آرزوی وصال او هر لحظه با من بود و بی او من خودم را هیچ و تمام شده می دیدم. وقتی به او می رسیدم، انگار که به تمام خوبی ها و خوشبختی دنیا می رسیدم. چه اهمیتی داشت با چه مدرک تحصیلی به اوج این خوشبختی و سعادت خیال انگیز برسم؟! مهم فقط او بود ... او که پژواک تپش قلبم بود و چون خون توی رگهایم می دوید و شاخه شاخه می شد و همه ی ذرات وجودم را با عشق خود آغشته می ساخت!

یک شب خنک شهریوری که دور هم آب دوغ خیار می خوردیم، عمو مصطفی از من خواستنان سنگک جلویش بگذارم. نان سنگک را که به دستش دادم، لبخندی مهربانانه به رویم زد و گفت: «دستت درد نکنه، عروس گلم!»

اگرچه این کلام عمو مصطفی تنم را چون کوره گداخت، اما گویی به مذاق کیان خوش نیامد. از سفره با حالتی قهرآمیز از جا برخاست. طوری این حرکت اعتراض آمیز او جلب توجه کرده بود که حتی کوچک ترها هم با کنجکاو به او زل زده بودند.

زن عمو نوری با چشمانی تیز و فراخ نگاهش کرد و گفت: «تو که هنوز چیزی نخوردی، کیان جون!»

نتوانستم کبوتر نگاهم را به بام نگاه او پرواز ندهم. نگاهمان که با هم تلاقی کرد، او به سرعت زاویه نگاهش را تغییر داد. با گفتن «میل ندارم» از همه فاصله گرفت و رفت و لب حوض نشست. کف دستش را چنان بر سطح آب زد که صدای شلپ آب به هوا بلند شد.

عمو مصطفی که انگار بی هوا به نان سنگک گاز می زد، شانه ای بالا انداخت و گفت: «خب، میل نداشت که نداشت! عوضش من سهم اونو می خورم! جدی که این آب دوغ خیار از صد پرس چلوکباب هم بیشتر به من حال می ده!»

عمو مجتبی از آن ته سفره مزه انداخت: «لابد به خاطر ارزونی ش به شما می چسبه، داداش عزیز!» همه خندیدند، اما من سر به زیر و متفکر به کاسه ی آب دوغ خیارم زل زده ماندم.

گهگاهی سر بالا می کردم و نگاهم را پر می دادم به طرف او. او که لب حوض با حالت مغمومی نشسته بود و دستش را توی آب شنا می داد. یک بار نگاهم ناغافل وقتی که از سمت او بازمی گشت، افتادی توی نگاه مراقب و طعنه آمیز خانم آغا! دستپاچه و شرمزده نگاهم را دزدیدم و دیگر سعی نکردم به سویی ش نگاه دزدکانه ای بیندازم. فقط وقتی کتی از جای خودش بلند شد و رفت طرف کیان، نگاه من هم متهورانه با او خیز برداشت.

بالای سرش ایستاد. چیزی به او گفت. کیان از جا بلند شد، در حالی که نگاهش را مهار کرده بود و به آسمان و دیوار و حوض آب می نگریست. کتی با صدای بلند خطاب به همه گفت: «ما می ریم کمی توی کوچه قدم بزنیم!» عمو مجتبی با لحن طنزآلودی گفت: «همچین که غذاتون هضم شد، برگردین! فقط مواظب باشین توی راه زیاد آروغ نزنین چون می گن آدمو از پیاده روی خسته می کنه!»

کتی پشت چشمی نازک کرد و رو به کیان انگار که گفت: «ولشون کن، بیا بریم!» و او که هنوز با سماجت از نگاه کردن به جمع طفره می رفت، به دنبال کتی به حرکت افتاد.

حالم گرفته شد ... انگار یک کپه ابر سیاه روی دلم سنگینی می کرد. تا حدی که دلم می خواست سیل اشکهایم را روی گونه هایم رها کنم. صدای عمو مصطفی را شنیدم که انگار روی سخنش با من بود: «غصه نخور! گیریم که امشب رو تونست فرار بکنه! عاقبت که چی؟ هیچ کس نمی تونه از زیر رسم و رسومات خونوادگی شونه خالی کنه!» وقتی حیرت زده نگاهش کردم، بی آنکه به روی خودش بیاورد که گوینده آن حرفها کسی جز او نبود، خنده ای کرد و خطاب به جمع گفت: «یه خبر غافلگیرکننده می خوام به همه ی شما بدم! کی می تونه حدس بزنه اون خبر چیه؟» عمو مجتبی اول از همه با صدای بلند و تمسخرآمیزی گفت: «لازم نیست برای خودتون ژست بگیرین، خان داداش! من با اجازه دو روز پیش خبر رو به همه دادم!»

چهره عمو مصطفی چنان از هم شکفته بود که انگار داشت همه را دست می انداخت. «تو خودت هم خبر نداری، جغل! تازه همین امشب این فکر افتاد به سرم، اون وقت تو چطوری جلو جلو خبرها رو پخش کردی؟! فتانه از سمت چپ عمو مجتبی گفت: «مغز عمو مجتبی متصل به یه ماهواره ی پیشرفته س لابد! هر چی که از ذهن آدمهای دور و برش می گذره، اون به سرعت دریافت می کنه!» و خودش غش غش خندید. انگار جوک بامزه ای را تعریف کرده بود.

عمو مجتبی سقلمه ای به او زد و با لحن کشداری گفت: «حناق!»

پدر که کنار مادر نشسته بود و تقریباً دست از خوردن کشیده بود، گفت: «مگه غیر از اینکه ما به اتحادیه ی صادرکنندگان فرش ایران پیوستیم، خبر دیگه ای هم هست که غافلگیرکننده باشه؟»

نگاه عمو مصطفی براق و تفرعن آمیز بود. چنان با غرور و تفاخر تک تک چهره های کنجکاو و منتظر پیش روی خودش را از نظر می گذراند که انگار داشت میزان تاپ تاپ قلب همه را اندازه می گرفت. سرفه ای کرد و بعد با صدای رسا و بدون خشی گفت: «به همین مناسبت که مرتضی گفت، من تصمیم گرفتم به یه مسافرت دسته جمعی بریم!»

انگار شش دانگ دنیا را زده بودند به نام آن جمع شاد و خوشبخت! چنان هورا و ولوله ای کشیدند و سوت زنان و کف زنان از جاهای خود برخاسته بودند و به هوا می پریدند که گویی یادشان رفته بود سر سفره نشسته اند و باید به

احترام حضور خانم آغا هیجان و احساسات خودشان را کنترل کنند. عمو مجتبی پشتک می زد و امید و آرزو و فرود و فرزاد و کیانا برایش هورا می کشیدند. کیوان و منوچهر داشتند این سوی سفره با هم کشتی می گرفتند. بنفشه از میان هلهله و داد و قالی که به راه افتاده بود، با صدای خروسک زده ای گفت: «به افتخار دایی مصطفی یه کف مرتب!» و همه کف زدند، حتی من که هنوز خاطرم از بی اعتنایی او مکدر بود.

بعد نصفی از جمع بلند شدند و هجوم آوردند به طرف عمو مصطفی و چنان برای بوسیدنش توی دست و پای هم می لولیدند که مابقی از خنده ریشه می رفتند. خانم آغا که از تماشای چنین صحنه های حظ می کرد و احساس غرور و شادی به قلبش سرازیر می شد، آنقدر از دیدن صفا و صمیمیت خانواده اش لذت برد که اشک شوق به دیده آورد. ساعتی بعد، کتی و کیان هم از راه رسیدند. هر چند کتی از شنیدن خبر مسافرت دسته جمعی جفت پا به هوا پرید و دستهایش را بر هم کوبید، اما کیان هیچ واکنشی از خود نشان نداد. انگار که هیچ توفیری به حالش نمی کرد به مسافرت برود یا نرود.

وقتی برای دور هم نشینی و خوردن شب چره روی تخت جمع شدیم، کتی آرام زیر گوش من گفت: «کیان خیلی از دست تو عصبانیه!»

به قدری از شنیدن این کلام جا خوردم که تقریباً جیغ کشیدم: «چی! از دست من! آخ!» پهلویم از سقلمه ی کتی تیر کشید.

«هیس! یواش تر احمق!»

لحظه ای از درد نفسم بند آمد. بعد که رفته رفته به حالت طبیعی خودم برمی گشتم، سعی کردم به تقلید از او تن صدایم را تا آنجا که ممکن است بکشم پایین: «چرا؟ مگه من چی کار کردم که کیان ...»

با همان لحن نجوا مانند گفت: «انقدر خودت رو برای پدرم لوس نکن!»

باز هم نزدیک بود داد بکشم: «من کی خودمو ...» که با دیدن چشم غره کتی دوباره صدایم به مرز خفگی رسید: «من کی خودمو برای عمو جون لوس کردم! اینو همه می دونن که موجون یه طور دیگه منو دوست داره!»

کتی دندانهایش را از ته کشید بیرون. تا جایی که فک بالایش رو به سپیدی رفت. بعد ادای مرا درآورد و لحن مرا تقلید کرد: «یه طور دیگه منو دوست داره! انقدر جلوی خودت بلند نشو! همه می دونن که تو با این ادا و اطوارها یه هدف بیشتر نداری! می خوای که نظر پدرمو جلب کنی تا اون تو رو برای کیان در نظر بگیره!»

با حس و بغض نگاهش نکردم و هیچ نگفتم. چه باید می گفتم وقتی بغضی گلوگیر صدایم را خفه کرده بود؟ چه باید می گفتم وقتی صدای ترک برداشتن قلبم را هم شنیده بودم؟

«انقدر خودت رو سبک نکن، فروغ! کیان تو رو نمی خواد! به چه زبونی به تو حالی کنم که اون عاشق یه نفر دیگه س که تو به انگشت اون هم نمی رسی!»

لحن خصمانه و کینه توزانه ی کتی دلم را چنان چزانده بود که سوزش شدید سینه ام را به دنبال داشت ... برای اینکه اشکم سرازیر نشود، بی آنکه جلب توجه بکنم، از تخت آمدم پایین. دلم یک گوشه ی دنج می خواست که به حال خودم زار زار گریه کنم ...

خانه ی خودمان از هر گوشه ی دنجی بهتر بود. نمی دانم چرا هیچ کدام از چراغهای خانه روشن نبود. یکی از کلیدها را که زدم صدای فریاد امید را شنیدم که انگار شیپور جنگ را به صدا درآورده بود. «حمله! سرخپوستها رو بکشین! حمله کنین! بکشین ... همه را بکشین!»

هنوز بغضم توی گلو زق زق می کرد که سربازان بدون زره و کلاهخود امید به طرفم هجوم آوردند و مرا به عنوان یک سرخپوست غافلگیر شده به اسیری گرفتند. فرود چنان با آرنجش به شکم کوبید که یک آن چشمانم سیاهی رفت و نقش بر زمین شدم.

امید دوباره با دهانش صدای شیپور را درآورد و داد زد: «آفرین به شما سربازان شجاع! ما تونستیم فرمانده ی سرخپوستان را گروگان بگیریم...»

میان هورا و داد و قال سربازان کذایی دور و برم، فکر کردم: فرمانده ی سرخپوستان؟! دیوانه ها! اما نای به خود جنبدن در من نبود. ترجیح دادم همان طور یک سرخپوست فرمانده ی اسیر باقی بمانم. چون آن لحظه اصلا حس و حال اینکه خودم باشم در من وجود نداشت.

این چندمین مسافرت دسته جمعی ما بود که عمه ها هم به اتفاق ما را همراهی می کردند. من و کتی و فتانه و منوچهر توی اتومبیل بنز عمو مصطفی که کیان راننده اش بود، جا گرفته بودیم. گاهی فکر می کنم عمو مصطفی به عمد کیان را پشت رل نشاند تا مجبور باشد از آینه هر از چند گاه چشمش به من بیفتد. فکر مضحک و بی ربطی به نظر می رسید شاید! نمی دانم، ولی مطمئن هستم که تمام کارهایش را حساب شده جلو می برد و حتی ترکیب نفراتی که توی اتومبیلها جا می گرفتند هم از روی برنامه ریزی بود.

او با ##### کتی را از اتومبیل ما کشید بیرون و هیچ اهمیتی هم به فریادهای اعتراض آمیز او و داد و قالی که به راه انداخته بود، نداد. جای کتی را بهارک پر کرد. کتی هم توی اتومبیل پژوی کیوان جا گرفت و اخمهایش را کشید توی هم. نوشین و خانم آغا و بنفشه هم جزو مسافران اتومبیل کیوان بودند. پدر و مادر و عموها و زن عموها و شوهر عمه ها و بچه های کوچکتر با مینی بوس هیوندای شوهر عمه بزرگه به حرکت افتادند.

کیان جلوتر از همه با چند بوق ممتد به راه افتاد. وقتی از کنار اتومبیل کیوان می گذشتیم، دیدم که چطور خانم آغا برایمان دست تکان می دهد و زیر لب «و ان یکاد» می خواند و به طرفمان فوت می کند و در کنارش کتی غرولند کنان به صندلی تکیه زده و دستهایش را توی بغل گرفته است!

بهارک زیر گوش من گفت: «خانوم برج زهرمار انقدر از دست موعظه ها و نصیحت های خانم آغا کلافه می شه که ترجیح می ده بین راه با مینی بوس ادامه سفر بده!» و خودش ریز خندید.

من فقط لبخند زدم. کیان آینه ی جلو را روی صورت من چرخاند ... یعنی من خیال می کردم که این طور است. در واقع، داشت طوری آن را تنظیم می کرد که مدام چشمش به من نیفتد. معلوم بود که کلی از این بابت کلافه است. از چهره ی دمو و گرفته اش مشهود بود که از حضور من توی اتومبیلی که او می راند تا چه حد ناراضی و ناخشنود است. من هم سعی کردم خودم را نسبت به این موضوع بی اعتنا جلوه بدهم. باید برای لذت بردن از این سفر به چیزهای بهتر و شادی بخش تری فکر می کردم.

منوچهر آهنگ شادی گذاشته بود و خودش در حال بشکن زدن بود. کیان مرتب ولوم ضبط صوت را می کشید پایین و اوقات تلخی می کرد. «چه خبره؟ مگه داریم می ریم دنبال عروس؟»

منوچهر بی توجه به کج خلقی کیان، دوباره ولوم را زیاد می کرد و تقریبا داد می زد: «غصه نخور! دنبال عروس هم می ریم ... حالا چه عجله ایه؟» و کیان حرص می خورد.

حالا که از پشت سر مراقب حالات و رفتارشان بودم، می دیدم که او حتی از رانندگی خودش هم کلافه است. فتانه پسته و بادام زمینی تعارف همه کرد. من چشمم افتاد به تابلویی که با سرعت از برابرمان گذشت. «آمل 100

کیلومتر!» منوچهره هم انگار این تابلو را دیده بود که به کیان تذکر می داد آهسته تر براند. اما کیان که گوشش به این حرفها بدهکار نبود، با حرص پوسته ی پسته را تف می کرد بیرون و سعی می کرد تا آنجا که امکانش هست نگه به آینه ی جلویی نیندازد.

منوچهره ضبط صوت را خاموش کرده بود و خودش رشته ی سخن را به دست گرفت و داشت از خاطرات کودکی شان می گفت. فتانه گهگاهی به میان کلامش می پرید و با لحن آمیخته با حیرت و ذوق می گفت: «تو رو به خدا! راست می گی؟» و منوچهر قسم می خورد که راست می گوید.

من هم مثل همه چنان گرم خوردن تنقلات شده بودم که هیچ متوجه مسافت نبودم. اما رفته رفته دلم پیچ می خورد. با هر پیچی که کیان به تندی رد می کرد، دلم در هم می ریخت و حالم دگرگون می شد. باقی مانده پسته و بادام زمینی توی مشتم را دادم دست بهارک که گوش جان سپرده بود به حرفهای برادرش و با تعجب رو به من گفت: «وا ... به این زودی دلت رو زد؟»

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. امیدوار بودم حال مرا از نگاهم بفهمد! اما او نفهمید. خوردن پسته و بادام زمینی سهم مرا به هر چیز دیگری ترجیح داده بود.

چند کیلومتر جلوتر، فتانه سرش را کشید جلو! چیزی توی گوش منوچهر گفت و لحظه ای بعد منوچهر به کیان گفت: «یه جایی جلوی همین رستورانها نگه دار تا بچه ها خودشون رو تخلیه کنن!»

کیان به زور خواسته ی منوچهر را عملی کرد و جلوی یکی از رستوران ها اتومبیل را متوقف کرد. من هنوز دلم در هم مچاله می شد. فکر کردم اگر قدری هوای تازه به ریه هایم بفرستم، حالم به سر جایش برگردد. فتانه و بهارک تندی رفتند و تندی برگشتند.

کیان خطاب به من که شیشه را تا ته کشیده بودم پایین، با لحن تندی گفت: «همین الان فکری به حالت خودت بکن! جلوتر نگه نمی دارم ... گفته باشم!»

کلامش بوی تهدید می داد. مثل این بود که گفته جلوتر حتی اگر خودت را هم خیس کنی، ماشین را نمی زنم کنار! ترسیدم ... نباید بی احتیاطی می کردم. پریدم پایین.

بهارک داشت یک لواشک بزرگ از یک دکه می خرید. فتانه جلوی مرا گرفت. دقیق شد توی صورت من و با نگرانی گفت: «چقدر رنگت پریده؟ حالت خوش نیست؟»

حالم خوش نبود و بی جهت انگار می کردم. «نه، چیز مهمی نیست! می رم آب به سر و روم بزنم تا حالم جابجاء!» و دویدم طرف سرویس بهداشتی.

فتانه راست می گفت. خودم را که توی آینه دیدم، وحشت کردم. پای چشمانم دو حلقه ی سیاه افتاده بود. پوست سپیده چهره ام به زردی گراییده بود. به سرعت مشت مشت آب پاشیدم روی صورتم. بعد موهایم را که وز کرده بودند و از زیر روسری آبی ام زده بودند بیرون، مرتب کردم. دلم هنوز درد می کرد. کاش حالم به هم می خورد. تلاش کردم به استفراغ بیفتم. به چیزهای بد و حال به هم زن فکر کردم. چون اثر نداشت، انگشتم را فرو بردم ته حلقم ...

تا حد مرگ دل و روده ام به هم ریخت و به سرفه شدید افتادم، اما نتوانستم عق بزنم ... دوباره صورتم را خیس کردم و به چهره ی خودم در آینه زل زدم. فایده ای نداشت. تلاش بیهوده ای بود. شاید اصلاً دلم نمی خواد به هم بخوره! شاید فقط از خوردن بادام زمینی زیادی بود که انگار ورم کرده! توی ماشین که برم، حالم بهتر می شه.

خودم را با این افکار واهی تسلی دادم و از دستشویی آدمم بیرون. به نظر می رسید کیان از تأخیر چند دقیقه ای من حسابی عصبانی است. فتانه نگاه پر تشویشی به من انداخت و پرسید: «بهتری؟»
به زور به رویش لبخند زدم و سر تکان دادم: «بهترم!»
«مطمئنی؟»

نگاهش کردم. خودش نامطمئن بود ... دوباره سر فرود آوردم: «مطمئنم!»
بهارک لواشکش را به چند تکه ی مساوی تقسیم کرد و هر یک را به طرف کسی گرفت. من از خوردن لواشک امتناع ورزیدم. کیان دوباره پا گذاشت روی پدال گاز!
منوچهر همان طور که به لواشک لیس می کشید، رو به او تذکر داد: «یواش تر، بچه جون! سر که نمی بری!»
کیان لواشک می جوید: «باید تأخیر چند دقیقه ای خانوم ها رو از این طریق جبران کنم!»
و من فهمیدم منظورش به تأخیر من است! خجالت کشیدم و سرم را چسباندم به شیشه! فکر کردم اگر قدری خوابم ببرد، از آن حالت دل به هم خوردگی در می آیم! اما خوابم نمی برد. پیچ ها را چنان با سرعت می پیچید که ته دلم هر آن خالی می شد و چشمانم سیاهی می رفت.
آنها می گفتند و می خندیدند. او با سگرمه های در هم کشیده گوش می داد. اما من حواسم نه به گفت و شنودهای جالب آنان بود، و نه به چهره ی عبوس و در هم او! سرم را که به شیشه چسبانده بودم، دل پیچه ام شدیدتر شد و درد سرم نیز به آن اضافه گشت. بی آنکه توجه کسی را به خودم جلب کنم، گاهی خودم را به پیش و به عقب می کشیدم. شیشه را هم کمی دادم پایین. باد خنک که بهم خورد، یک نفس راحت کشیدم. اگر تشر او نبود، شاید در آن حالت می توانستم به حالت طبیعی خودم بازگردم.
«شیشه رو بکش بالا! باد می پیچه توی ماشین!»

و من به سرعت حرف شنوی کردم و شیشه را کشیدم بالا. دوباره منقلب و ملتهب شدم. عرق کرده بودم و به تندی نفس می کشیدم. حالم به معنای تمام وخیم بود. دیگر داشتم بالا می آوردم. خجالت کشیدم از او بخواهم اتومبیل را نگه دارانه ... نباید می گذاشتم حالم به هم بخورد! خود را سفت و سخت گرفته بودم و لبهایم را چنان به هم دوختم که دندانهایم به هم جفت شدند.

او شاید متوجه وخامت حال من شد. چند بار از آئینه مراقب دگرگونی من بود، اما گوشه ای پارک نکرد که با خیال راحت خودم را تخلیه کنم. با بدجنسی هر چه تمام تر پیچ ها را برا سرعت بیشتری رد می کرد ...
حالا دیگر لبخند معنی داری هم بر لب داشت. لبخند اشمئزازآوری که بدتر باعث بی حس و حالی ام می شد. یک دفعه احساس کردم از زیر شکم توپی شلیک شده است. توپ از قفسه سینه ام خودش را بالا کشید. بعد به حلقم رسید. بعد ... بعد ... آتش باران شد. چفت لبهایم از هم باز شد ... دست خودم نبود. آن شلیک ناگهانی تمام محاسبات مرا به هم ریخته بود. من مقصر نبودم ... من ...

اتومبیل با سر و صدای زیاد که قیژ کش دار لاستیک ها را به دنبال داشت، کنار جاده متوقف شد ... کیان عربده می کشید و من در خودم مچاله می شدم. فتانه پرید و در سمت مرا باز کرد. با سر و روی کثیف و پیچ و تاب خوران مرا به سمتی برد که توانستم دور از نگاه های خصمانه و زهر آلود کیان ته مانده ی روی دلم را بالا بیاورم. فتانه از بهارک خواست بطری آب را از توی اتومبیل برایمان بیاورد.

کیان انگار می خواست به من حمله ور شود و هنوز داشت داد می کشید: «کثافت آشغال! نمی تونه جلوی دهنش رو بگیره!»

شنیدن آن کلمات زهر آگین از زبان کیان به قدری برای من گران آمده بود که سخت به گریه افتادم. فتانه دست و رویم را شست. از من پرسید: «بهتری؟» و من با گریه سرم را تکان دادم. منوچهر به بازوی کیان چسبیده بود و داشت او را به آرامش دعوت می کرد، اما کیان قادر به کنترل اعصاب به تشنج کشیده خودش نبود و همچنان هوار می کشید: «توی عوضی که می دونی دل و روده ت توی جاده به هم می ریزه، چرا سوار مینی بوس نشدی، ها؟ تنِ لَش نخاله! ببین چه به روز من آوردی؟»

دستم را جلوی دهانم گرفته بودم و با هق هقی بریده و خفه نگاهش می کردم. سر و رویش کثیف و استفراغی بود. دلم می خواست از او معذرت خواهی می کردم و قسم می خوردم که هیچ عمدی در کار نبود.

فتانه با حالت رقت آمیزی نگاهم کرد و بعد خطاب به کیان با لحنی که بوی ملامت و انتقاد می داد، گفت: «دست خودش که نبود! طفلی انقدر خودش رو نگه داشت که آخرش پوکید!»

کیان برافروخته و عصبی داد زد: «به جهنم! کاش اصلاً می مرد! حال منو به هم زد!»

منوچهر همچنان که به او چسبیده بود، آمرانه و ملاطفت آمیز گفت: «عزیز من، اتفاقی که نیفتاده تو انقدر سیم هات لخت شدن! دست و روت رو که بشوری، همه چیز تمام می شه!»

کیان همچنان که عاصی و سرکش و طغیان زده بود، به کمک منوچهره سر و وضع خودش را مرتب کرد. تمام موهایش را خیس کرد و با حالت چندان آمیزی به لباسهایش دستمال کشید.

هنوز مثل رعد و برق می غرید: «کثافت! حالمو به هم زدی! مرده شور وضی!»

بهارک که اشکهای تضرع آمیز مرا دیده بود، به جانبداری از من رو به او پرخاش کرد: «ا... کیان! چرا انقدر شلوغش می کنی! خب، طفلی حالش به هم خورد! مگه از قصدی این کار رو کرد؟»

کیان با چشمانی تنگ و نگاهی حرص آمیز با اشاره به من گفت: «من این آشغال رو می شناسم! می تونست دهان نکبتش رو به طرف دیگه ای بگیره، نمی تونست؟!»

این بار فتانه معترض شد و جبهه گرفت: «کیان! جلوی زبانت رو بگیر! هر چی من هیچی نمی گم، تو گستاخ تر نشو!»

کیان تیر نگاه زهر آلودش را یک بار دیگر به طرف من رها کرد و بعد مجبور شد که کوتاه بیاید. اما منوچهر نگذاشت دیگر او پشت رل بنشیند. من همچنان هق هقم را توی دست مرتعشم خفه می کردم که اتومبیل کیوان و پشت سرش مینی بوس شوهر عمه بوق زنان از کنارمان گذشتند.

بهارک دستمالی به طرف من گرفت. من در حسرت این بودم که ای کاش توی مینی بوس کنار پدر و مادرم و عمو مصطفی بودم. دستمال بهارک را روی چشمان خیس خودم فشردم.

منوچهر از آینه نگاهی به من انداخت و با لحن مهربان و مشفق گفت: «حالت خوب خوبه؟!»

با تکان سر، پاسخ مثبت دادم.

پرسید: «حتماً؟»

بغض آلود گفتم: «حتماً!» و بعد آه کشان چند قطره اشک دیگر را که به پلکهایم چسبیده بودند، توی دستمال بهارک چلاندم.

منوچهر برعکس کیان بسیار با طمأنینه می راند. پیچ ها را نرم و آهسته رد می کرد، به نحوی که آب توی دلمان تکان نمی خورد. سکوت سرد و سنگینی فضای اتومبیل را پر کرده بود ... بهارک دست مرا توی دست خودش می فشرد. فتانه گهگاهی سر را به جلو می کشید و با نگاهی از من می پرسید حالم چطور است و من با نگاهم به او اطمینان می بخشید که خوب خوبم!

حالا فقط صدای ناله ی قلبم را می شنیدم که انگار نوحه خوانی می کرد. با اینکه گریه هایم بند آمده بود، اما هنوز در همان حال و هوای بغض بارانی بودم. او چطور توانست در مورد من این همه قساوت و بی رحمی به خرج دهد و از الفاظ رکیکی استفاده کند؟ از یادآوری کلماتی چون آشغال، کثافت، عوضی، نخاله و تن لیش تمام تنم دچار لرزشی محسوس می شد و رخوت سراپای وجودم را به گز گز می انداخت.

او تمام نفرت و کینه و عداوتش را آن روز در نگاه و تن صدایش ریخته بود و تحویل من داده بود. و من چه بیچاره وار و غمزده اشکهای پس زده ام را فرا می خواندم که به دادِ فغان قلب درمدم برسند و اندکی از جراحات روحی و احساسی مرا شست و شو دهند و تسکینم بخشند!

عمو مصطفی یک ویلای بزرگ را در حاشیه ی دریا برای یک هفته دربست اجاره کرد. بچه ها از شوق دریا آرام و قرار نمی گرفتند. البته بزرگترها هم در این مورد دست کمی از بچه ها نداشتند. فقط مجبور بودند اشتیاق و های و هوی قلبشان را پشت متانت و خونسردی نقاب چهره هاشان مخفی نگه دارند و از اینکه اجازه نداشتند و یا نمی توانستند مثل بچه ها بی هیچ دغدغه ی خاطری جست و خیز بزنند و شور و شغف درونی شان را برملا سازند، حسرت می خوردند و پنهان از چشم این و آن آه می کشیدند.

خود من هم یکی از همانها بودم که با حالتی تحسّرآمیز، شیطنت ها و داد و قالهای کودکان بچه ها را تماشا می کردم و از اینکه مجبور بودم متانت و وقار یک دختر دو سال بزرگتر از خودم را تجربه کنم، ناراحت بودم و خودم را به باد ملامت می گرفتم ...

من و کتی همسن و سال بودیم. او همان شور و نشاط و بازیگوشی اش را داشت، اما من چون دیپلم را گرفته بودم باید در تمام حالات و رفتار خودم تجدید نظر می کردم. کسی اهمیتی به سن و سال من نمی داد و برایش مهم نبود که من با سعی و تلاش و پشتکار خودم دو سال جلوتر دیپلم گرفته ام ... چیزی که اهمیت داشت، این بود که من یک دختر دیپلم گرفته بودم و می بایست به تمام سبکسری های دوران خام نوجوانی ام خاتمه می دادم و در جلد یک دختر متشخص و موقر فرو می رفتم.

البته برای من که با خلق و خوی آرام و متین بزرگ شده بودم و همیشه و در هر حال نقش یک دختر بزرگتر از خودم را به طور طبیعی و خودخواسته بازی کرده بودم، این نمی توانست کار چندان سخت و غریبی باشد. تمام ناراحتی من تنها از این بابت بود که بزرگترها می خواستند بین من و بهارک و کتی و نوشین که تقریباً همسن و سال بودیم، دیوار حایلی ایجاد کنند و حد فاصلی قائل شوند.

«پاشو، فروغ جون! به جای وراجی با این دخترهای بی کار و حراف، کمی خونه رو مرتب کن! بچه ها همه جا رو ریختن روی سرشون!»

کتی نیشش تا بناگوش باز شد. بهارک به جای من، به خواسته مادرم اعتراض زد: «زندایی جون! فروغ بیچاره کی وراجی کرد؟ ما گفتیم و اون فقط شنید ... در ثانی، همین چند دقیقه پیش زن داداش خونه رو مرتب کرد!»

مادر بی توجه به حرفهای بهارک، دوباره رو به من امر و نهی کرد و پند داد: «دِ بلند شو، فروغ! چند بار بگم یه دختر وقتی دیپلمش رو گرفت، دیگه برای خودش باید خانومی بشه ... مگه یادت نیست آبجی فتانه ت وقتی دیپلمش رو گرفته بود، چه دختر شایسته و خانومی شده بود ... پاشو دِ ... مرتب کردن خونه با تو! والا جواب آقا مصطفی رو خودت باید بدی!»

مادر اولتیماتوم آخر را که داد، با خیال راحت رفت که کنار زن عموها و عمه ها زیر آلاچیق بنشیند و حرافی کند. کتی که انگار ته دلش از این بابت قند می سایدند، نیشخند زنان گفت: «بفرما! هی خرخونی کردی ک از من بزنی جلو و دیپلمت رو بگیری! دیدی عاقبتش همین بود! نوش جون!» و نگاه موزیانه ای به نوشین و بهارک انداخت. نوشین در مقام همدردی دستش را روی شانه ام گذاشت و با مهربانی گفت: «می خوام من برم خونه رو مرتب کنم؟» خودم هم صدایم را نشنیدم: «نه ... لازم نیست!» و از جا بلند شدم. بهارک گفت: «اصلاً مرتب کردن خونه چه فایده ای داره وقتی مدام این بچه های قوم مغول توی خونه تاخت و تاز می کنن!»

کتی در حالی که با ناخن های بلند دستش ور می رفت، پشت چشمی نازک کرد و گفت: «حالا دیگه خیالشون راحت می شه که کسی هست بریز و پیاشاهشون رو جمع و جور کنه!» و پوزخند زد. اما من لب روی لب فشردم و بعد با قلبی مجروح به داخل خانه رفتم و آنها را روی تراس به حال خودشان گذاشتم. بهارک راست می گفت، جدی جدی مثل قوم مغول همه جا را به هم ریخته بودند. آه از نهادم برآمده بود وقتی خانه را آنطور شلوغ و درهم و نامرتب دیدم.

نرمه های چیپس و پفک به پرزهای قالی چسبیده بود. انواع و اقسام اسباب بازی های دخترانه و پسرانه جا به جا روی مبل و عسلی ها و فرش ها و این طرف آن طرف به حال خودشان رها شده بود. در این میان رخت و لباسهای بزرگترها هم به چشم می خورد که اینجا و آنجا در هم گره خورده بودند.

اول از اسباب بازی ها شروع کردم ... دخترانه ها و پسرانه ها را جدا از هم توی سبد ریختم و توی کمد دیواری یکی از اتاق خوابهای پایین قرار دادم. بعد نوبت رسید به لیوان های نیمه خورده آب و چای و شربت. همه را جمع کردم و به آشپزخانه بردم و شستم. حالا که به خانه نگاه می کردم، کمی از آن حالت وحشت انگیز خارج شده بود. اگرچه در هوای شرعی و دم کرده ی محمودآباد از بس خم و راست شدم و چپ و راست رفتم، سر تا پا خیس عرق بودم، ولی چیز زیادی تا مرتب شدن خانه باقی نمانده بود.

رفتم سر وقت لباسها. شلوارها و پیژامه های شوهر عمه ها و عموها را دسته دسته کردم که ببرم به رخت آویز اتاق خوابها بیندازم. همین طور چند پیراهن آستین کوتاه که متعلق به کیوان و منوچهر و کیان بود که رفته بودند شنا. دستم خورد به پیراهن کرم رنگ کیان. انگار بر طبل دلم می کوفتند. چنان به تب و تاب افتاده بود که داشت نفسم را بند می آورد.

فکر کردم: چقدر این رنگ چهره شو ملیح می کنه! بعد به یاد اوقات تلخی و عصبانیتش توی جاده افتادم ... دلم گرفت ... چهره ی برافروخته و غضبناکش آمد در نظرم، پیراهن را توی دستم مشت کردم. چیزی زیادی به گز گز افتادن قفسه سینه ام باقی نمانده بود که از جا بلند شدم، دلم نمی خواست برای هزارمین بار از تداعی آن خاطره ی زجرآور روح و روانم را مکدر سازم. باید لباسهای هر کدام را به اتاقشان می بردم ... باید خودم را مشغول می ساختم تا مبادا دوباره گریه ام بگیرد.

بغضی را که می رفت توی گلویم گلوله شود، پس زدم و فکر کردم: دیگه هیچ وقت نباید خاطره اون روز سیاه و شومو به خاطر بیارم!

هنوز با این فکر به قلبم تسلی نبخشیده بودم که چشمم افتاد به یک عکس که افتاده بود زیر پایم. اول بر جای خشکم زد. عکس یک دختر بود با آرایشی غلیظ و بدون روسری! خم شدم و با ترس و تردید آن را از جلوی پایم برداشتم. چشمانم تار شده بود و همه جا را سپید و ابری می دیدم. چند بار پلک زدم و سعی کردم آن پرده ی سپید را از جلوی چشمانم بزنم کنار.

رفته رفته می توانستم عکس توی دستم را به وضوح ببینم. خدای من! چقدر زیبا بود! دهانم از حیرت باز مانده بود. چه چشمان کشیده ی درشتی! رنگ چشمانش عسلی به نظر می رسید. نمی دانم، شاید هم کهربایی رنگ بود. پوست صورتش از سپیدی برق می زد ... مطمئنم که فلاش دوربین هیچ تأثیری در این سپیدی و سوسویی چهره اش نداشت. چه لبخند ملیح و دلربایی روی لبان قلوه ای عنابی رنگش نقش بسته بود!

انگشتم را با حسرت روی عکس کشیدم. بعد انگار که سرم گیج رفته باشد، تلوتلو خوردم و چند قدم به عقب رفتم. دستم را روی شقیقه ام فشردم. هیچ فکری توی ذهنم نمی پلکید، جز اینکه این عکس خودش بود! همان که دل و دین از کیان ربوده بود. همان که از کیان، این پسر مغرور و خودخواه و متکبر، یک عاشق دلخسته ساخته بود! نزدیک بود دوباره چشمانم سیاهی برود ... این بار خودم را بر جا محکم و قرص نگه داشتم. حواسم نبود که داشتم با حرص گوشه ی لبم را زخم می کردم. نگاهم به نقطه ای نامعلوم محو مانده بود. دلم نمی خواست بار دیگر نگاهم به عکس بیفتد و از دیدن آن همه زیبایی و لطافت و حس اعجاب انگیزی که یک جا در چهره ی او دیده می شد، به مرثیه قلبم گوش بسپارم.

شاید اگر صدای مادرم نبود، ساعتها در همان حالت صاعقه زدگی باقی می ماندم. «فروغ! پس چی کار می کنی، دختر! هنوز که اینجا مرتب نشده!»

نور مهتاب نصفی از تخت مرا روشن کرده بود. دو ساعتی بود که بعد از به خواب رفتن بهارک، نوشین و کتی، روی تختم می غلتیدم و خوابم نمی برد. صدای خرناس بهارک از تخت پایین گهگاهی حواس مرا ترک می انداخت. کتی یک بار توی خواب با صدای بلند گفته بود: «تو حق نداشتی بابک! حق نداشتی!»

اما نوشین روی تخت پایین رو به رویی بی صدا خوابیده بود. فقط یک بار از این پهلوی به آن پهلوی شد.

چرا خوابم نمی بُرد؟ چرا چیزی مثل خورده داشت ضمیرم را تا ته گاز می زد و فکر مرا از هم تلاشی می کرد؟ توی یک چنین شبهای روشن و مهتاب نشانی، کم پیش آمده بود که دلم چون مرغ پر کنده توی سینه ام بال بال بزند! چه مرگم شده بود؟ این همه اشک! چرا بند نمی آمد؟

سردرد گرفته بودم و اشکها تمامی نداشتند. برای بار چندم زیر نور مهتاب به عکس زل زدم! از این زیبایی خیره کننده مخم سوت می کشید ... کیان عاشق زیبایی خاص و دلفریب اون دختر شده! من اینو مطمئنم! هر کس دیگه ای هم جای اون بود ...

اوه، خدا جون! چرا من به زیبایی اون نیستم؟ چرا من از یه چهره ی ساده و معمولی برخوردارم و اون این همه زیبای که به واسطه همین زیبایی بتونه قلب کیان منو بدزده و از آن خودش بکنه!

دوباره بی صدا می گریم! دلم می خواهد سرم را بکوبم به یک چیز سخت، به چیزی مثل دیوار، مثل سنگ! حال غریبی دارم. نفسم در نمی آید. مثل این است که مرا در حفره تنگ و باریکی فشرده اند و حس می کنم روی آن

حفره تنگ کذایی را با کوه یخی بزرگ مسدود ساخته اند. احساس برودت و سرمای کنم. هر چند لحظه یک بار تنم تنم دچار ارتعاشی مخوف و هول انگیز می شود.

بار دیگر نگاهی به عکس می اندازم. آتش حسادت درونم را با شعله های آه بیرون می کشانم. دوباره چشمانم مرطوب و نم زده می شوند و این هیچ ربطی به هوای شرجی و دم کرده محمودآباد ندارد. یادم افتاد به دم غروب که همه در حال تعویض لباسهای خود بودند و دسته جمعی بز نیم بیرون. من با وجودی که حالم با دیدن آن عکس گرفته و دمق بود، اما همه هوش و حواسم به او بود که داشت انگار دنبال چیزی می گشت. و وقتی زن عمو نوری از او پرسید چرا این قدر پریشانی و آیا دنبال چیزی هستی، گیج و منگ نگاهش کرد و پاسخ روشنی نداد. بعد هم رفت و چیزی به کتابون گفت.

من داشتم دکمه های مانتوی بلندم را می بستم که دیدم کتابون با چشمانی تنگ و نگاهی مرموز از همان جا که ایستاده بود، براندازم می کند. خواهر و برادر نگاهی به هم انداختند و کیان انگار که گوشه اش مثل یدک کش قطار دود بلند می شد، برافروخته و خشمگین از کنارم گذشت. حتم دارم داشت دنبال آن عکس می گشت. کتی هم به او گفته بود که من خانه را مرتب کرده بودم و لابد عکس افتاده دست من!

اولش از واکنش کیان ترسیدم و نزدیک بود بی عرضگی به خرج دهم و عکس را به یک نحوی به او بازگردانم. به طریقی که خودم نقش مستقیمی در بازگرداندن آن نداشته باشم. اما بعد فکر کردم این نمی تواند اندیشه درستی باشد.

کیان حتی از تصور افتادن عکس به دست من دیوانه شده و در هر صورت زهر خودش را هر طور که هست، می ریزد و یک طوری انتقام گیری می کند. پس بهتر بود که عکس را پیش خودم نگه دارم تا در فرصت مناسب تر تصمیم درست تری در مورد آن اتخاذ کنم.

بعد وسوسه شدم عکس را به عمو مصطفی نشان بدهم! دلم می خواست عقده ی دلم را با عربده هایی که عمو مصطفی بر سر کیان می کشید، خالی می کردم. اما ترسیدم واکنش عمو مصطفی شدیدتر از چند عربده خشک و خالی باشد و کار به جاهای باریک تر بکشد و آن وقت من از عمل نابخردانه و مغرضانه خویش تا سر حد مرگ نادم و پشیمان گردم.

برای همین با این همه آشفتگی فکری و تشنه روحی و روانی به خودم می گویم ای کاش این عکس به دست من نمی افتاد که هم کبریت جنون بخل و کینه و حسرت به خرمن وجودم نمی افتاد و آن را شعله ور نمی ساخت، هم اسیر وسوسه های عجیب و غریب و آزار دهنده ای نمی شدم که هر لحظه دلم را سرگشته تر و دیوانه تر سازد.

«فروغ! چقدر امروز خواب آلود و کسل تشریف دارین! بینم مریض پریض که نیستی؟»

مادر این را گفت و شست دستش را روی پیشانی ام گذاشت و بعد مثل یک دکتر مجرب و کارآمد به معاینه فیزیکی ام پرداخت و در آخر به دنبال یک سرفه خشک و کوتاه گفت: «نه ... شکر خدا مریض احوال نیستی! فقط نمی دونم چرا از صبح که بلند شدی، چشمهات رو مالش می دهی، حتی سر ناهار هم مدام خمیازه می کشیدی! من حواسم بهت

بود که بی اشتها غذا می خوردی و حتی گاهی سر سفره چرت هم می زدی! نمی خوامی به مادرت بگی که چته؟» بعد لبه ی تخت نشست.

دلم نمی خواست ملافه را پس بزنم. توی آن همه گرما و تبخیر و تعریق پوستی، به لذت کاذبی رسیده بودم که آمیخته با نوعی نشئگی بود. انگار مست باده خواب بودم ... مدهوش بودم و حال خودم را به درستی نمی فهمیدم. مادر که با نگاهی عطوفت آمیز و مهربان به چشمان خواب آلود من زل زد و من ته سوسوی چشمانش برق نگرانی و دلواپسی را تماشا کردم، اندکی به خودم آمدم. انگار خون منقبض شده ی توی رگهایم دوباره به جریان افتاده بود و فکرم داشت دوباره تیک می زد.

مادر داشت از زیبایی طبیعت و آرامش دریا و جار و جنجال بچه ها می گفت و من در فکر این بودم که اگر کیان از من بخواهد عکس را به او برگردانم چه؟ آیا باید به او برمی گرداندم؟

«حیف هوای به این قشنگی نیست! نمی دونی، فروغ جون! این همه سرسبزی و طراوت و زیبایی آدمو شاعر می کنه! وقتی اینو به زن عموهات گفتم، هر دو با صدای بلند به من خندیدن!»

به اون بر نمی گردونم! اصلاً اگه از من پرسید، انکار می کنم! زیر بار نمی رم! کدوم عکس؟ کدوم کشک؟
«بیا بیرون از این اتاق! می خوام از کیان بخوام با قایق موتوری که با منوچهر اینا کرایه کردن، تو رو ببره قایق سواری! چطور؟ موافق هستی یا باز می خوامی مثل آدمهای خمار و تریاکی به چرت بری؟»
با کیان؟ اوه ... نه! لابد اشتباه شنیدم. حتماً مادر گفته با کیوان یا منوچهر یا به طور دسته جمعی!
«ها؟ نگفتی موافقی؟»

با تردید نگاهش کردم و پرسیدم: «قایق سواری؟» و آب دهانم را قورت دادم.

مادر لبخند زد: «آره ... مگه اشکالی داره؟ همه یه دوری باهاش زدن! حتی من و زن عمو نفیسه ت که از ترس داشتیم زهره ترک می شدیم! وای ... نمی دونی، فروغ! زن عمو نوری ت چطور توی قایق غش و ضعف می رفت! از هیجان زیادی یه بار نزدیک بود خودش رو پرت کنه توی آب که کیان به دادش رسید!»
مادر با چهره ای شکفته و نگاهی مملو از لطف و مهر به من خیره شد. دوباره با تردید و دودلی پرسیدم: «گفتین با کی؟»

مادر ملافه را از روی من پس زد. «با کیان! بچه های دیگه توی آب هستن ... کیان لب ساحل نشسته ... دِ بلند شو ... دِ ... هر چی من هیچی نمی گم!»

دلم زار زد: نه، با کیان نه! مادر فریاد دل مرا نشنید. حتی استغاثه نگاهم را ندید. از جا بلند شد و چرخ می زد. بعد رفت و کنار پنجره ایستاد. نگاهش را پر داده بود به نمی دانم کجا. «همه سراغ تو رو می گیرن! مو مصطفی بیشتر از همه!»

بعد سرش را به طرف من چرخاند. چهره اش هنوز مثل گل تازه شکفته بود. «باورت می شه این پیشنهاد خود عمو مصطفی بود که تو با کیان به قایق سواری بری؟» و یکی از شانه هایش را به گوشش چسباند و خندید. شاید از فرط خوشحالی!

اما من با سستی و تنبلی از تخت آمدم پایین. کش و قوسی رفتم و کنارش پشت پنجره ایستادم. مادر راست می گفت، از بزرگ و کوچک همه توی آب بودند و به طرز ناشیانه ای شنا می کردند. صدای جیغ بچه های کوچکتر باعث شور و نشاط بیشتر می شد.

مادر روسری اش را روی سرش مرتب کرد، بعد همان طور که نگاهش چسبیده بود به شیشه، گفت: «عمو مصطفی نقشه های قشنگی برای تو و کیان ریخته! می خواد ... راستش نباید اینو به تو بگم! یعنی قرار شده که چیزی به تو و کیان گفته نشه تا به موقع ش که عمو مصطفی خودش ... هیچی اصلاً ولش کن! بینم، خواب از سرت پریده؟»

نگاهمان در هم تلاقی کرد ... در حالی که از شنیدن حرفهای گنگ و مقطعی تعجب زده بودم، سرم را تکان دادم که خواب از سرم پریده! داستم را گرفت و مرا برد جلوی میز توالت. برس به دستم داد و چراغها را روشن کرد و گفت: «یه کمی به سر و وضع خودت برس! موهات رو که شونه زدی، روسری قرمز خال خال سپیدت رو بکن سرت! در ضمن، سعی کن لچ کیان رو در نیاری!»

من همان طور که به موهایم شانه می کشیدم، به گوشزدهای مادر با حواس پرتی توجه نشان می دادم و نمی دادم. مادر داشت می گفت: «همین روزها یه ازدواج فامیلی دیگه سر می گیره! به مبارکی و میمنت تو عروس می شی!»

خشکم زده بود. نه از بابت شنیدن این خبر! چون از قبل بارها خودم را توی لباس عروس مجسم کرده بودم از فکر اینکه چطور می خواهند کیان را راضی کنند. فکر کردم راضی کردن کیان کار حضرت فیل است! می دانم که زمین و زمان را به هم می ریزد ... می دانم که ...

«عمو مصطفی می خواد یکی از همین شبها نامزدی تو و کیان رو جلوی فامیل اعلام کنه ...»

وقتی مادر از خوشی و شادمانی می شکفت، من مثل یک گل از ریشه کنده در خودم پژمردم و با پلاستیک محسوسی نگاه بی فروغ و حزینم را به دیده مادر دوختم و در سکوت تماشایش کردم. کاش مادر می فهمید باد غم و دلواپسی وزیدن آغاز کرده و به زودی تمام گلبرگهای تنم را می کند و با خودش می برد و از من دیگر چیزی باقی نمی ماند. نه ... کیان امکان نداشت بپذیرد که ...

«نمی دونی من و پدرت چقدر از این وصلت به خودمون می بالیم! هر چی نباشه، کیان مهندس و برای خودش کسی شده! عمو مصطفی حتی به پدرت قول داده سربازی اونو هم بخره و یه دفتر درست و حسابی هم به نامش بزنه ...»

کیان اینها رو نمی دونه که اگه بفهمه، قند توی دلش آب می شه ... ای وای! من اینها رو نباید به تو می گفتم ... یعنی قرار شده بود عمو مصطفی خودش توی یکی از همین شبها ...»

موهایم را جمع کردم و با کلیپس به سرم چسباندم. احساس کردم دنده های کلیپس توی پوست سرم فرو رفته اند. نگاه دردمندانه ای به مادر انداختم که منتظر بود تا روسری قرمز خال خال سپیدم را از توی چمدانم بکشم بیرون. وقتی تعلل و منگی مرا دید، با ضرب گفت: «پس معطل چی هستی؟ دِ بجم دختر! آفتاب غروب کرد!»

حال جنبیدن در من نبود. دیشب تا خود صبح چشم بر هم نگذاشتم! یعنی خوابم نبرد! هر کاری کردم، چشمهایم روی هم نرفت. مدام نگران بودم، غصه خوردم و با حسرت و دلواپسی آینده را در پرده ای از ابهام و تیرگی پیش خودم مجسم کرده بودم. وای که چقدر غم خوردم و نزدیک بود که بیهوش شوم ...

غمباد گرفته بودم و حس می کردم یک بالن بزرگ و پر باد را توی دلم جاسازی کرده اند. هر لحظه امکان داشت بالن سوراخی بردارد و دلم فیس کند و در هم چروکیده شود.

مادر نتوانست حوصله به خرج دهد تا من از آن همه سستی و گیجی دریابم، و به سراغ روسری قرمز خال خال سپید بروم. «بگیر ... بندهاز سرت! بعد هم یه آبی به سر و روت بزن! سفارش منو که نشنیده نمی گیری!»

خواستم بگویم کدام سفارش که روسری را سفت زیر گلویم گره زد و بعد با نگاهی تحسین آمیز و پرمحبت، سر تا پایم را برانداز کرد و گونه ام را بوسید و زیر گوشم گفت: «کیان باید قبول کنه که هیچ دختری شایستگی تو رو نداره

... اون باید به قلب خودش بیاموزه که تنها به عشق تو بزنه، نه برای هر عشق خام و هرزی که زودگذره و مثل تب

تند جلدی عرق می کنه!»

دلم سوخت. فکر کردم اگر مادر عکس آن دختر زیبا را می دید، با این همه غرور و تفرعن در مورد من صحبت نمی کرد و لابد مثل من غصه اش می شد که ...

اگر کیان دیوانگی نکرده بود و موور قایق را وسط دریا از کار نینداخته بود و سر آن عکس با من بگو مگو و بحث و جدل نکرده بود، من هم دیوانگی نمی کرد و عکس را نمی دادم دست عمو مصطفی که آن قیل و قال به راه بیفتد و مسافرت و تفریح به کام همه زهرمار شود.

با اینکه کیان کلی توی قایق برایم خط و نشان کشیده بود و حتی نزدیک بود دیوانگی اش را به سر حد کمال برساند و مرا پرت کند توی آب (که اگر جیغ ها و گریه های من نبود، حتم دارم این کار را می کرد)، با اینکه دلم را چزانده بود و نگاهش را صاف انداخته بود توی نگاهم و با بی پروایی و گستاخی می گفت که تا چه حد از من متنفر است و می خواهد که سر به تنم نباشد و هرگز حتی در خیالات واهی و مسموم خودش نیز به من فکر نمی کند، با اینکه با وقاحت تمام با همان نگاه زل و وق زده اش نزد من اعتراف کرده بود که با همه ی وجودش شیفته و عاشق بهنوش است و حاضر نیست حتی یک تار موی او را با من عوض کند، با اینکه خیلی چیزهای دیگر هم گفت و اشک به چشمان من نشاند، اما دلم نمی خواست عمو مصطفی بعد از دیدن عکس جلوی همه سیلی توی گوشش بخواباند و خوار و خفیفش کند.

«فکر کردی چی؟ عکس یه دختر سر برهنه رو پیش خودت نگه می داری که یعنی خیلی عاشقی! تو غلط کردی! این عکس رو جلوی چشمهات ریز ریز می کنم تا بفهمی توی خونه ی ما این عشق های جلف و سبکسرانه یعنی کَشک!» و عمو مصطفی عکس بهنوش را در برابر چشمان مبهوت و تحیرآمیز کیان چند تکه کرد و پرت کرد روی سرش. می توانستم ضجه ی قلب کیان را بشنوم. آنطور که معصومانه بر جای خشکش زده بود ... آنطور که دردمندانه به ریز ریز شده ی عکس بهنوش نگاه می کرد و کاری از دستش ساخته نبود ... طوری که انگار داشت به تکه تکه های قلبش نگاه می کرد که افتاده بود جلوی پاهایش!

عمو با همان توپ و تشر و لحن تهدیدآمیز در حالی که عربده می کشید و همه را از ترس بر خود لرزانده بود، گفت: «اگه فکر کردی که من اجازه می دم پای یه غریبه به فامیل باز بشه، باید بگم که کور خوندی! سرت رو بکوب به دیوار ... شاید عقلت برگشت سر جای خودش! تو باید با دختری از فامیل که من برات انتخاب می کنم ازدواج کنی! نه با هر ننه قمری که فکر کردی چون مقبول و پسند توئه، خوبه و ما هم اعتراضی نداریم ...

«بهت گفته باشم، اگه بخوای به رسم و رسوم این خونواده پشت پا بزنی، باید گورت رو گم کنی و بری هر جا که دلت خواست و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکنی ... اون وقت دیگه نه تو با ما کاری داری، نه ما با تو! می ری رد کار خودت! دندت نرم، خدمت سربازی هم می ری تا حالت جا بیاد! از دفتر وکالت و کوفت و زهرمار هم خبری نیست! از ارث هم محرومت می کنم! اصلاً سمت رو از توی سجلم درمی آرم، شیرفهم شدی؟»

کیان فقط نگان می کرد. نگاه می کرد و گوشه لبش را می جوید. گوشه لبش را می جوید و گهگاهی برمی گشت و با خشم و غیظ به من زل می زد و تا دوباره عمو مصطفی صدایش را نمی انداخت روی سرش، نگاه غضب آلودش را از من پس نمی گرفت و راحت نمی کرد.

«فکر کردی چون تحصیل کرده ای، می تونی هر غلطی دلت خواست بکنی و هر سازی که دوست داشتی کوک کنی و ما رو هم به خیال خودت برقصونی؟ خیال کردی چون یه لیسانس پوکیده داری حسابت از همه جداس؟ نه خیر ... این پنبه رو از توی گوشت دربیار! صد تا لیسانس هم که داشته باشی، هیچ فرقی برای من با کیوان نداری! من برات تصمیم می گیرم، همون طور که برای کیوان گرفتم ... و تو مجبوری از خطی که من برات تعیین می کنم، پا پس نکشی بیرون، والا روزگارت رو سیاه می کنم!

«به اون دختر چشم سفید بی حیا هم بگو که پدرم عروس می خواد، نه عروسک ... اگه خودت جرئتش رو نداری، خودم بهش حالی می کنم که فکر تو رو از سرش بریزه دور، وگرنه آبروی خودش و خانواده اش رو به خاک می مالم. حالی ت شد یا نه؟ چی؟ نشنیدم ... زبان که داری! جلوی همه با صدای بلند بگو شیر فهم شدی یا اگه نشدی، من با زبان دیگه ای بهت بفهمونم که یه من ماست چقدر کره داره؟»

کیان یک نگاه به پدرش کرد، و یک نگاه به جمعی که دورادور آنان را می پاییدند. بعد نگاه متأثری به تکه های ریز شده ی عکس جلوی پاهایش انداخت. انگار می خواست بزند زیر گریه! چهره اش برافروخته و ملتهب بود. لبهایش را به سختی بر هم می فشرد.

زن عمو نوری خواست حرفی بزند که عمو مصطفی نهیب زد: «خاموش! هیچ کس حق دخالت و اظهار نظر کردن رو نداره. این مسئله باید همین جا بین من و کیان ختم قائله بشه، والا دیگه هیچ حرفی باقی نمی مونه، جز اینکه کیان برای همیشه خونه و خانواده شو فراموش کنه و قید همه چیز رو بزنه ... اون باید همین امروز انتخاب کنه! اون دختر رو با تنهایی و بی کس و کار موندن خودش، و یا رسم و رسومات این فامیل رو با تمام حسنات و مزایایی که در انتظارشه! دِ یالا انتخاب کن! من آدم بی حوصله ای هستم و اصلاً طاقت ندارم حتی یه ساعت دیگه جوابش رو به من بدی ... همین حالا به من بگو که تصمیمت چیه؟ جلوی تمام فامیل!»

کیان سرش را انداخته بود پایین. به گمانم نمی خواست کسی شاهد تبلور اشک توی نگاهش باشد. نمی خواست با آن همه سرسختی و تکبر خودش را تحقیر شده و سرشکسته ببیند. دلش نمی خواست از زیر آوار غرور خودش نعلش آرزوهای خود را بر دوش بکشد. اما انگار او چاره ای نداشت، باید تسلیم می شد ... سرنوشتش همین بود! عمو مصطفی با او اتمام حجت کرده بود. خوب می دانست که پدرش هرگز با او سر شوخی ندارد. هرگز تا این حد جدی و قاطع نبوده و آن همه صلابت و تحکم به خرج نداده.

دلم بدجوری توی سینه به تقلا افتاده بود. از کرده ی خودم پشیمان بودم. اگر از ترس واکنش عمو مصطفی نبود، حتماً میانجیگری می کردم که گناهش را بر او ببخشند و تا این حد بر او سخت نگیرند. حتی اهمیتی نمی دادم به اینکه ممکن است او چه انتخابی بکند ... از او معذرت می خواستم که از روی عقده و کینه عکس بهنوش را داده بودم دست عمو مصطفی!

دلم نمی خواست کیان را هرگز، هیچ وقت، آنطور در حالت متضرعانه و سرگشته گرفتار ببینم. دلم به رقت افتاده بود. مثل ناقوس کلیسا به صدا درآمده بود و دنگ دنگ صدا می کرد و به گوش کسی نمی رسید ...

اشک توی چشمانم وول می خورد. همه جا را تار و ابری می دیدم ... نمی دانم چرا دوست داشتم کیان باز هم سرسختی و مقاومت به خرج دهد و در برابر جبهه ی پدرش سنگر بگیرد و باز هم حرف خودش را بزند. شاید در آن موقع بیش از اینکه به فکر قلب پاره پاره و مجروح خودم باشم، نگران شکستگی های قلب حساس او بودم که چطور آنها را بند خواهد زد! که چطور از زیر بار آن همه شکستگی و خمودگی قامت راست خواهد کرد؟ که چطور ...

نمی دانم ... شاید هم باید اقرار کنم که نگران تلافی و انتقام جویی کیان بودم و در دل بر خود می لرزیدم و از هراس این فکر شوم و نحوست زده راحت و قرارم را از دست داده بودم!

شاید هم تنها به همین دلیل بود که وقتی کیان لب باز کرد و جلوی فامیل به اشتباه خودش اعتراف کرد و مصلحت خودش را در مصلحت و خواسته ی پدرش دید، من انگار که از یک بلندی خیلی بلند پرت شده باشم پایین، در هم کوفته بودم و دنیا را پیش چشمان خودم ویران شده دیدم.

اگر کیان با لجباجت تمام روی خواسته ی خودش پافشاری می کرد و پیش همه اذعان می داشت که از من بدش می آید، این همه گرفتار ناراحتی و عذاب و اندوه نمی شدم، که او خواسته ی پدرش را پذیرفته بود و اعلام کرده بود که مثل تمام فامیل به سنت ها و رسم و رسومات پایبند می ماند و از آن تخطی نخواهد کرد.

میان شوک زدگی من و بی تفاوتی و خاموشی مرموز کیان، برایمان سفره عقد چیدند. حتی کسی اهمیتی به جواب آزمایشات ژنتیکی نداد که بچه دار شدنمان را با علامت سوال بزرگ و هول انگیزی مواجه ساخته بود.

خانم آغا می گفت: «ای بابا، زمان ما کجا از این آزمایشات بود! دختر عمو با پسر عمو ازدواج می کرد، دختر خاله با پسر خاله، پسر عمو با دختردایی، شکر خدا هر کدومشون هم بچه های صحیح و سالمی به دنیا می آوردن، یکی از یکی بهتر! این سوسول بازیها هم که مد شده و ته دل جوونها رو با اون خالی می کنن و به اسم مشکلات جنیکی تحویل مردم می دن ...»

«خانوم آغا، ژنتیکی!»

«خیلی خوب، تو هم هی غلط املایی بگیر ... من چه می دونم ... هر کوفت و زهرماری که شما می گین، به نظر من هیچ پایه و اساسی ندارن! یه مشت دکتر بی کار که ول معطلن و از بیکاری مگس می پروندن، خواستن با این ترفند برای خودشون نون بندازن توی روغن!»

«وا ... خانوم آغا! چه حرفها می زنین! علم اینها رو به اثبات رسونده زن و شوهرهایی که مشکلات ژنتیکی دارن، نمی تونن بچه های سالمی به دنیا بیارن ... حالا اینکه توی فامیل ما نبوده، دلیل نمی شه که همچین چیزی اصلاً پایه و اساس نداره!»

«من به علم و این خزعبلات کاری ندارم ... همین که تا به حال توی فامیل از این مشکلات جنیکی نداشتیم، یعنی اینکه بعد از این هم به لطف خدا نخواهیم داشت!»

کتایون با همان قیافه ی پرمدعایش در حالی که سرش را به نشان مخالفت و اعتراض مثل پاندول ساعت تکان می داد، گفت: «اومدیم و اینجا رو شانس نیاوردیم و بچه ای که از اینها به دنیا اومد، ناقص الخلقه شد، اون وقت کی جوابگوس؟ هان؟ شما؟ من؟ یا ...»

اگر عمو مصطفی به او نپریده بود، لابد می خواست بگوید یا کیان! دلم خنگ شد. همچین چانه را گرم کرده بود که نزدیک بود همه را در این مورد به شک و تردید بیندازند.

«تو بهتره کاری به این کارها نداشته باشی! نمی دونم چطور هنوز یاد نگرفتی تو کاری که بهت مربوط نمی شه، دخالت نکنی، دختر!»

کتایون اخمهایش را کشید توی هم. سر سفره ی عقد هم وقتی عاقد خطبه را می خواند، نیامد که گوشه ی پارچه ی سپید منجوق دوزی شده را بگیرد یا روی سرمان قند یابد. او مخالف سرسخت ازدواج کیان با من بود! حالا چرا، نمی دانم!

وقتی نگاهم توی آینه به چهره خاموش و متفکر کیان می افتاد که شق و رق نشسته بود و هیچ حالت خاصی در چهره و حتی نگاهش هویدا نمی شد، بیشتر بر خود می ژکیدم. دلم می خواست او هم مثل من دل توی دلش نباشد و قلبش تاپ تاپ بکوبد. آرزو داشتم فقط یک لحظه کوتاه نگاهش را از توی آینه نگاه من بیامیزد تا من سبد سبد عشق و عاطف و امید را در پس نگاهم بیاویزم و به او تقدیم کنم. او دریغ از حتی نیم نگاهی هر چند اتفاقی! هر چند کوتاه و گذرا!

دلم گرفته بود. همیشه آرزوی این لحظه را در سر می پروراندم و چون به آن لحظه رسیده بودم، دلم و افسرده حال بودم. مثل این بود که گردبادی آمده بود و داشت روح مرا در خودش می پیچاند ... مغموم و پژمرده سرم را کشیده بودم توی لاک خودم. اگر فتانه از عقب نیشگونم نگرفته بود، بی گمان به چرت فرو می رفتم.

بله را که دادم انگار از تو خالی شدم ... چیزی در من خودش را تهویه می کرد ... تخلیه می شد و باز به من باز می گشت. با حس غریبی دست و پنجه نرم می کردم ... حسی ناشناخته و عجیب که بر من مکشوف نبود و نمی دانستم که اسم آن را چه بگذارم ... من بیش از اندازه در تشویق و دلهره و اضطراب به سر می بردم. پایه و اساس زندگی ام را از همان لحظه ای که سر سفره ی عقد نشسته بودم، سست و بی رمق حس کردم. می فهمیدم که از هر طرق لق می زند، اما کاری از دست من ساخته نبود. می دانستم که ساخته نیست و باید بعد از این خودم را با تمام نگرانی ها و دل مشغولیاتم عادت بدهم!

او که بله را داد، خیالم راحت شد. حتی با وجود همه ی ترس و هراسی که از بابت آینده ته دلم جا خوش کرده بودند، دلواپس این بودم که مبدا از ازدواج با من منصرف شود و از سر سفره ی عقد برخیزد و بانگ برآورد: «من فروغ رو نمی خوام! فروغ زن زندگی من نیست ... عشق اول و آخر من بهنوشه! بهنوش!» و چون بله را داد، نفسی را که می رفت راه خودش را توی سینه ام گم کند، به نرمی و آسودگی رها کردم و زیر لب به حمد و ثنای خدا مشغول شدم: خدایا، تو رو به تمام مقدسات عالم قسم می دم که مهر منو به دل اون بنشونی و عشق منو جایگزین عشق لگدکوب شده قلبش سازی! خدایا، قسم می خورم که در هر شرایطی در کنارش باشم! می خوام زنی نمونه و شایسته از خودم بسازم ... زنی که از هر لحاظ سرمشق و الگوی تمام زنهای عالم بشه و مردش اونو بپرسته! خودت که می دونی چقدر می خوامش! پس کاری کن اون هم ذره ای منو بخواد ... وای که اگر اون به قدر ارزنی دوستم بداره، من جونمو حتی فداش خواهم کرد!

همه کف زدند و هورا کشیدند. احساس کردم با اکراه حلقه به دستم می کند. وقتی با تمام شور و علاقه قلبی ام حلقه ساده و ظریف را توی دستش فرو می کردم، او سر بلند نکرد که نگاهم کند. مدام نگاه من و او در تعقیب و گریز بود. او از من می گریخت ... دلش نمی خواست حتی برای لحظه ای چشمش به چشمان من بیفتد. نمی دانم، شاید در خیالات خودش، او را در کنار خودش می دید. توی لباس سپید عقد! شاید ... شاید در اوج رویاها آن دو با عشق و محبتی خالصانه و عمیق حلقه به دست هم کردند و با هم عکس یادگاری گرفتند!

سهم من از حضور گنگ و سرد و بی روح او جز رخوت و برودتی محسوس و ارتعاش آور چیز دیگری نبود. نه از نگاه دلفریبش بهره ای به من رسید، و نه از تنور داغ عشقی که در وجود من گر می گرفت و مشتعل می شد چیزی نصیب او شد. برای همین هم غصه ام گرفت که چرا با اینکه با ذره ذره وجودم می خواهمش. او محبت و مهر و عطوفتش را از من دریغ می کند؟ چرا مثل هر عروس و دامادی که با هزار امید و آرزو سر سفره عقد می نشینند و

برای خوشبختی و سعادت هم دعا می کنند، دست به دعا نشدیم و از توی آیین زل نزدیم به هم و به روی هم دریچه های روشن بخت را نگشودیم؟

غصه روی غصه، غم روی غم ته دلم تلبنار شده بود. انگار تمام قلبم را به فرق خودش درآورده بود. او مرا نمی خواست! شاید حتی فرو و فراز و کیانا و آرزو با همه بچه سالی شان هم این را فهمیده بودند ... به حال خودم دل می سوزاندم و متأثر بودم! با این همه دلواپسی و غم چطور می توانستم آنطور که شایسته بود، از صمیم قلب شور و شعفم را به خاطر این وصلت در چهره خودم نمایان سازم؟

نه ... نتوانستم با همه ی وجودم از این بابت که او را به دست آورده ام، خوشحال باشم و شادمانی کنم. برای همین بود که در تمام عکس ها و فیلمبرداری ها من هم مثل کیان اخمهایم را کشیده بودم توی هم و گره سفت و سختی به آن زدم که به زور هم از هم وا نمی شد!

فتانه دست روی برجستگی شکمش گذاشت و گفت: «وقتی فکر می کنم بچه مو که به دنیا آوردم باید از این خونه برم، می خوام از غصه دق کنم!»

باد هوهو کشان خودش را به شاخه های درخت بید مجنون و خرمالو می زد و برگهای نارنجی و زرد را با خودش پیچ و تاب می داد. بنفشه گفت: «خب، برای اینکه دق نکنی همین جا بمون! هم اتاقی اضافی به اندازه کافی هست، هم کسی اعتراضی نداره که تو ...»

تن صدایش آرام و بی خش و ملایم بود. انگار داشت با یک بچه ی خردسال صحبت می کرد.

فتانه نچی زد و به میان کلامش دوید: «موضوع این حرفها نیست ... عمو مصطفی عروسی کیان و فروغ رو به بعد از فارغ شدن من موکول کرده و این یعنی که من فقط تا به دنیا اومدن بچه اینجا مهمون هستم و شاید دو تا اتاقی رو که در اختیار من و منوچهر هست، بخوان بدن به کیان و فروغ!»

بعد شنل قهوه ای رنگش را محکم به دور خودش کشید و لحظه ای بر خودش لرزید.

باد هنوز عوعو کنان میان شاخه های درخت بید مجنون و خرمالو می لغزید. از تصور هم خانگی با کیان دلم مالش رفت. خودم را مجسم کردم که داشتم برای کیان توی استکان کمر باریک چای می ریختم.

بنفشه غافل از های و هوی قلب من سری تکان داد و همان طور که پاهایش را روی قالی دستباف اتاق فتانه دراز می کرد، گفت: «حالا مگه اتاق قحط اومده که بخوان اتاقهای شما رو پس بگیرن ... طرف خونه ی دایی مجتبی سه تا اتاق خالی هست ... بین خونه ی دایی مصطفی و دایی مرتضی هم همین طور دو اتاق به امان خودش باقی مونده. تازه باید اتاقهای بلااستفاده بالا و پایین رو هم به همه ی اینها اضافه کنیم. اگه می خوای بمونی که این همه جا ...»

بعد انگار که خاطرش از جایی مکدر شده باشد، بغض کرد و سرش را به طرف مخالف چرخاند. «کسی چه می دونه، شاید دایی مصطفی برای پسر نورچشمی ش خواست یه خونه مستقل بگیره ...»

بعد برگشت و زل زد توی صورت من و با همان لحن کدورت آمیز ادامه داد: «تا به حال که برای کیان سنگ تمام گذاشته ... خوش به حال فروغ که شوهر عزیز کرده ای نصیبش شده!»

من مات نگاهش کردم. فتانه یک نگاه به من کرد و یک نگاه به بنفشه که هنوز طلبکارانه چشمش به من بود،

گفت: «حالا تو چرا انقدر دلخوری؟»

من نگاهم به حلقه ی توی دستم بود که فقط وقتی نگاهم بهش می افتاد، باورم می شد که کیان شوهر من است و نه فقط یک پسر عمو!

بنفشه نگاهش را جایی میان من و فتانه جا گذاشت. من هنوز توی فکر بودم که با لحن مغمومی گفت: «نباید دلخور باشم؟ کیوان بیچاره از صبح تا شب توی حجره پادویی می کنه، اون وقت دایی مصطفی حق و حقوقش را با منت بهش می پردازه. اما کیان هر چی چموشی می کنه و ساز خودش رو می زنه، برای همه عزیزتر می شه ... تو رو به خدا می بینی چقدر بین بچه هاشون فرق می دارن!»

من چشمم افاد توی چشمان مهربان و پرعاطفه فتانه. باز هم اظهارنظری نکردم. فتانه جور مرا کشید. «ای بابا ... تو هم چه حرفها می زنی، بنفشه! خب، کیان این همه زحمت کشیده ... درس خونده ... کسی از اون توقع نداره که رشته کاری خودش رو ول کنه اون وقت ...»

«بله ... هفت سال تمام زحمت کشید تا تونست به لیسانس ناقابل بگیره! خدمت سربازی هم که معاف شدن، یعنی دایی جون دلش نیومد پسر نازنازی ش مثل کیوان یا منوچهر به خدمت بره و از اون دور بشه ... من دارم از تفاوت گذاشتن حرف می زنم، فتانه! شاید خیال کنی حسودی م می شه، اما من آدم حسودی نیستم ... کیوان و کیان از به پدر و مادر، اما ...»

بنفشه حرفهایش را ناتمام باقی گذاشت. بادی را که توی لبهایش جمع شده بود، فوت کرد بیرون. فتانه سینی چای را مقابلمان گذاشت. من هنوز داشتم با حلقه ام ور می رفتم. به این فکر می کردم که بعد از عقد، من و کیان با هم غریبه تر شدیم ... انگار او حتی دیگر پسرعموی من هم نبود، یا من دیگر دخترعمویش نبودم.

فتانه گفت: «حالا عمو مصطفی در هر موردی به کیان بیشتر لطف کرده باشه، در مورد مستقل شدن و جدا گشتن اون از کل خانواده باید بگم که سختگیری هاش رو می کنه ... خودت که می دونی چقدر به این چیزها متعصبه که بچه ها باید بعد از ازدواجشون هم با خانواده خودشون زندگی کنن! خود تو چند بار این شعار رو از زبان اون شنیدی؟»

بنفشه براق شده بود. من انگار که آدامس توی دهانم باشد، چیزی را که توی دهانم نبود، می جویدم. دلم می خواست به بنفشه می فهماندم که محال است بتوانم جدایی از این جمع صمیمی و خوشبخت را به خودم تحمیل کنم! محال است بتوانم دور از این خانه ...

«تو چرا ساکتی، فروغ! از وقتی اومدی، لام تا کام حرفی نزدی!»

بنفشه با نگاهی گذرا به من، شانه هایش را انداخت بالا. زل زدم به دهان فتانه که نیمه باز مانده بود. چهره اش پف کرده بود و دور چشمانش باد داشت. مادر می گفت باد حاملگی است و چندان هم خوشایند نیست.

بنفشه هورتی به چای زد. فتانه استکان چای را به دستم داد. با همان نگاه مشفق و ملاحظه آمیز خیره به من گفت: «کیان داشت می رفت بیرون، نگفت دو تایی با هم برین؟»

بنفشه زیر زیرکی نگاهمان می کرد. دلم می خواست بی آنکه ملاحظه ی حضور او را بکنم، زار بزنم که نه! حتی به من نگفت کجا می رود، اما نگفتم. حواسم را دادم به چای! به بخاری که رقصان از آن می زد بیرون، تا بلکه نیشخند بنفشه را نادیده بگیرم. سنگینی حجمی ناپیدا روی دلم فشرده می شد. فتانه به پشتی ترکمن لم داد و پاهایش را طاق باز گذاشت و قوزکش را مالش داد.

بنفشه گفت: «دوران نامزدی از بهترین و زیباترین دوران عمر آدمهاس! باید تا می شه از این دوره لذت برد و خاطره انگیزی کرد ... من و کیوان هر وقت تنها می شیم و یاد اون روزها می افتیم ...» و ناگهان سکوت کرد. فتانه معذب و ناآرام قندان را جلوی من گذاشت. من هنوز در خودم مچاله بودم که صدای کتابیون آمد. فتانه را به اسم صدا زده بود. فتانه به زحمت زیاد از جا بلند شد. به کتی بفرما زد.

نشنیدم کتی چه به او گفت چون صدای بنفشه بلند بود که داشت از ارزش دفتری که عمو مصطفی برای کیان خریده بود، حرف می زد: «من و کیوان حساب کردیم چون تو مرکزیت شهر قرار داری، بالای صد میلیون می ارزه ... اول زندگی این خودش یه سرمایه هنگفت و بزرگ به شمار می ره که اگه کیوان تا آخر عمرش توی حجره ی دایی ها سگ دویی کنه، نمی تونه نصف این رقمو برای خودش جمع و جور کنه ... البته دایی مصطفی وعده سر خرمن داد که برای اون هم با شراکت منوچهر یه حجره بخره که مستقل کار کنن، ولی از تو چه پنهنون من یکی چشمم آب نمی خوره! کیوان مثل کیان جذبه نداره که پدر خودش رو خام کنه ... از این بابت خیلی شانس آوردی که شوهر با عرضه و جلبی نصیب شده که مثل شوهر ما بی بخار و بی دست و پا نیست و رگ خواب پدرش رو ...»

فتانه آمد تو! بنفشه برای بار چندم حرفهایش را ناتمام باقی گذاشت. فتانه انگار از بابت چیزی ناراحت بود. ابروان باریکش افتاده بود پایین. در ته چشمانش چیزی برق می زد. بنفشه هم مثل من هاج و واج نگاهش می کرد. باد دیگر هوهو نمی کرد. این صدای قلب من بود که انگار روزه می کشید.

بنفشه سینی چای را عقب سراند و همان طور که به دهان فتانه زل زده بود، پرسید: «چی شده؟ خدایی نکرده اتفاقی ...»

فتانه نگاهش به من بود، با لحن زنگداری گفت: «نه، خدا نکنه! فقط ...» و ولو شد روی زمین. پاهایش را دوباره باز گذاشت. هم من نفس راحتی کشیدم، هم بنفشه که دستش روی قلبش بود.

«خب، خدا رو شکر! یه لحظه دلم شور افتاد! پس این دختره ... کتی چی کارت داشت؟»

فتانه مشتش را وا کرد. دسته کلیدی نشانمان داد. چشمان بنفشه قلمبه زدند بیرون. «اینکه دسته کلیده ...»

فتانه بی حوصله گفت: «آره! داد دست من که وقتی زن عمو اینها از مجلس ختم شوهر عذرا خانوم برگشتن، بدم دستش!»

بنفشه داشت مثل بشکه منفجر می شد. «دختره ی ورپریده! خب، چرا دسته کلید رو نداد به من! داد به تو!»

فتانه سر تکان داد: «چه می دونم! حالا چه فرقی می کنه! من یا تو!»

انگار حرف عجیبی زده بود. چون بنفشه هوایی تر شد: «یعنی چی فرقی نمی کنه؟ ناسلامتی من عروسشون هستم ... حالا فروغ هیچی ... این آتیشپاره از قصدی کلید رو داد دست تو که منو بچزونه!»

فتانه انگار دردمندانه می خندید. «وای که تو چقدر حساسی، بنفشه! عجله داشت ... شاید فکر کرد تو توی اتاقت با کمند خوابی، نخواست بیدارت کنه!»

بنفشه با حرص گفت: «آره جون خودش! فکر کرده من خوابم! یه دماري از روزگارش دربیارم ... به کیوان می گم به خاطر این بدجنسی هایی که در می آره، حقش رو بذار کف دستش!» و لبهایش را به سختی بر هم فشرد.

فتانه نگاهش به من بود. کم و بیش داشتم از طرز نگاه متأثرش عصبی می شدم. انگار می خواست به حال من زار زار بگرید.

«حالا خبر مرگش کجا داشت می رفت!» بنفشه این را گفت و انگار که نصفی از وزن بدنش کم شده باشد، راحت سر جای خودش نشست.

فتانه باز هم با نگاه مرموز و معنی دارش امان برای من باقی نگذاشت. دستهایش روی قوزک پاهایش بود. حالت نگاه بنفشه طوری بود که انگار می خواست برای بار دوم فریاد زنان پیرسد: خبر مرگش کجا داشت می رفت؟

فتانه همان طور که بی حوصله و دمی بود، همان طور که لب روی لب می فشرد و از بابت چیزی دلخور و ناراحت بود، با لحنی گرفته و عصبی گفت: «گفت کیان به خونه زنگ زده که بیا دفتر تا بعد با هم بریم ...» باقی حرفهایش را قورت داد.

بنفشه بیشتر از من گر گرفته بود. «که با هم برن کجا؟»

«چه می دونم؟ گفت جایی ... نگفت کجا!» و باز نگاهش در نگاه من تلاقی کرد.

حلقه ی گرد و ظریف و ساده داشت گوشت انگشتم را می شکافت. گویی می خواست از آن نفوذ کند و دور رگ و پی ام حلقه شود. شعله ای از آتشی گنگ و غریب به جانم افتاده بود، داشت مرا جزغاله می کرد.

صدای بنفشه خروسک زده شد. تقریباً جیغ کشید: «دختره ی آب زیرکاه! تو بدجنسی تا نداره!»

فتانه حرفی نزد. ترجیح داد سینی را بردارد و خودش را کشان کشان به پای میز سماور برساند. نگاه سنگین بنفشه روی چهره ی من می سرید. احساس خفگی می کردم. دلم نمی خواست بنفشه بگوید: «پس چرا تو رو با خودش نبرد؟ چرا به کتی گفت بیا؟» بنفشه این را گفت و انگار که آه از نهادش برآمده باشد، ناباورانه به نگاه متسأصل من میخکوب ماند.

فتانه دوباره استکان ها را پر کرد. فضای اتاق سنگین و دم کرده بود. دلم می خواست بلند می شدم و یکی از دریچه ها را می گشودم تا هوای تازه بیاید تو و هوای دم کرده و خفقان زده ی اتاق تهویه شود.

بنفشه بی اعتنا به سکوت و اختناق دردمندانه ی من لب به نصیحت و موعظه گشود. «بهت گفته باشم، فروغ! اگه بخوای از همین حالا به این دختره ی آب زیر کاه روباه مکار رو بدی، کلات پس معرکه س! به شوهرت هم یاد بده که چطور باید با تو رفتار کنه ... من اگه جای تو بودم و شوهرم یه همچین بی اعتنایی به من می کرد ...»

انگار کس دیگری با آن همه خواری و خفت به جای من گفت: «کیان خیلی به من اصرار کرد که با اون برم بیرون، خودم نرفتم. چون هوا سرد بود ... حالا هم حتماً کاری با کنایون داشته که از اون خواسته بره دفتر! ما که چیزی نمی دونیم، چرا بیخودی غیبتشون رو بکنیم!»

هم بنفشه خشکش زده بود، هم فتانه. من هم هنوز به زمین چسبیده بودم و با تحمل سنگینی حجمی ناپیدا که خودش را روی تمام وجودم می لغزاند، به حلقه ی توی دستم فشار می آوردم.

«به چی زل زدی؟» مادر این را گفت و از کنار من گذشت.

دلم نمی خواست از کنار پنجره دور شوم. دلم نمی خواست کسی از من پیرسد به چه چیزی زل زده ام. آخر آرام نگرفت و آمد و کنار من ایستاد. لبخند زد و گفت: «آدم که به شوهر خودش دزدکی نگاه نمی کنه!»

چرا آدم نمی تواند به شوهر خودش دزدانه نگاه بیندازد؟

«تو الان باید پیشش باشی، نه مثل این دخترهای عاشق پیشه ...»

راستی، من چرا الان در کنار او نبودم؟ ساعتی بود که روی تخت نشسته بود، به دور از هیاهوی گوشه ی حیاط که همه درگیر پختن آش نذری بودند. یک روز آفتابی آبان بود ... او زیر آفتاب لم داده بود. چهره اش با آرامش و لذت محسوسی آمیخته بود.

مادر گفت: «بیا بریم بیرون! چون هنوز سرما خوردگی ت کاملاً خوب نشده، ژاکت بپوش ...»

صدای جیغ کتی که به گوشمان رسید، مادر سری تکان داد و گفت: «انگار نه انگار که یه ساعت پیش غش کرده بود. بین چطور مثل بچه ها افتاده دنبال فرود و فرزاد! من که می گم این دختر یه تخته ش کمه!»

حتی برای لحظه ای نگاه از او برنگرفتم که بینم کتی چه کار می کند یا دیگران ...

«من که رفتم! باز نجسب به این پنجره ... زود بیان بیرون!»

مادر که رفت، با آرامش خاطر بیشتری به تماشایش ایستادم. نیمی از بدنش توی آفتاب بود. متفکر نشان می داد. گهگاهی فقط در جای خودش جا به جا می شد. پدر و عموها و شوهر عمه ها توی خانه ی عمومصطفی نشسته بودند. کیوان و منوچهر هم کنار زنهایشان نزدیکی های دیگ آش جا خوش کرده بودند. من آنها را نمی دیدم. هیچ کس را به غیر از او روی مردمک چشمانم جا نمی دادم.

مادر را دیدم که می رفت طرف او که توی آفتاب تک و تنها روی تخت لمیده بود. با نزدیک شدن مادر، خودش را جمع و جور کرد. مادر چیزی به او گفت و با خنده به طرف پنجره ای که من پشت آن سنگر گرفته بودم، اشاره کرد. لحظه ای برگشت، نگاهمان که با هم تلاقی کرد دلم تند کوفت. نمی توانستم خودم را گول بزنم، از اینکه مخفیانه او را می پاییدم، عصبی و ناراحت به نظر می رسید. حتی از آن فاصله تیغ نگاهش را که به جانم انداخت، می توانستم درک کنم.

مادر رفت. من سرم را دزدیده بودم، از ترس شاید! نمی شد گفت حجب و حیا! دیگر دلم نمی خواست پشت پنجره کمین کنم ... او هم کجکی نشست که دوباره چشمش به من نیفتد. من این را خوب می فهمیدم که اگر امکانش بود، سنگی برمی داشت و با آن شیشه ی پنجره ی اتاق مرا می ریخت پایین.

ژاکتم را پوشیدم. با این فکر که زمان همه چیز را به نفع من تغییر می دهد. خیلی از شوهرها زنهایشان را نمی خواستند و دوستشان نداشتند، اما بعد از ازدواج ...

«فروغ ... پس چرا نمی آی بیرون؟ خانوم آغا گفته تو و کیان باید بیاین و نیت کنین ...»

بله ... این اش نذری خانم آغا بود که به خاطر من و کیان پخته بود. پنهانی به مادرم و بعد به همه گفته بود نذر کرده بود که کیان به سر عقل بیاید و این وصلت سر بگیرد که شکر خدا گرفت. به نوشین گفتم: «اومدم ... داشتم دنبال ژاکتم می گشتم!»

نوشین مرا که مقابل خود دید، لبخند زد و گفت: «ژاکت رو پشت و رو پوشیدی!»

«ای وای!» هول شدم. سعی کردم با شتاب درش بیاورم و درست بپوشم.

نیش نوشین تا بناگوش باز بود: «چرا انقدر دستپاچه ای؟ یواش تر! نزدیک بود سکندری بخوری!»

راست می گفت! اگر دستم را نگرفته بود، از پله دوم تا چهار پله پایین تر سقوط کرده بودم. دکمه های ژاکتم را

بستم. نوشین نگاهم را تعقیب کرد. کیان بی توجه به ما چشمانش را بر هم گذاشته بود.

نوشین گفت: «خودت دستش را بگیر و بیار پای دیگ! باید دو تایی کفگیر رو بگیرین و نیت کنین و آش رو هم

بزنین!»

نوشین حرف عجیبی نزده بود. تعجب و شگفت زدگی من بیشتر از هول و هراس سرچشمه می گرفت. لحظه ای با

تردید به کیان چشم دوختم. نوشین مرا به حال خودم گذاشته بود و رفت تا به همه بگوید که مأموریت خودش را

انجام داده ... پاهایم به زمین قفل شده بود. به سمت او که روی تخت لمیده بود، کشیده نمی شد انگار! احساس کردم وزن بدنم چندین برابر شده.

توکل کردم به خدا. خدایا، کمک کن! نذار این همه خودمو ببازم! وای! چرا انقدر هول و دستپاچه ام! همین که برم و

در برابرش بایستم و اون نگاهش به من بیفته، کار تمامه! اون وقت از این همه هول و ولا خلاص می شم!

آب دهانم را قورت دادم. پایین نمی رفت. راه گلویم مسدود بود. بغض نکرده بودم. پس چرا ... پاهایم را دنبال خودم به سختی یدک می کشیدم. قلبم چنان جاز می زد که داشت نفسم را به شماره می انداخت. هنوز دریچه چشمانش بسته بود.

فکر کردم برای اینکه او را متوجه خودم سازم، باید با صدای بلند سلام کنم. اما نمی دانم چرا همه ی تلاشم برای ادای یک سلام بلند و رسا به یک سلام کوتاه و خفه انجامید. اما آنقدرها هم بی صدا نبود که به گوش او نرسد. دریچه ی چشمانش به سختی از هم گشوده شد. اینکه می گویم به سختی گویی لولاهایش (لولاهای نامرئی اش) زنگ خورده بود. خورشید مهر و عاطفه و محبت نگاه من توی یخبندان نگاه بی روحش قندیل بست. دلم گرفت. لب وا کردم بگویم باید با هم برویم و نیت کنیم و آتش را هم بزیم که رو ترش کرد و گفت: «چیه؟ ته دلت هلهله می کشن و کله قند می سابن، نه؟»

او حرفهای گنگی زده بود، یا من گیج و خرفت شده بودم. «مَ... منظور چی؟» از اینکه زبانم گرفت، او پوزخند زد و من حرصی شدم. «یعنی تو نمی دونی! ببینم، خود تو چقدر نذر و نیاز به این امامزاده ها و سقاخونه های این دور و بر و اینجا و اونجا بدهکاری، هان؟» زمستان نگاهش را دوست نداشتم. همه ی تنم را به رخوت انداخته بود و داشتم از سرما بر خود می لرزیدم. از برخورد طلبکارانه و عصیان زده اش جا خورده بودم. چه نفرت و عقده ای با تُن صدایش آمیخته بود! هنوز با حب و بغض نگاهش می کردم که خانم آغا صدایمان زد: «بچه ها، پس بیاین! آتش داره ته می گیره ... چی تو گوش هم پیچ می کنین!»

بهارک با خنده گفت: «عاشقانه هاتون رو بذارین برای بعد ... بیاین که دلمون ضعف رفت!» عاشقانه هایمان؟! عاشقانه هایمان کجا بود! انگار کسی نمی فهمید امید و آرزوهای من هر لحظه بر باد می رود. با گردباد نگاه یخ زده ی او!

او هم داشت زیر لب غرولند می کرد: «مزخرف!» منظورش را از مزخرف نفهمیدم ... از تخت پرید پایین. گوشه چشمی نگاهم کرد و دوباره تمام وجودم را زیر خروارها برف نامرئی خود مدفون ساخت. او جلوتر از من خودش را به دیگ آتش رساند. پاهایم را انگار توی زمین کاشته بودند. دیدم که خواست کفگیر را از خانم آغا بگیرد که خانم آغا دستش را کشید و با اشاره به من چیزی به او گفت. به حتم گفته بود دوتایی با هم، که او با نارضایتی ابروانش را در هم کشیده بود. من پاهایم را به سختی از جا کندم و روی زمین می سریدم. همه صلوات فرستادند. خانم آغا داشت می گفت: «به حق چهارده معصوم کیان و فروغ و ما رو در کنار هم خوشبخت و سعادتمند بگردان!» همه گفتند: «آمین!» و دوباره صلوات فرستادند.

خانم آغا نگاه مهربانانه ای به سویم انداخت و گفت: «پس معطل چی هستی؟ دِ بیا! هر چی دلتون خواست نیت کنین! آتش حضرت فاطمه س! بعد از این، هر سال همین موقع توی همین خونه باید این آتش رو بیزیم ...» بعد گوشه ی آستین ژاکتم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید. کفگیر را اول داد دست من. بعد کیان را پشت سر من قرار داد. کیان مواظب بود که دستش به دست من نخورد.

خانم آغا باز هم دستهایش را به سوی آسمان گرفت: «خدایا، عقد پسرعموها و دخترعموها رو توی آسمونها بسته ن! تو رو به حق حضرت فاطمه (س) و به حق حضرت علی (ع)، این زوج جوون و خوش قلب و پاکدل رو خوشبخت گردان و به پای هم پیر کن!»

همه یکصدا آمین دادند. بعد یواشکی دور و بر ما را خلوت کردند و ما را به حال خودمان گذاشتند.

دستم می لرزید. یادم رفت چه باید می گفتم! تک تک آرزوهایی که در دل می پروراندم، از خاطرم رفته بود. فقط یک آرزو به خاطرم رسید: خدایا، مهر منو به دلش بنشون!

انگار با صدای بلند گفته بودم، چون اون شنید و بلافاصله همان طور که کفگیر را می چرخاند و دست مرا هم به حرکت درآورده بود، گفت: «خدایا، دروغ می گه! مهر منو از دلش بکن و بریز دور!»

یکه خورده بودم! او چطور می توانست بی رحمانه چنین آرزویی بکند! سرم را چرخاندم و شگفت زده نگاهش کردم. قیافه ی خونسردی داشت، اما چیزی در نگاهش متلاطم بود. نمی فهمیدم چی، اما معلوم بود که دستخوش هیجانات ناخوشایندی شده.

حرصم گرفت. هنوز با لجاجت دستش را از دست من گریز می داد. بی آنکه ترسی از حضور او داشته باشم، گفتم: «خدایا، عشق اون دختر رو از سرش بیرون کن!»

متقابلاً گفت: «خدایا، من بدون بهنوش می میرم! اونو از من بگیر!»

با لج گفتم: «مگه این بهنوش کیه؟»

با لج گفت: «هر کی هست، از تو سرتره! بهت گفته بودم که یه تار موی اونو با تو و تمام دنیا عوض نمی کنم!»

نگاه من به رشته های ورآمده ی آتش بود. دل من هم به قل قل افتاده بود. «فعلاً که اون از دور افتاده بیرون، من زن عقدی و رسمی توام!»

پوزخند زنان کفگیر را با حرص به ته دیگ زد و چند بار این عمل را تکرار کرد. «خودت که می دونی چه احساسی نسبت به تو دارم!»

دلم سوخت. «می تونی احساسات رو عوض کنی! اگه خودت بخوای ...»

«که من نمی خوام! هیچ وقت نمی تونم تو رو ذره ای دوست داشته باشم!»

«چرا؟» صدایم ارتعاش برداشته بود و بغض زده بود.

«چراش رو نمی دونم! فقط مطمئنم که از هیچ کس و هیچ چیز به اندازه ی تو متنفر نیستم ... من و تو دو خط موازی هستیم ... در هیچ نقطه ای به هم اتصال پیدا نمی کنیم ...»

خیسی دوید توی چشمهایم. «ولی من آرزو می کنم که با هم خوشبخت بشیم!»

با لحنی پرتمسخر گفت: «آرزو کن! ولی خدا از دل من خبر داره و هیچ وقت تو رو به آرزوت نمی رسونه!»

«کیان!» سوز صدایم را درک نکرده بود، التماس و تمنایی را که در حزن صدایم جاری بود.

«یه روز می فهمی که نباید با من ازدواج می کردی!»

دلم نمی خواست به گریه بیفتم. نه! باید اشکهایم را سفت و سخت می گرفتم که سرازیر نشوند، که بیش از این خوار و خفیفم نکنند. «باورم نمی شه تو این همه سنگدل و بی رحم باشی!»

کفگیر را از توی آش کشید بیرون. زد لبه ی دیگ. دست من داشت از دسته ی کفگیر کنده می شد. دوباره کفگیر را انداخت توی آش و گفت: «من همه ی تعجبم از اینه که تو با اینکه می دونی من چه احساسی نسبت به تو دارم و دلم پیش کس دیگه ای یه، چطور حاضر شدی با من ازدواج کنی!»

«چون ... چون ...» نتوانستم بگویم چون دوستت داشتم! چون دوستت دارم! جای هیچ شک و تردیدی نبود که او این کلام مرا به شدت مورد تمسخر و استهزای خودش قرار می داد.

«چون چی؟ چون خیلی احمق و ابلهی، نه؟ من اگه جای تو بودم، همین امروز به همه اعلام می کردم که چون انتخاب درستی نکردم عقدنامه مو باطل کنین!»

«کیان؟!» علیرغم اینکه کسی آن نزدیکی ها نبود که حرفهایمان را بشنود، اما باز هم می ترسیدم که آن صحبت ها به

گوش کسی برسد و باعث تشنج و ##### شود. با نگاه به آنهایی که خودشان را گوشه و کنار حیاط به گفتگو

سرگردم کرده بودند و هر از چند گاه سر برمی گرداندند و نگاهی به ما می انداختند، با لحنی خواهش آلود گفتم:

«کیان! این آش نذری رو به خاطر ما پختن! بیا و اونو بدشگون نکن ... بیا با هم دعا کنیم که ...»

مثل قیچی حرفهای مرا برید: «که با هم خوشبخت بشیم! نه، خانوم فروغ خانوم! ما با هم خوشبخت نمی شیم! چون

من دلم نمی خواد! این مثل روز برای من روشنه که اگه همین حالا جلوی این وصلت نامیمون رو نگیری، سال دیگه

همین موقع با دلی پر خون همین طور که اشک می ریزی، این کفگیر رو می چرخونی و زیر لب می گی عجب غلطی

کردم که گوش به حرف کیان ندام و خودمو به فلاکت و بدبختی دچار ساختم!»

«من شب و روز دعا می کنم که این اتفاق نیفته و تو به من دل بسته بشی!»

کفگیر را به دیواره ی دیگ زد و در حالی که دندان هایش را بر هم می سایید، گفت: «اوه! دل بسته! مزخرف نگو! تو با

من به معنی تمام بدبخت می شی! حالا می بینی!»

«خیلی از زن و شوهرها بودن که قبل از ازدواج از هم خوششون نمی اومد، اما بعد از ازدواج ...»

باقی کلامم با صدای زن عمو نوری در هم آمیخت: «نذر و نیازتون تمام نشده؟ رشته ها خمیر شدن!»

کلام زن عمو نوری خنده ی دسته جمعی را به دنبال داشت. کیان دسته ی کفگیر را رها کرد و مقابل من ایستاد و

گفت: «خیلی هاشون هم با تنفر از هم ازدواج کردن و با نفرت از هم جدا شدن!»

نگاهم را بی پروا در سبزی چشمانش جولان دادم و گفتم: «من اینو به تو ثابت می کنم که پای این زندگی می مونم!»

«حتی اگه هر روز و هر شب جونت رو به لبِت برسونم؟»

یکی از ابروانش را داده بود بالا. کمی متحیر نشان می داد. سر فرود آوردم. «بله ... حتی اگر هر روز و هر شب جونمو

به لبم برسونی!»

انگشت سبابه اش را به طرفم گرفت و با لحنی تهدیدآمیز گفت: «پس بچرخ تا بچرخ! تاوان حماقتت رو بدجوری

پس خواهی داد، خانوم فروغ خانوم!» و چند گام به عقب برداشت.

تا وقتی همه به طرف دیگ آش هجوم آوردند، من و او هنوز نگاهمان با هم درگیر بود.

چند روز مانده به عید، در حالی که هوا ابری بود و باران نم نم می زد، کیان بدون چتر راهی قدم زدن شد. هنوز از در

نرفته بود بیرون که خانم آغا پنجره ی اتاقش را گشود و به من که با حسرت نگاهم به دری بود که تق پشت سر او

بسته شده بود، گفت: «پس چرا تو رو با خودش نبرد؟»

برنگشتم که از نگاهم بخواند چقدر از اینکه مرا با خودش نبرده، غمزده و سرخورده ام. «خودم نرفتم! ترسیدم زیر این باران سرما بخورم!»

بعد گوشه ی لبم را گزیدم.

خانم آغا با لحن تشویق کننده ای گفت: «جلدی لباست رو بپوش و بپر که بهش برسی! تمام عاشقای دنیا دلشون می خواد زیر نم نم باران دست توی دست هم قدم بزنن!»

خانم آغا از کجا می دانست؟ نکند خودش عاشق بود! ولی ما که عاشق نبودیم! دست کم یکی از ما عاشق نبود! «دِ پاشو! انقدر زل نزن به در! تا بچه ها از روضه برگردن، برگشتین!»

سرم را به طرفش چرخاندم و با تردید نگاهش کردم. در نگاه مهرآمیز خانم آغا چیزی بود که مرا ترغیب به رفتن می کرد. از جا که بلند شدم، خانم آغا پنجره را بست. دویدم و با عجله پالتویم را پوشیدم و چادرم را انداختم روی سر. دلم می خواست از خانم آغا تشکر می کردم، اما فرصت این کار نبود. دیر می جنبیدم کیان خیلی از من دور شده بود.

توی کوچه ندیدمش. تمام آن کوچه ی بن بست و باریک را دویدم. وقتی به خم کوچه رسیدم و دیدم که او دارد از عرض خیابان عبور می کند، انگار که نیروی تازه ای گرفته باشم آسیمه سر یک نفس تا خیابان دویدم. او از عرض خیابان گذشته بود و داشت به سمتی می رفت که من بی هوا پریدم توی خیابان.

صدای قیژ لاستیک یک پیکان قراضه انگار که در تمام دنیا پیچید. همه برگشتند به طرف پیکان که به زحمت بعد از چند متر سر خوردن روی آسفالت خیس ترمز کرده بود و من رنگ به چهره ام نمانده بود و از ترس نزدیک بود سنکوب کنم. اما وقتی نگاهم افتاد به نگاه او که از پیاده رو با حیرت و شگفتی نگاهم می کرد، دوباره قوت قلب گرفتم.

بی اعتنا به بوق ممتد و اعتراض آمیز اتومبیل پیکان و اتومبیل های دیگری که پشت پیکان از حرکت متوقف شده بودند، از عرض خیابان گذشتم.

راننده پیکان سرش را از شیشه کشیده بود بیرون و همچنان داشت غرولند می کرد. «صد رحمت به گاو! اگه ترمزم بریده بود چی؟»

رو به روی او که ایستادم، چادرم را از روی زمین جمع کردم. کمی گلی شده بود. او همچنان که مبهوت بود و داشت از تماشای من در مقابل خودش از زیر پوست سرش شاخ می زد بیرون، گفت: «تو چرا راه افتادی دنبال من؟ نزدیک بود ...»

فکر کردم می خواهد با دلسوزی و ناراحتی بگوید نزدیک بود بروی زیر لاستیکها که قلبم به تپش افتاد، اما با ادامه ی حرفهایش قلبم در هم چروکید. «اون راننده بدبخت رو بیچاره کنی!»

سرم را انداختم پایین. او چهره اش در هم فرو رفته بود. از نگاهش شراره های خشم می بارید. با حالتی آمیخته با خشم گوشه لبم را می جویدم. او به حرکت افتاد. مجبور شدم دوباره به دنبالش به دو بیفتم. «یواش تر، کیان! نفسم بند اومد!»

«به جهنم! مجبور نیستی دنبال من راه بیفتی!»

«ولی کیان ... اوه ببین، تمام چادرم گل مالی شد! حالا چرا اینقدر تند و تند راه می ری! این طوری که قدم نمی زنی!» «پس چطوری قدم می زنی؟» ایستاد و طلبکاران به من زل زد.

نفسه‌ایم را یکجا جمع کردم و یک جا فوت کردم بیرون. خندیدم: «چه می‌دونم ولی ... انگاری دوی مارا تن می‌ریم ...»

با حالت کراحت آمیزی نگاهم کرد، طوری که قفسه سینه‌ام تیر کشید. با لحنی که بوی تند کینه و انزجار از آن می‌زد بیرون، گفت: «برگرد برو خونه! با من که هستی نفسهام سنگین می‌شه! دلم می‌گیره ... من با کسی قرار دارم و تو داری وقت منو می‌گیری!»

اگرچه با کلام سرد و منقبض و نفرت آلودش مرا به سلابه کشیده بود، اما باز هم از رو نرفتم و گفتم: «قرار کاری با کسی داری؟»

لبه‌ایش حالت تمسخر آمیزی به خود گرفت. «قرار کاری زیر باران؟ احمق! دو تا عاشق دلشون می‌خواد که زیر باران با هم قدم بزنن! چرا تو انقدر ابلهی!»

«دو تا عاشق!» یکی از پاهایم خم برداشت. نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم و فرش زمین شوم. خانم آغا هم همین را گفته بود. منظورش از دو تا عاشق ... اوه ... کیان حق داشت ... من بیش از حد گیج و خنگ بودم. «من ... من به عمو مصطفی ... به همه می‌گم ...» این تمام ناراحتی و سرشکستگی مرا نمی‌رساند. من از تو در خودم ریز ریز می‌شدم.

بر و بر نگاهم کرد و پوزخندان گفت: «برو به هر کی دلت خواست بگو! برای من اهمیتی نداره ... یعنی حتی اگه زیر لاستیک اون ماشین بی‌خاصیت له هم شده بودی، انگار نه انگار که هیچ اتفاقی افتاده بود! برو به همه بگو تا همه دلشون به حالت بسوزه! اما بگو به جای دل سوزوندن، بهتره تا قبل از اینکه موعد عروسی برسه تکلیف من و تو رو روشن کنن ... بد نیست پیشنهاد طلاق رو از زبان تو بشنون!»

نمی‌دانم این نم باران بود که صورتم را خیس آب کرده بود یا اشکهای شوریده و درمندانۀ ام! گلویم جز گرفت و سوخت تا از دهانم درآمد بیرون: «طلاق؟» و ناگهان احساس کردم پرده‌ی سیاهی جلوی چشمانم را پوشاند. تلوتلویی خوردم و برای اینکه بر زمین سقوط نکنم، خواستم به او آویزان شوم که خودش را کشید عقب و من افتادم. او ایستاده بود و تماشا می‌کرد حق بیچارگی مرا! فلاکت و استیصال مرا! به سختی خودم را از روی زمین جمع و جور کردم. چادرم با آب و گل یکی شده بود. سر بلند کردم و چشمم افتاد به آن چشمان گستاخ و بی‌رحم. با حالی دگرگون شده و قلبی مجروح و زخم دیده. در حالی که به سختی به گریه افتاده بودم، گفتم: «نه ... طلاق نه! چطور دلت می‌آد حرف از طلاق بزنی در حالی که هنوز ... هنوز ...» خواستم بگویم هنوز با هم عروسی نکرده ایم، که بغضم ترکید و دوباره به حق افتادم.

چیزی نگفت. چند لحظه‌ای خیره خیره نگاهم کرد. بعد چنگی بر موهایش انداخت. هنوز اشکهایم را توی چادر خیس می‌چلاندم که رفت ... تند و هول زده. انگار داشت از وقت قرارش می‌گذشت که آنطور با عجله و شتاب زده مرا زیر رگبار گریه‌های بی‌امانم به حال خود رها کرده بود و در طول خیابان سرآسیمه می‌دوید. «پس چرا برگشتی، فروغ جون؟»

نگاهش کردم. موهای خاکستری‌اش از زیر چارقد حاشیه‌دار سرمه‌ای رنگش زده بود بیرون. امیدوار بودم در بدو ورود با این سوال دل‌آزار غافلگیر نکند.

«نرسیدم بهش ...» این بهترین دروغ مصلحت آمیزی بود که می‌توانستم از طریق آن ذهن خانم آغا را به بیراهه بکشانم.

براق نگاهم کرد. چادر خیسم را از سر کردم. با نگاهش مرا تا پشت در خانه دنبال کرد. آمدم بروم از در تو که گفت: «گریه کردی؟»

از ذکاوت و هشیاری اش متحیر ماندم. «ها ... نه ... چرا باید گریه ...»

با آن حالت پریشان و زبان الکن خودم را لو داده بودم. خانم آغا زیرک تر از این حرفها بود که با انکار ناشیانه ی من بپذیرد که گریه ای در کار نبوده!

«از اینکه بهش نرسیدی گریه کردی یا ...»

نگذاشتم به حرفهایش ادامه بدهد. هر چه بیشتر پیش می رفت، دل وامانده من به مرز رسوایی نزدیک تر می شد.

«نه، خانوم آغا! برای چی باید گریه می کردم! فکر می کنم سرما خورده باشم!»

و با چند عطسه ی زورکی روی حرفهای خودم صحه گذاشتم.

همان طور که با دقت و تألق تحیرانگیزی براندازم می کرد، سری تکان داد و گفت: «پیداست که به سرما خوردگی

بدی هم دچار شده ای ... چشمانت شدن دو کاسه ی خون!»

از طعنه زیرکانه ای که به چشمان خون آلودم زده بود، شرمگینانه سرم را انداختم پایین. آنطور که سفیهانه نگاهم

می کرد مثل این بود که داشت می گفت: «منو نمی تونی رنگ کنی، بچه! چشمانت داد می زنه که زار زار گریستی!»

«خودم برات سوپ بار می دارم ... حالا برو کنار بخاری بشین و استراحت کن!»

با صدای خفه و بمی گفتم: «چشم، خانوم آغا!»

خواستم در را ببندم که باز گفت: «نشینی کنج خونه و زار بزنی که چرا تو رو با خودش نبرد و سرما خوردگی ت عود

پیدا کنه ... به هر حال شوهر تو هم سر می اندازه پایین، فقط صبوری کن و منتظر باش ببین زمونه چطور اونو از این

رو به اون رو می کنه!»

حرفهای خانم آغا اگرچه طعنه آلود بود، اما رنگ و بوی خوشی داشت و سرشار از حسی رقیق بود. حسی که بذر

امید را در شوره زار قلب ترک خورده ام می افشاند و مرا با شوقی وصف ناشدنی در انتظار و هیجان درو کردن خوشه

های عشق باقی می گذاشت.

فتانه پریچهر یک ماهه را داد دست مادر و گفت: «اینکه نشد لب روی لب بذاریم و هیچی نگیم! مادر جون، کیان به

همه ما کم محلی کرد! همه ما رو دست انداخت! من که هیچی، حتی خواهرش کتی هم با همه ی بی درک و شعوری

ش از این عمل سبکسرانه ی کیان جا خورد و حسابی خجالت کشید ...

«بنفشه می گفت کیوان بهش گفته که کیان مخالف این رسم و رسوماته که چند نفر با عروس و چند نفر با داماد جمع

بشن و با هم برن خرید ... برای همین هم ما رو توی طلافروشی قال گذاشت. طفلی فروغ^۱، جلوی همه خوار و خفیف

شد ... ندیدین چطور توی طلافروشی به گریه افتاد! آگه می دیدین، دلتون می سوخت و یه جوری گوش کیان رو می

پیچوندین که بدغلطی کرده!»

مادر نگاهی به من انداخت که داشتم با جامدادی فرود که روی زمین افتاده^۲ بود، بازی می کردم. بعد با لحنی

مفلسانه گفت: «می گی چی کار کنیم؟ دیدی که همه چطور کیان رو به باد ملامت و انتقاد گرفتن. مگه عمو مصطفی

جلوی چشم همه نخواست بزنه توی گوشش که فروغ پادرمیونی کرد و هزار خواهش و لابه که ببخشیدش ... کیان با

هیچ کدوم از این زهر چشم گرفتنها سر به راه نمی شه! همون که خانوم آغا گفت هنوز چشم و دلش پی اون دختر

می دوه ... وگرنه این ادا و اصولها ...»

فتانه با کلافگی در حالی که به شدت مخالف حرفهای مادر بود، به میان کلام مادر پرید و گفت: «بیخود کرده که چشم و دلش پی به دختر دیگه س! مگه ما فروغ رو از سر راه برداشتیم که اون به خودش اجازه می ده بهش هر نوع بی حرمتی که دلش خواست، بکنه ... اصلاً تقصیر فروغه، باید می داشت عمو مصطفی چنان بزنه توی گوشش که برق از چشمان گستاخش بپره بیرون ... اگه بخواد از همین حالا دلسوزی و دلرحمی به خرج بده که کلاه خودش پس معرکه س!»

مادر دوباره نگاهی گذرا و ترحم آمیز به سوی من انداخت. من حواسم به نقاشی موتور جت روی جامدادی زرد رنگ فرود بود که مادر گفت: «فروغ باید چی کار کنه؟ می گی فامیل رو بندازه به جون هم؟ می گی پدر و عموت بعد از سالهای سال توی روی هم بایستن و ... اصلاً اگه کیوان به بنفشه گفته بود که کیان از این جور برنامه ها خوشش نمی آد، باید به ما هم می گفتن تا به گله راه نمی انداختیم دنبالشون و اون و فروغ رو دوتایی می فرستایدم خرید!» فتانه سری با تأثر تکان داد و گفت: «بله از همین حالا هی جلوی قذبازی ها و به دندگی هاش کوتاه بیاین تا حسابی پررو بشه و اسب خودخواهی شو پیش بتازونه تا به خط آخر برسه ... ولی هیچ کس نمی دونه این خط آخر کجاس! ممکنه زبانم لال ...»

مادر اخمهایش را در هم کشید و تشر زد: «نمی خواد برامون پیش بینی کنی که این خط آخر ممکنه کجا باشه! بالاخره پدرت و عمو مصطفی باهاش حرف می زنن و اونو به سر عقل می آرن. نمی ذاریم که وضع به همین منوال پیش بره» فتانه نگاهش کرد و چیزی نگفت. من دستم روی موتور جت بود که فرود آمد و جامدادی اش را از دستم قاپید و گفت: «کیان توی حیاط با تو کار داره!» «کیان؟» مادر به فتانه نگاه کرد و فتانه به من که با دستپاچگی خیز برداشته بودم و اگر نهیب او نبود، با سر رفته بودم توی در.

«صبر کن! بشین سر جات! خودم می رم بینم چه کاری با تو داره!» مادر هاج و واج گفت: «وا! گفته با فروغ کار داره، نه با و!» فتانه با قاطعیت گفت: «همین که گفتم! اون باید بفهمه که فروغ از دستش دلخوره ... اون باید به خاطر کاری که کرده از فروغ معذرت خواهی بکنه!» فتانه اینها رو گفت و به سمت در رفت. من هم با استیصال نشستم سر جایم و گوشهایم را تیز کردم که ببینم چه به فتانه می گوید.

«با خودش کار داشتم!»

«خودش سرش درد می کنه!»

«فرود به من گفته بود نشسته پای صحبت شما و زن عمو!»

«فرود غلط کرده ... حالا که چی؟»

من نگه خواهش آلودی به مادر انداختم که با چهره ای برافروخته با قنداق پیچ پریچهر ور می رفت. امیدوار بودم از نگرانی محسوسی که ته نگاهم موج می انداخت، پی به آشفتگی اوضاع ببرد، که ظاهراً نبرد. همان طور با دلهره و کنجکاوای گوش می داد ببیند چه به هم می گویند.

فتانه داشت می گفت: «به خودم بگو تا وقتی حالش جا اومد و سردردش رفع شد ...»

حال خودم را نفهمیدم. از جا بلند شدم. چشمان مادر هراس زده به طرف من چرخید. فتانه حق نداشت از طرف من تصمیم بگیرد و جاه طلبانه با او رفتار کند.

کیان که مرا میان چهارچوب در دید، پوزخند محکمی زد و دستها را چسباند به سینه. فتانه متحیرانه قیافه پیروزمندانه کیان را از نظر گذراند رو به من تشرزنان گفت: «تو اینجا چی کار می کنی؟»

احساس کردم با دیدنش خون تازه ای به رگهای تنم دویده. داغ شده بودم و حرارت محسوسی از زیر پوست بدنم می گذشت. رو به او سلام کردم و با لحن مودبانه و اعتذارآمیزی گفتم: «من حالم خوبه! ببخشین!» دیگه نمی دانم چرا از او معذرت خواهی می کردم.

فتانه نزدیک بود از فرط خشم منفجر شود. غرولند زیر لب او را نشنیده گرفتم و خودم را به زحمت از کنارش عبور دادم. «دختره ی بی عقل احمق!»

کیان همان طور که دست به سینه ایستاده بود و قیافه ی غضب آلود فتانه را تماشا می کرد، با خونسردی و لحنی پراستهزا و تلخ گفت: «بیخود اوقات خودت رو تلخ نکن، دختر عمو! ممکنه شیرت زهر بشه و بعد پریچهر بیچاره شی رو بخوره و نحسی کنه!» و صدای بلند خنده اش را میان لبهایی که به سختی بر هم فشرده بود، بی صدا و خفه کرد.

فتانه با دستانی مشت کرده و چهره ای گلگون شده از خشم نگاه پرغیظی به من انداخت و بعد در را تقی بست. دلم نمی خواست او را از خودم برنجانم و باعث ناراحتی اش شوم، ولی چه کنم که دست خودم نبود. وقتی او می خواست مرا ببیند و با من حرف بزند، چطور می توانستم اجازه بدهم که فتانه به راحتی به جای من تصمیم بگیرد و مرا از مصاحبت با او منع کند.

از پله ها رفتم پایین. امیدوار بودم صدای طبل قلب مرا نشنود. وقتی در برابر ایستادم، نفس عمیقی کشید و گفتم: «وقتی باهات کار دارم، بزرگترت رو نفرست جلوی من! خودت که می دونی من حال و حوصله ی اینکه با فتانه دریغتم رو ندارم!»

سرم را کج کردم و چیزی نگفتم. انتظار داشتم به جبران کم لطفی و بی حرمتی دیروز، کلام محبت آمیز و پوزش خواهانه ای از زبان او بشنوم یا دست کم با نگاه پرتلطفی دل مرا به هیجان بیاورد، که او از هر جهت بی نصیبم گذاشت و خیلی خشک و بی روح گفت: «فردا به بهانه ی قدم زدن با هم می ریم خرید! چطورره؟»

خواستم بگویم بدون اینکه کسی را با خودمان همراه کنیم، که خودش جوابم را داد: «هیچ کس نباید بو بیره. اصلاً حوصله شو ندارم ... اگه دست خودم بود که پول می دادم خودت هر چی لازمه، بخری و منو دنبال خودت راه نندازی! ولی متأسفانه منو گذاشتن زیر منگنه، از هر طرف! پدر تهدیدم کرده که اگه ... هیچی ولش کن ... پس فردا ساعت نه صبح با هم از خونه می ریم بیرون!»

خیره خیره که نگاهش کردم، با تحیر گفتم: «چی؟ تقاضای عجیب و غریبی کردم که تو ... صدایش با صدای کتی که سرش را از پنجره کشیده بود بیرون درآمیخت: «کیان! بابک تلفنی با تو کار داره!»

کیان لحظه ای برگشت و خطاب به او با بی حوصلگی گفت: «اگه راجع به قرار استخر و سونای فردا صبح پرسید، بهش بگو قرار فرامون کنسل شده. بگو حالش رو داشتم، پس فردا می ریم!»

کتی چانه اش را داد بالا و با لحن لوسی گفت: «به من چه! خودت بیا بهش بگو!»

کیان با تحکم گفت: «همین که گفتم ... از قول من همین رو بهش بگو!»

کتی دوباره پا گذاشت روی دنده ی لج: «به من مربوط نیست! بهش می گم خودش بیاد اینجا ببینه حرف حساب چیه!»

کیان با نگاه خشن و غیظ آلود نگاهش کرد. شاید او هم مثل من فهمیده بود که کتی محض خاطر دل خودش به عمد می خواهد بابک را تا آنجا بکشانند. کتی نیشخند زنان از کنار پنجره دور شد. کیان برگشت، نگاهمان برای لحظه ای با هم تلاقی کرد. هر چه من بی قرار و بی تاب شده بودم، او بی تفاوت تر جلوه می کرد.

«خب، داشتیم در مورد چی حرف می زدیم؟»

«در مورد ... در مورد ...»

دوباره صدای کتی آمد: «کیان، بابک گفته تا به ساعت دیگه اینجا!»

کیان رو به او دهان کجی کرد. کتی لاقیدانه خندید. وقتی سرش را به طرف من چرخاند، دلم به سوزش افتاد. به تلافی گستاخی کتی، انگار دلش می خواست روی من آوار شود. «حالا چرا وایستادی و بر و بر منو نگاه می کنی! دیگه کاری باهات ندارم!»

سرم افتاد پایین. پشیمان شدم. کاش خودم را به او نشان نداده بودم و فتانه به جای من با او همکلام شده بود، آن وقت او جرئت نمی کرد با فتانه به این تند و زبان تلخی سخن بگوید. هرگز!

وقتی با سری به زیر افکنده و چهره ای درهم کشیده به داخل خانه رفتم، مادر با شور و هیجان پرسید: «چی کارت داشت؟»

فتانه که وسط اتاق ایستاده بود و داشت پریچهر را با تکان دست خودش می خواباند، چشم غره ای به من رفت و پر خاشگرا نه گفت: «می مردی و نمی اومدی بیرون نمی شد؟ فقط خواستی منو جلوی اون کنف کنی ... دلت خنک شد؟»

اگر ابر دلگیر نگاه مرا دیده بود که چطور میل به باریدن دارد، به طور حتم آن طور مغرضانه با من برخورد نمی کرد.

«د معطل چی هستی! خب، انتخاب کن!»

«تو کمکم نمی کنی؟»

«نه ... خدا خدا کن حوصله مو سر نبری که توی یکی از این مغازه ها قالت بذارم!»

فروشنده گفت: «نپسندیدین؟»

سرم را تکان دادم و شانه هایم را انداخم بالا. کیان باز هم تشر زد: «اگه فکر کردی می تونی منو الاف خودت کنی، باید بگم که کور خوندی! تند و سریع یکی از همین لباسها رو انتخاب کن!»

دلم نمی خواست با او مخالفت کنم. هیچ کدام از لباسها از حیث طرح و رنگ باب میل من نبودند. درنگ و تردید مرا که دید، با لج یکی از لباس شب ها را روی میز لوله کرد و به طرف فروشنده گرفت و با بی حوصلگی گفت: «همین رو آماده کنین!»

فروشنده اول با تعجب نگاهی به چهره ی غم زده من انداخت و بعد رو به نگاه مصمم و قاطع کیان گفت: «چشم!» و آن لباس شب مسخره را که هیچ از آن خوشم نیامده بود تا کرد و توی گیره اش آویزان کرد و کادو به روی آن کشیده و داد دست کیان.

کیان بی هیچ چک و چانه ای، قیمت آن را تمام و کمال پرداخت. بعد هم جلو جلو رفت و لباس را پرت کرد روی صندلی عقب اتومبیل پژوی کیوان. بعد اخم کرد و عصبی رو به من گفت: «اون از کیف و کفش انتخاب کردنت، این هم از لباس گرفتنت ... عرضه ی هیچ کاری رو نداری!»

وقتی دید زیاد تند رفته و نزدیک است وسط خیابان زار زار بگریم، چنگی به موهای خودش انداخت و با لحن نه چندان مهربانانه ای امر کرد که بنشینم توی اتومبیل، و من نشستم.

او از خیابان اصلی پیچید به یک خیابان فرعی و از آنجا باز به یک خیابان اصلی. تقریباً از ته حنجره داشت می گفت: «از تمام حالات و رفتارت دچار دل درد می شم ... نه قدرت انتخاب داری، نه سلیقه داری! حال آدمو به هم می زنی! بعدشم اصلاً به تو چه مربوط که من اون شال آبی رنگ رو برای کی گرفته م که جلوی فروشنده در می آی می گی اینجا هم نمی خوای از یادش غافل باشی؟

«بله ... تا چشمات درآد! من اون شال رو گرفتم برای بهنوش! اجازه ندادم یکی از همونها رو برداری چون لایقش نبود! حالا می خوای بگی چی؟ خیلی ناراحتی، هنوز نه به داره نه به باره، قیچی بردار و هی چی بزرگترها و خودت بریدین و دوختین، ببر و بریز دور!»

«من از این ادا و اطوارها خوشم نمی آد! بهت که گفتم حاضر نیستم به تار موی اونو با تو و تمام دنیا عوض کنم. شاید توقع داری دست کم علاقه مو نسبت به اون در حضور تو مخفی نگه دارم ... ولی نمی خوام ... نمی خوام جلوی تو رل بازی کنم چون برام عددی نیستی. چون از تو هیچ خرده و برده ای ندارم ... چون همه چیز رو از قبل می دونستی و دونسته پا به وسط میدون گذاشتی و گفתי که به هر قیمتی هم شده، پای این زندگی لعنتی می ایستی ... خب، بایست ... تحمل کن!»

«بله ... من هیچ وقت و هیچ کجا نمی تونم از یاد اون غافل باشم ... به خصوص وقتیایی که سایه ی منحصر تو رو دنبال خودم دارم تازه بیشتر خودمو با یاد اون آرامش می بخشم. چی خیال کردی؟ فکر کردی کی هستی؟ بذار شونت کنم، من نه به خاطر رسم و رسوم خونادگی و نه سنتها و این کوفت و زهرمارها حاضر شدم باهات ازدواج کنم ... خوب گوشهای سنگین خودت رو باز کن ... من ... از ترس بابام بود که پای سفره ی عقد نشستم ... درست شنیدی! از ترس بابام! اگه تن به این خواری نمی دادم، نه از دفتر خبری بود، نه از خرید خدمت سربازی و نه هیچی ... حالا فهمیدی!»

«انقدر هم برای من قیافه نگیر! من و بهنوش با هم عهد کردیم تا هر وقت تو از وضعیت زندگی ت خسته شدی و به حلقه رسید و تقاضای طلاق دادی، با هم ازدواج کنیم ... حالی ت شد! ما با هم قرار گذاشتیم! بهنوش گفت شاید تا دو سال طول بکشه، ولی من مطمئنم که به یه سال نمی کشه که تو از دست من به جنون کشیده می شی و مهرت رو حلال می کنی و جونت رو آزاد! حالا می بینی! فقط من نمی تونم تقاضای طلاق بدم چون پدر توی دفتر خونه وقتی سند دفتر کارمو به نامم می زد، از من نوشته گرفت که تحت هیچ شرایطی طلاق ندم! که شیطون نره توی جلد و برادرزاده ی معصومش رو که تو باشی، به خاک سیاه نشونم ...

«همه اینها رو به تو گفتم که تو با علم و آگاهی تصمیم بگیری. فقط چند روز فرصت داری فکر بکنی و انتخاب کنی! من هیچ مسئله ای رو پشت پرده باقی نذاشتم. نمی خوام به روز به من بگی که بهم نگفته بودی! دیدی که همه رو مو به مو به تو گفتم، حالا خود دانی! صلاح مصلحت خویش خسروان دانند، اگه قدر یه ارزن عقل و شعور داشته باشی، می فهمی که این ازدواج اصلاً و ابداً به صلاح نیست!»

کف کرده بود. فرمان بد می داد و بیخودی دنده عوض می کرد و توی حرکت ترمزدستی می کشید بالا و صدای قیژ لاستیکها که به هوا بلند می شد، برای هزارمین بار گیر می داد به آئینه ی روبه رویی. اما من چیزی نگفته بودم ... با اینکه خون خونم را خورده بود و روی قلبم را انگار با آهن مذاب داغ کرده بودند، دم فرو بستم و چیزی نگفتم. حتی دلم نمی خواست حرفهایش را چندان جدی بگیرم.

اتومبیل را زد کنار! برگشت و نگاهم کرد و چون هیچ حالت متأثری را توی چهره ی من ندید، انگار که کفرش درآمده باشد هر دو دستش را کوبید به فرمان. بعد برای اینکه خودش را از حجم انبوه خشم و غضب تخلیه کرده باشد، با لحن خشنی گفت: «همین جا توی ماشین بشین! لازم نکرده برای انتخاب سرویس طلا قدم رنجه فرمایی و جونمو به لبم برسونی!» و در را محکم به هم زد و رفت.

فکر کردم: چه خرید مزخرفی! شاید تا به حال هیچ عروس و دامادی برای خرید عروسی شون دچار همچین وضعیتی نشدن!

با حزن جانگاهی که در وجودم رخنه کرده بود، آه کشیدم و سرم را توی پشتی صندلی فرو دادم. اصلاً نباید به حرفش گوش می دادم و این طوری به خرید می اومدم. تقصیر خودمه ... اگه به نصایح فتانه و این و اون گوش بدم، این همه تحقیر نمی شم ... من دختر احمقی هستم ... به واقع همین طوره اگه احمق نبودم ... نه ... اصلاً برام مهم نیست که سرویس طلا چه طرحی خواهد داشت ... حتی برام اهمیتی نداره که اون شال ابریشمی سنگدوزی شده آبی رنگ رو برای اون خرید که به اون هدیه کنه ...

سرم سنگین بود و با هر نفس انگار که دل و روده ام می خواست بالا بیاید و از دهانم بزند بیرون. اون چه سنگدلانه با من برخورد می کرد! با چه وقاحتی از قول و قرارهای خودش با بهنوش گفت که مثلاً دل منو بچزونه! ولی من اجازه نمی دم بهنوش به آرزوهاش برسه! من قول و قرارهاشون رو به هم می ریزم. با بردباری و صبر و انتظار خودم! به قول خانوم آغا، زمونه کیان رو از این رو به اون رو خواهد کرد. فقط کافیه صبر و حوصله م سرریز نشه. اون وقته که جهان به کام من خواهد گشت. من اینو مطمئنم! این کیانه که توی این بازی شکست خواهد خورد. چون دستش رو از پیش رو کرده! من نمی خوام که بازنده باشم! اونو با همه ی دلسنگی و قساوتش دوست می دارم و حاضرم زندگی مو به پای این علاقه بذارم و همه ی جوونی مو تا یه روز ... یه روز که نمی دونم کی فرا خواهد رسید، بر قلعه ی قلب مغرورش پرچم فتح بیفرازم و اونو از آن خودم بسازم! تمام و کمال! بی حتی غیبت جزئی از وجودش!

من اونو به دست خواهم آورد! این آرزو جزئی از محالات نیست! هر محالی غیرممکن نیست و اون چاره ای جز این نداره که از سنگر مقاومتش با دستهایی بالا زده بیاد بیرون و قلب خودش رو به جا به من تقدیم کنه. من اونو تسخیر خواهم کرد!

شاید زمان زیادی طول بکشه تا این مهم محقق بشه، اما من صبر خواهم کرد. لحظه های شکنجه ناک انتظار رو تحمل خواهم کرد. با بردباری و شکیبایی خاص خودم روزها و ماهها و شاید سالهای سخت و مرارت بار با اون و بدون اون زندگی کردن را پشت سر خواهم گذاشت تا روزها و ماهها و سالهای خوش آینده بر من گذر کنن!

عشق حتی قادره خط های موازی رو در یه نقطه به هم اتصال بده ... من مطمئنم یه روز که می دونم نه خیلی دوره نه خیلی نزدیک، تو یه تقاطع احساس با هم تلاقی خواهیم کرد. قل من اینو به من گواهی می ده و من شک ندارم که ...

او برگشت. با چشمانی کدر و غمگین. جعبه ی سبزرنگ مخمل را پرت کرد روی جعبه ی کفش و یک نفس سخت و کشدار کشید. سوییچ را چرخاند و بدون حتی نگاهی به من گفت: «به همه می گی همه رو با سلیقه ی خودت انتخاب کردی! اگه کسی اعتراض کرد که چرا دوتایی تنها به خرید رفتین، بگو خودم خواستم ... خودم!» شاید دیوانه بودم که از عطر تحکم آمیز لحن خودخواهانه اش سرشار شدم و از خوشی دلم غنچ زد و لبخند به لب نشاندم و چون با شگفت زدگی نگاهم کرد، فهمیدم که دیوانگی هم عالمی دارد!

پدر پیشانی ام را بوسید و دست مرا توی دست کیان گذاشت و برای خوشبختی و سعادت‌مان دعا خواند. از میان دود اسپند و عطر عود، من عطر نفسهای او را به وضوح تشخیص می دادم و از اینکه دستم توی دست او بود، خدا را منان بودمو شکر می کردم. این اولین تماس دستهای من و او بود که تا آن لحظه با درد یگانگی گنگی جدا از هم مانده بود.

عمو مصطفی گونه های او را بوسید و پیشانی مرا و بعد برایمان آرزوی خوشبختی کرد. یک بار که نگاهم به او افتاد، دلم هری ریخت پایین. برافروخته و ملتهب نشان می داد. مثل این بود که از چیزی به تنگ آمده و من هرگز نمی توانستم تصور کنم که از تماس دستهای من و اوست که آنطور با اکراه افتاده و به دستم فشار می آورد گو اینکه می خواهد انگشتانم را با فشار دست خود له کند و با صدای تریک تریک شکستن استخوان دستم به احساس مکیفی دست پیدا کند که با تمام وجودش تشنه آن است.

احساس کردم حلقه ی ازدواج تا ته گوشت انگشت دست چپم فرو رفته و نزدیک است که استخوان آن را خرد و خمیر کند. شاید دلش می خواست همان لحظه که همه برای خوشبختی من و او دعا می کردند، من از درد فریادم به هوا بلند شود. ولی اجازه ندادم به مطلب و مقصود خودش دست بیازد. اگرچه با هر فشار دریچه های قلبم یکی یکی مسدود می شد و نفسم خودش را به در و دیوار قفسه ی سینه ام می کوبید و در نمی آمد، اما به زور لب گزه و سایش سخت دندانها فریاد فرو خورده ام را به ته حلقم فستادم و با اینکه اشک به چشمانم دوید «آخ» ضعیف و خفه ای هم از گلویم نپرید بیرون.

و او شکست خورد. انگار دست خودش در هم له شده بود و انگشتانش تا مرز شکستگی پیش رفتند، و شاید حلقه ی ازدواج داشت گوشت دست او را هم سوراخ می کرد و به ته رگ و پی آن می رسید که آرام و به تدریج دست مرا رها کرد ... تا توانستم نفسی به راحتی و البته به دنبال دردی جگر خراش از سینه آزاد کنم، به آهستگی به هق هق افتادم.

خانم آغا اسپندان را جلوی من و او گرفت. اشکهایم تمامی نداشت. کیان به سرفه افتاد و من اشکهایم زنجیروارتر شد. زخم انگشت دستم داشت هوایی ام می کرد!

مادر هم برایمان دعا خواند. بچه های کوچک تر با آهنگی شاد می رقصیدند. کیانا لباس تور پوشیده و با فرزاد کت و شلواری که فکل هم زده بود، چشم در چشم هم می رقصیدند و کیوان و منوچهر اسکناسهای دویستی روی سرشان می ریختند.

آخر شب بود. همه ی مهمانان و مدعوین رفته بودند. فقط فامیل های نزدیک مانده بودند. وقتی چشمم افتاد به عزیزم جان که از کنار در خانه ی خودمان با تحسری عمیق براندازم می کرد، فکر کردم کاش خاله عطیه هم آمده بود. عزیز جان دروغ می گفت که حالش ناخوش بود. خاله عطیه خودش نیامده بود. هنوز از دست پدر و عمو مصطفی دل چرکین بود ... حق داشت ... من هم اگر جای او بودم ...

همه یک صدا «آمین» گفتند. به گمانم خانم آغا با صدای بلند دعایی کرده بود که من چون حواسم نبود، نشنیدم چه دعایی! حالا دیگر وقت رفتن به اتاق حجله بود! کسی به طور مستقیم و با فریاد این را اعلام نکرده بود ... فقط از نگاه های خندان و شیطنت آلود و معنی دارشان می شد حدس زد که موعد فرا رسیده ... لحظه ای که شاید آرزوی هر عروس و دامادی بود و آرزوی من و او نبود! دلم انگار ضجه می زد. انگار با هر تپش، تیری از وسط قلبم می گذشت. دلم نمی خواست آن لحظه هرگز فرا می رسید و می دانستم که نباید این ترس ناملموس را بی جهت آشکار کنم. فتانه زیر گوشم گفته بود: «نمی ترسی که؟»

گفتم: «نه!» و مطمئنم که فهمید از هول و هراس نزدیک است که قالب تهی کنم. با مهربانی نگاهم کرد و در مقام دلجویی برآمد و گفت: «نباید خودت رو بیازی! به سلاخی که نمی برنت!» ولی برای من از رفتن به سلاخی هم بدتر و هول انگیزتر بود. دلم می خواست هما جا می ماندم و از جایم تکان نمی خوردم. انگار قرار بود از خانواده و جمع فامیل فرسنگ ها دور بمانم که آنطور به حق افتاده بودم. همه صورتم را بوسیدند و به من دلداری دادند.

نمی دانم چطور او تا این حد می توانست خوددار و خونسرد باشد و علیرغم آتشفشانی که در قلبش به پا بود، هیچ حالت خاصی در چهره اش هویدا نشود. فکر می کردم قوت قلبم را از دست داده ام. هیچ نیرویی در وجود خودم احساس نمی کردم. سست و شل و بی حال بودم. هیچ رمقی در تنم باقی نمانده بود. انگار با داروی بی حسی قوی ای تمام بدنم را بی حس کرده بودند. اگر خجالت نمی کشیدم، حتما از همه می خواستم برایمان بیشتر دعا کنند، خصوصاً برای من که خودم را گویی در آستانه ی رفتن به سلاخ خانه می دیدم.

او به حرکت افتاد. به نظر می رسید اول من از جا کنده شدم و بعد پاهایم که گویی با وزنه سنگینی زنجیر شده بود. چشمانم لحظه ای همه جا را تار می دید. ابر سپیدی جلوی چشمانم می آمد و می رفت. یک بار نزدیک بود فرش روی زمین شوم که دستی بهم چسبید. اول با خوش خیالی فکر کردم دستان پرسخاوت و مهربان اوست که به یاری ام آمده، اما بعد که صدای خنده ی منوچهر را شنیدم و لحن طنزآلودش را، به خیالبافی خودم خندیدم.

«خواست کجاس، دختر دایی! اگه این نزدیکی ها جوبی موبی چیزی بود چی؟»

کیوان میان چهارچوب در ایستاده بود ... راه عبورمان را سد کرده بود. من تقریباً به بازوان سخت او آویزان شده بودم. می دانستم اگر مراعات حال من و کل فامیل را توی آن شب بخصوص نکرده بود، حتماً با تشر مرا از بازوی خودش کنده بود و پرتم کرده بود روی زمین.

منوچهر رو به کیوان به شوخی گفت: «سد معبر نکن ... رد شو بذار عروس و داماد به سر خونه و زندگی شون برن!» کیوان ابروانش را داد بالا و نج زنان گفت: «تا پول به این سد معبر داده نشه، از جاش جم نمی خوره!»

و کیان با بی حوصلگی تمام دو اسکناس پانصدی درآورد و داد دستش. کیوان سوت زنان در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می زد، خودش را از چهارچوب در کشید کنار. همه داشتند «ای یار مبارک بادا» می خواندند. باید از پله ها می رفتم بالا. بقیه روی ایوان طبقه ی وسطی ایستاده بودند و بر و بر نگاهمان می کردند.

قبل از اینکه خودمان را به پله های گوشه ی ایوان برسانیم، مادرم به طرفم آمد و به سختی مرا در آغوش خود فشرد. کیان با حرص این صحنه را تماشا می کرد و باد توی لپهایش انداخته بود. کیوان چند عکس یادگاری از ما گرفت. من و مادر توی عکس چشمانمان سرخ و پف کرده بود.

بعد از اینکه با همه ی فامیل عکس یادگاری گرفتیم، به تدریج هیاو و قیل و قال فرو نشست و تبدیل به زمزمه های آرام و نجوا مانند شد. و ما فهمیدیم که راستی راستی موعد مورد نظر فرا رسیده است.

دو اتاق کناری طبقه ی بالا را داده بودند به ما. یکی از اتاقها اتاق پذیرایی بود، و آن یکی اتاق خوابمان که تخت دو نفره ای توی آن قرار گرفته بود با رویه ی ساتن طلایی رنگ منجوق دوزی شده. منجوق کاری اش کار خانم آغا بود. شکل چند گل کوچک و چند گل بزرگ!

پشت در خانه مان که ایستادیم، من برگشتم و نگاه غمگینانه ای انداختم به آنها که پایین ایستاده بودند و حواسشان به ما بود. بعد دستم را آوردم بالا، شاید به نشان خداحافظی.

کیان غرولند کنان به داخل رف. منوچهر دوربین را از کیوان گرفت و عکسی از من در آن حال اندوهگین انداخت. مادر به من اشاره کرد که بروم تو!

اگر خودم را سفت نگرفته بودم، سرم خورده بود به دیوار. نه اینکه سروم گیج رفته باشد، بیخودی دستپاچه بودم! قلبم تند می زد و نفسهایم انگار که مسافت زیادی را دویده باشم به شماره افتاده بود.

در را که پشت سر خود بستم، اضطراب و ترس و نگرانی بیشتر خودش را به وجود من انداخت و داشت به تمام تنم چنگ می زد. باید به اتاق خواب می رفتم. باید خودم را از شر آن لباس تور سنگین که فنرهایش با هر تکان ضعیف من به رقص درمی آمد، خلاصه می کردم. خودم را کشان کشان بردم توی اتاق خواب.

او نشسته بود وسط تخت و داشت کرواتش را درمی آورد. یادم افتاد به تذکر فتانه که گفته بود صبر کن تا خودش بهت پیشنهاد بدهد لباست را عوض کنی.

رفتم و نشستم لبه ی تخت. دلم نمی خواست به این فکر کنم که چه اتفاقی قرار است بیفتد. نباید پس مانده ی نیروی قلبی ام را هم از دست می دادم. سعی کردم نگاهم را توی نگاهش قفل کنم. لازم به زحمت من نبود، خودش داشت تماشایم می کرد. با حالتی کراحت آمیز! مثل آدم گرسنه ای بود که داشت به غذای گندیده مقابلش نگاه می کرد. هم گرسنه بود، و هم آن غذای گندیده داشت حالش را بهم می زد. دلم گرفت. طاقت و تاب آن نگاه ناخوشایند و چندان آور را نداشتم ...

دلم می خواست حرفی می زد، چیزی می گفت. دقیقاً نمی دانستم چه باید به من می گفت، ولی هر چه می گفت از امتداد آن سکوت سنگین و نفس گیر که داشت تمام خانه را به قرق خودش در می آورد، بهتر بود. اما همچنان داشت با همان حالت پراکراه نگاهم می کرد و گو اینکه شوق و هیجان و احساسات مرا زیر شلاق گرفته بود. چیزی تا کبودی عواطفم باقی نمانده بود، تا غریو ناله های دل آزار قلب دردمند من.

سکوت داشت خودش را به سقف خانه می زد و راهی برای نفوذ می جست که شنیدم گفت: «تو روی تخت می خوابی یا من؟»

مات و مبہوت نگاهش کردم، انگار حرف عجیبی شنیده بودم. سگرمه هایش را در هم کشید. مثل تمام وقتی که بی حوصله و دلق می شد.

«خوابم می آد ... به قدر کافی امشب توی این کت و شلوار لعنتی خسته شده م. از بس که جای بوسه تف مالیدن به سر و صورتم دل و روده ام نزدیکه به هم بخوره ... این طوری نگاهم نکن که بدتر قاطی می کنم ...»

بعد با همان حالت عصبی و سرکش گوشه ی یکی از بالشها را گرفت. قبل از اینکه از روی تخت بجهد پایین، با لحنی گرفته و غمزده گفت: «تو بخواب روی تخت ... من ... من پایین می خوابم!»

انگار همه ی دنیا را بخشیده بودم به او. چهره اش از هم شکفت، اما حرفی نزد. محض رضای خدا چیزی نگفت تا از دل پاره پاره ی من دلجویی کند.

بالش را انداخت زیر سرش. دراز شد و دکمه های پیراهنش را باز کرد. من با نگاهی دلخور و کدورت آمیز از جا بلند شدم، چرخ می زدم. انگار نمی دانستم چه باید بکنم. کسی به من نگفته بود اگر به من بی توجهی کرد، اگر توی اتاق حجله با لجبازی و عناد، حضور مرا نادیده گرفت، من چه کار باید بکنم. بی جهت نبود که سینه ام سنگین بود و بغض وی گلویم به زق زق افتاده بود.

او داشت می گفت: «از اینکه بهت دست نمی زنم برای خودم دلیل دارم ... خودت هم می دونی که این زندگی ختم به خیر نمی شه و راه من و تو از هم جداس! خب، اگه دست نخورده باقی بمونی، بعد از طلاق شوهر بهتری نصیب می شه ... حالا باز هم بگو من بدم ...»

ایستاده بودم پشت پنجره. همه جمع شده بودند روی تخت و داشتند آجیل می شکستند ... سرچشمه ی جاری اشکهای شوریده و روان من قلب به خاک و خون کشیده ام بود که انگار در منتها الیه سینه ی در آتش غم سوخته ام داشت پرپر می زد ... صدای رعد و برق احساسات تباه شده ی خودم را می شنیدم و می دیدم که چطور شور و هیجانات عاطفی ام زیر صاعقه ی دردمندانه ی آن خشک می شوند و یکی یکی در هم فرو می غلتند.

«تو فکر می کنی من از این وضعیت ناراحت نیستم؟ شاید صد بار بدتر از تو! من هم دلم نمی خواست اولین شب عروسی م با عروسم این طور احساس بیگانگی کنم ... خب، تقصیر خودت بود ... اگه به حرف من گوش کرده بودی ...»

پرده را انداختم و فکر کردم: باید برم بخوابم ... نباید کسی بفهمه که اون توی اتاق حجله چطور گربه رو سلاخی کرد، و بعد هم دل منو!

«ببین، فروغ! من اعصابم ضعیفه و با صدای خش خش اون لباس مسخره ت انگار اعصابمو با مته سوراخ می کنن ... تا صبح که نمی خوابی با اون لباس ...»

خودم باورم نمی شد با لحن سرد و بی روحی بگویم: «توی اون اتاق عوضش می کنم ... شب بخیر!» بعد هم چراغ اتاقش را خاموش کنم و بعد از صدای بسته شدن در، اشکهایم فواره شوند.

آفتاب که شاخه ی نورش را از لای پرده ی تور پنجره روی صورت من تاباند، با بی میلی تو رختخوابم نیم خیز شدم. هنوز خستگی عروسی بر تنم چسبیده بود. دلم می خواست می خوابیدم و هرگز بلند نمی شدم. نگاه خواب آلودم را به ساعت دیواری کلبه ای شکل روی دیوار رو به رو دوختم. هشت صبح را نشان می داد.

کش و قوسی رفتم و خواستم دوباره بروم زیر پتو که یک دفعه مثل برق گرفته ها از جا جهیدم. همراه با نگاهی گنگ و متحیرانه به دور و برم انگار که تازه یادم افتاد من توی خانه و زندگی خودم هستم. فکر کردم: یعنی اون حقیقت داره که از امروز من زن زندگی اون هستم؟ ... اون ... ولی اون کجاس؟ مگه نه اینکه مثل تمام عروس و دامادها شب اول ازدواج باید ...

آخ، تازه یادم افتاد. دیشب قبل از خواب از من خواسته بود ... یعنی حکم کرد که باید جدا از هم بخوابیم ... برای همین که اون توی اتاق تنها روی تخت دراز کشیده و داره خرناس می کشه و من تنها و غمگین اینجا توی رختخوابم نشسته م و حیرانم!

کار خوبی نکرده‌ام! نباید زیر بار می‌رفتم. باید از خودم مقاومت به خرج می‌دادم و اونو متوجه می‌کردم که ... اوه نه ... نمی‌شد که خودمو به اون تحمیل کنم. وقتی اون دلش نمی‌خواست با من ...

با همان بی‌حوصلگی از جا برخاستم. بی آنکه چشمانم سیاهی برود، تلوتلویی خوردم و ناگهان ایستادم. انگار کسی از تو هولم داده بود. فکر کردم: اگه از حکمی که به من کرده بود سرپیچی می‌کردم، ممکن بود اوضاع از این وخیم تر بشه و اون خودش رو باز طلبکار من بدونه! حالا یه جورهایی به من بدهکاره! اوه، چه احمقانه! کیان و بدهکاری؟ هیچ وقت! اون همیشه خدا از همه طلبکاره. گاهی انگار حتی از خودش!

رفتم پشت پنجره. بزرگترها با اینکه روز تعطیل بود، اما سنت سخرخیزی را به جا آورده بودند و داشتند روی تخت صبحانه می‌خوردند. چه جمع صمیمی و خوشبختی! می‌توانستم کسالت آورترین حالتی را که در خودم می‌دیدم، با تماشای این جمع مهربان و خوشدل و باصفا از خاطر ببرم.

مثل همیشه خانم آغا نشسته بود پای سماور. مادر این دست، زن عمو آن دست ... عمو و پدر هم روبه روی هم کنار زن هاشان و به ترتیب بچه‌ها از بزرگ تا کوچک که چون روز تعطیل بود و بچه‌های مدرسه ای طبق معمول تا لنگ ظهر می‌خوابیدند، فقط بچه‌های بزرگ سر سفره حاضر شده بودند.

کیوان و منوچهر و بنفشه و فتانه هم با چشمانی پف کرده و چهره‌ای خسته و کسل تنها به عادت سخرخیزی داشتند با بزرگترهایشان صبحانه می‌خوردند.

لبخند زدم. هر بار که این جمع باصفا و صمیمی را می‌دیدم، از خوشی دلم لبریز می‌شد و بر خود می‌بالیدم و خدا را شکر می‌کردم که در یک همچین خانواده‌ی بزرگ و سعادت‌مندی زندگی می‌کنم. نمی‌شد خودم را توی اتاق نگه دارم تا کیان از خواب برخیزد. به طور حتم حالا حالاها بیدار نمی‌شد. من هم که نمی‌توانستم از بی‌حوصلگی پشت پنجره بایستم و به آنها که روی تخت پای سفره‌ی صبحانه نشسته بودند، زل بزنم و حسرت بخورم که چرا ... آهی کشیدم و آمدم کنار. نگاه غریبانه‌ای به زوایای خانه ام انداختم. همه چیز نو بود. فرش، مخده، کمد، تلویزیون، یخچال، پرده‌ها ... تمام شواهد و قرائن حاکی از این بود که این خانه با جمع اثاثیه‌ی نو و آکبند خود متعلق به تازه عروس و داماد است! وقتی از همان شب اول از هم جدا افتادیم ...

جلوی آینه ایستادم. با اینکه قبل از خواب تمام آرایشم را پاک کرده بودم، اما هنوز سنگینی محسوسی روی پوست صورتم احساس می‌کردم. نگاهی به سر و وضعم انداختم. پیراهن بنفش رنگ به تنم بود. چادر سپید گلدارم را از رخت آویز کردم و انداختم روی سرم. در برانداز دوباره به خودم، فهمیدم که از حیث ظاهری با تازه عروس‌ها مو نمی‌زنم! همه‌ی تازه عروس‌ها که شبیه هم نیستند ... کی خبر از دل آدم داره ... همین که ظاهرمو حفظ کنم ... دوباره آهی سینه سوز از حلقم پرید بیرون. لحظه‌ای برای رفتن و خروج از خانه به تردید افتادم. اگه بیدار بشه و ببینه من توی خونه نیستم، ناراحت می‌شه؟ دلگیر نمی‌شه که چرا بدون اون صبحانه خوردم؟ نزدیک بود پای رفتنم سست شود و چادر را از سرم بکنم و تا بیدار شدن او با خودم صبوری کنم ... اما نه ... حتی اگه دلگیر هم بشه، اهمیتی برای من نداره. باید یه جوری اونو متوجه‌ی دلخوری و آزرده‌گی قلبی‌م بسازم یا نه؟ اون باید بفهمه که من هم به اندازه‌ی خودم غرور دارم. نباید به خودش اجازه بده که شخصیت و احساسات و عواطف منو لگدمال کنه ... بله ... بهتره تردید به خودم راه ندم ...

و برای اینکه دلم جا نزنه و دوباره وسوسه رفتنم تحت الشعاع احساسات سرریز شده ام قرار نگیرد، به تندی از اتاق خارج شدم. چه هوای پاک و لطیفی! چه صبح زیبایی! این می‌توانست قشنگ‌ترین صبح زندگی من و او باشد! می‌

توانست شروع خاطره انگیزی از زندگی مشترکمان ... ولی او نگذاشت! همه چیز را از همان شب اول به چشمانم تیره و کدر و تار کرد.

نفس عمیقم را با حرص دادم تو. فکر کردم: نباید بذارم کسی بفهمه که چه حالی دارم. فتانه خیلی زیرک و ناقلاس! با یه نگاه به من، تا ته دلمو چست و چو می کنه ... نه ... هر غمی، هر غصه ای، هر حسرت و اندوهی که تو قلب من خودش رو جا کرده، تنها به من تعلق داره، مال منه ... کسی حق نداره غمهای منو کالبدشکافی کنه. حق نداره غصه های منو اندازه بگیره و به حال من دل بسوزونه ... باید نقش یه عروس خوشبخت رو به خوبی ایفا کنم ... زندگی من همینه که هست! گمان نکنم کسی بتونه حتی جزئی از این زندگی رو عوض کنه ... از پله ها رفتم پایین. لبخند بی روح و زنده ای را به زور روی لبم نشاند ... چه سخته نقش کسی رو بازی کنی که نیستی!

«سلام ... صبح به خیر به همگی!»

به طور دسته جمعی جواب سلام را دادند و به رویم لبخند زدند. لبخندی که از سر صدق و صفا لبهاشان را آذین بسته بود. با همان لبخند زورکی رفتم و کنار فتانه نشستم.

خانم آغا گفت: «حال عروس خوشگلمون چطوره؟»

داغ شدم و خودم را توی چادرم مچاله کردم و خجالت زده گفتم: «شکر خدا!»

همه طوری بهم زل زده بودند که انگار با یک موجود فضایی رو به رو شده بودند. بدتر خودم را زیر سنگینی نگاهشان باخته بودم. شاید برای همین هم وقتی استکان چای را از دست فتانه می گرفتم، دستم لرزه برداشت. استکان چای توی دستم به رقص درآمد و بعد هم دمر افتاد توی نعلبکی و چای داغ پخش شد روی سر و روی من و فتانه که جیغ کشید: «خواست کجاست؟»

دوباره خجالت کشیدم و با شرم سرم را انداختم پایین.

زن عمو نوری گفت: «بیا ##### خودم بشین، فروغ جون!»

این حرف چندان به مذاق بنفشه که در نبود کتی به او چسبیده بود، خوش نیامد.

عمو مصطفی لبخندزنان گفت: «اصلاً بیا پیش خودم بشین! فقط اگه زن عمو ت یه کم برات جا باز کنه!»

دلم نمی خواست نگاهم به بنفشه بیفتد که چطور سرخ و برشته شده بود. کلی رنگ باختم تا گفتم: «خیلی ممنون، همین جا خوبه!»

که این بار اصرار پدر و مادر هم بالا گرفت و من مجبور شدم از جا برخیزم و خودم را میان عمو و زن عمو جا بدهم. پدر و مادر با ذوق و اشتیاق نگاهم می کردند. و تا زمانی که بنفشه سراغ کیان را از من نگرفته بود، انگار کسی متوجه نشده بود که چرا ما با هم نیستیم!

وقتی دیدم همه ی نگاه ها منتظر جواب به دهان من است، شرم زده گفتم: «خواب بود! می گفتم خیلی خسته س!» و چای داغ را با عجله هورت کشیدم.

عمو مصطفی گفت: «حیف صبح به این قشنگی نیست که خودش رو زده به خواب! اصلاً تو هم نباید بیدار می شدی! یا با هم می خوابیدین، یا با هم ...»

زن عمو نوری نگذاشت عمو مصطفی به حرفهایش ادامه بدهد، و در حالی که ظرف پنیر و خامه و عسل را مقابل من می چید، به جانبداری از من گفت: «ای بابا! شاید کیان حالا حالاها دلش نخواست از خواب بلند بشه! حالا که طوری نشده! انشاء... از فردا صبح دو تایی با هم از خونه می زنین بیرون، مگه نه عروس گلم؟»

لبخند محوی زد و فقط سرم را گیج کردم. منوچهر چیزی توی گوش کیوان گفته بود که باعث خندیدنش شده بود. اگر چشم کیوان به نگاه اخموی پدر نیفتاده بود، لابد دست از خنده برنمی داشت. من هم یک بار که چشمم افتاد به نگاه نافذ و رسوخگر فتانه، سعی کردم خودم را خونسرد و عادی و آرام جلوه بدهم.

تظاهر سختی بود. وقتی در درونت غوغا و آشوبی به پاست و فروغی به مهابت آتش همه ی وجودت را شعله ور ساخته، چطور می توانی خودت را آرام و متین و موقر جلوه بدهی؟

صبحانه خورده نخورده، عقب کشیدم. خانم آغا اول از همه از کم خوری و بی اشتهایی من به تعجب افتاد و معترض شد: «آدم باید روز بعد از عروسی ش حسابی خودش رو تقویت کنه تا نحیف و ضعیف نشه ...»

این حرف باعث خجالت زدگی بنفشه و فتانه شده بود و گونه های کیوان و منوچهر را هم گل انداخته بود.

بدتر از همه، عمو مصطفی هم ضمن تأیید حرفهای بی پرده ی خانم آغا، اضافه کرده بود: «روز بعد از شب زفاف انگار نیمی از قوای تنت رو از دست داده ای! بدن شل و ول می شه و حالت سستی و بی حالی به آدم دست می ده! این جاس که اگه به خودت بی توجهی کنی، اون وقت بدنت ضعیف می شه و هزار و یه مشکل برات به وجود می آد!»

به گمانم به قدر کافی اطلاعات عمومی ام در این مورد تکمیل شده بود بالاخص با توضیحات مفصل خانم آغا که بعد از عمو مصطفی رشته ی سخن را به دست گرفت و از تحلیل قوای جسمانی و درد کمر و ضعیف شدن قوه ی بصری به شرح و تفصیل پرداخت.

فکر کردم اگر به قدر کافی حجب و حیا نداشتم و کمی گستاخ و بی پروا بودم، حتماً چرتشان را پاره می کردم و بهشان می فهماندم که این اطلاعات ارزنده و مفید ممکن است هرگز به کار من نیاید و به جدا خوانیدن خودم و کیان هم به طور حتم اشاره می کردم و بیشتر در بهت و حیرت فرو می بردمشان!

اما زبانم از ته بریده بود، هیچ صدایی از من بلند نشد. هر چقدر هم که سرخ و شرمزده شده بودم، به حال کسی توفیر نداشت. و تا مرا دوباره سر سفره نکشاندند و زن عمو نوری به زور لقمه نان و عسل و خامه را به خوردم نداد، آرام و قرار نگرفتند.

با بی میلی به جویدن چندمین لقمه ی خامه و عسل مشغول بودم که صدای پای کیان آمد که داشت می رفت لب حوض. همه برگشتند، با یکی از همان نگاه هایی که انگار به آدم فضایی ها می کنند ... من هم به تبعیت سرم را به طرف حوض چرخانده بودم که او داشت شلپ شلپ آب به رویش می زد. زن عمو نوری سرش را به طرف من گرفت و به رویم لبخند معنی داری پاشید.

عمو مصطفی گفت: «انگار باید برای کیان هم جا باز کنی، خانوم!»

زن عمو نوری با همان چهره ی خندان مجبور شد خودش را بکشد کنار و به بنفشه که بغل دستش نشسته بود، فشار بیاورد و او هم به ناچار به کیوان که استکان چای شیرین توی دست داشت. کیان به همه سالم کرد، اما نگاه به من نینداخت.

عمو مصطفی خطاب به او گفت: «بیا بشین ##### عیالت تا اولین صبحانه بعد از ازدواجتون حسابی دلچسب و خاطره انگیز بشه!»

دلم می خواست صورت عمو مصطفی را می بوسیدم. کیان نگاه بی میلی به من انداخت. انگار بهش گفته بودند پیر توی آتش که آنطور در تردید و دودلی مانده بود و دست دست می کرد.

مادر گفت: «دِ برو خجالت نکش، آقا کیان!»

اوه بله! خجالت نکش، آقا کیان! ما بعد از این به طور شرعی و قانونی زن و شوهر هستیم به هم محرمیم ... واقعاً که مسخره به نظر می رسید! چطور نمی فهمیدند او اصلاً به من راغب نیست؟ آیا واقعاً متوجه نبودند یا خودشان را می زدند به کوچه ی علی چپ؟

«با اینکه از دست فروغ دل چرکینم، ولی باشه ...»

اوه ... تازه دست پیش را هم گرفته بود و طلبکارانه نگاهم می کرد. دل چرکینم! چه حرفها! باید متهورانه شرم و حیا را قورت می دادم و داد می زدم که این من هستم که باید از دست تو دل چرکین باشم نه تو با این قیافه مظلوم نمایی که برای خودت دست و پا کرده ای!

خانم آغا یک نگاه به من کرد و یک نگاه به او و با خنده گفت: «وا برای چی به همین زودی از دست فروغ جون دل چرکین شدی؟!»

کفرم درآمده بود. نگاه دردمندانه ای به خانم آغا انداختم و در دل گفتم: شما دیگه چرا گول این ظاهر فریبنده رو می خورین! قدری تجربه ی خودتون رو به کار بگیرین، اون وقت می بینین پشت این قیافه ی حق به جانب و معصوم الکی چه روباه بدذاتی پنهان شده!

بعد از اینکه او را به روباه بدذات تشبیه کرده بودم، حسابی از دست خودم عصبانی شدم. احساساتم دوباره جوشیدند. چطور دلم آمده بود ...؟

وقتی کنارم نشست، در نهایت دقت و وسواس سعی کرده بود با تن من تماس ناغافلی نداشته باشد. دلم جز گرفت و سوخت وقتی به دروغ گفت: «این همه قبل از خواب بهش گفتم صبح بیدارم کن تا دوتایی با هم به سلام بزرگترها بریم ... ولی وقتی بیدار شدم، دیدم نیست!»

برگشتم و با تعجبی آمیخته با ناراحتی نگاهش کردم. خواستم جیغ زنان بگویم چرا بیخودی دروغ می بافی که دیدم نمی توانم. انگار پنجه ی محکمی به گلویم چسبیده بود و هر لحظه بیشتر به آن فشار وارد می کرد.

عمو مصطفی خندید و با لحن شوخی گفت: «حالا طوری نیست! تو هم اگه دلت چرک گرفته برو حمام و با لیف و صابون بیفت به جونش!»

با صدای شلیک خنده دل من زخم برداشت. زن عمو نوری میان ریشه هایش گفت: «چه حرفها می زنی، آقا! باید از همه معذرت بخوام که نمی تونم جلوی خنده هامو بگیرم!»

توی همین گیر و دار کیوان ظرف خامه و غسل را به طرف کیان سراند و با لودگی گفت: «بخور تا کمر درد نگرفتی و چشمات باباقوری نشدن!»

کیان قیافه ی جاهلانه ای به خودش گرفت و منوچهر از رو به رو چشمک زنان گفت: «برای تقویت قوای جسمانی و از این حرفها!»

بنفشه و فتنه ریز خندیدند. کسی به فکر من نبود که چطور در خود می شکستم ... کسی به فکر من نبود که صدای اعتراضم را توی حلقم بریده بودم.

کیان گویی تازه پی به حرفهای بی سر و ته کیوان و منوچهر برده بود. چون برگشت و نگاه پراکراهی به سوی من انداخت و چون نگاه حزینم به چشمانش افتاد، زبانش را کمی از گوشه ی لبش کشید بیرون. یعنی اینکه خوب جزاندمت خانم فروغ خانم!

کیان قیافه ی اعتراض آلودی به خود گرفت و گفت: «ولی آخه، پدر! من تصمیم داشتم توی همین هفته کارها رو ردیف کنم و به طور رسمی دفتر رو راه بندازم. حتی با چند تا از دوستان هم دانشگاهی م نیز برنامه ریزی کردم که به کمک هم ...»

عمو مصطفی انگار که گوشش به این حرفها بدهکار نبود، حرف خودش را می زد: «خب، برنامه ریزی کردی که کردی! من هم برنامه ریزی کردم ... بلیت خریدم ... هتل رزرو کردم ... تو می دونی توی این تعطیلات نوروز تهیه ی بلیط و رزور بهترین هتل، اون هم تو روزهای غلغله ی مشهد یعنی چی؟ یعنی شق القمر! و حالا تو می خوای به بهانه ی کار و دفتر و برنامه ریزی و از این حرفها روی پدرت رو زمین بندازی؟»

کیان با حرص لبهایش را جمع کرد و دستهایش را فرو کرد توی جیب شلواش و رفت به طرف تخت. من روی ایوان در حال دیکته گفتن به فرود و فرزاد و کیانا بودم که هر سه تایی زل زده بودند به من و عمو مصطفی و کیان که حالا روی تخت به حالت بغ کرده نشسته بود، مثل آدمی که تمام دنیا را یک دفعه روی سر خودش خراب شده می دید. عمو مصطفی خیزی به طرف تخت برداشت. کیان پاهایش را که از تخت آویزان بود، تلو تلو می داد. «تو برای چی مخالفی، هان؟ توی تعطیلات که دفتر کارت رو نمی تونی راه اندازی کنی، اون هم به قول خودت به طور رسمی! ماه غسل رو باید دو سه روز بعد از عروسی رفت که به دل آدم بیچسبه ... بذاری برای روزها و ماه های بعد که دیگه شهدی از غسلش باقی نمی مونه ... بلیت برگشتتون هم برای پنج روز بعد، یعنی برای آخر همین هفته. از شروع هفته ی بعد هم می تونی به کارها سر و سامان بدی ... خب، حالا چی می گی؟»

کیان نگاهش نکرد، چیزی هم نگفت. عمو مصطفی ناامید از شنیدن جوابی دلخوش کننده، برگشت. از روی شانۀ نگاهی به من انداخت و گفت: «تو چی می گی عروسم؟ تو که اعتراضی نداری؟»

عمو مصطفی نمی دید چطور کیان با چشمانی براق زل زده به من که اگر می دید، لابد خنده اش می گرفت. فکر کردم لابد از خدایش است که بگویم نه! که بهانه بیاورم و عمو مصطفی را قانع کنم که وقت مناسبی برای رفتن به ماه غسل نیست! با آن حالت متضرعانه که نگاهم می کرد، به طور حتم می خواست مرا تحت تأثیر قرار دهد ...

سرخوش بودم از اینکه آنطور با حالت التماس آمیز و خواهش آلود نگاهم می کرد تا نظر پدرش را عوض کنم. اما من نمی خواستم همه چیز همان طور بشود که او می خواهد. که دلم به حالش بسوزد و به عمو مصطفی بگویم کیان حق دارد ... بهتر است آن را کنسل کنید و به وقت دیگر موکول نمایید. به وقتی که معلوم نیست دست بدهد یا نه! توی دلم به کیان خندیدم. نمی توانستم بر خلاف میل به عمو مصطفی بگویم باید شرایط حساس کاری کیان را در درک کنیم و طوری برنامه ریزی کنیم که به برنامه ریزی های او لطمه ای وارد نشود ... نه ... خیال کردی، آقا کیان!

مگه همه چیز دست توه؟ مگه تکلیف هر چیزی رو فقط تو باید مشخص کنی! فکر کردی چون تونستی تخت خوابمون رو از هم جدا کنی، می تونی برنامه ماه غسلمون رو هم به تعویق بندازی؟ ها، می تونی؟ نه! نمی تونی! حالا این طور با این همه تمنا و تضرع نگاهم می کنی که چی؟ که دلم برات ضعف بره و تسلیم خواسته ت بشم که برای پدرت بهانه بیاورم و توی دلت به ریش من بخندی و دستم بندازی؟ متأسفم که نمی تونم برای نگاه های متلمسانه ت کاری بکنم! مگه می شه از ماه غسل گذشت؟ تو شاید بتونی، ولی من نه!

به خودم که اُدم، دیدم علاوه بر نگاه های عاجزانه و منتظر کیان و عمو مصطفی، فرزند و فرزاد و کیانا هم مشتاقانه زل زده بودند به من که ببینند چه جوابی به او می دهم. حرف دهانم را مزه مزه کردم و آخر سر هم خیال خودم را راحت کردم، و خیال او را ناراحت. «نه ... چه برنامه ای، عمو جون! حالا که شما زحمت کشیدین و بلیت تهیه کردین، هر برنامه ای هم که چیده باشیم، باید بذاریم کنار! وقتی آقا طلبیده، باید از خدامون هم باشه!»

چشمان شوخ و شنگ من به نگاه عاصی و کفری کیان دهان کجی می کرد! عمو مصطفی از کنار تخت فاصله گرفت و رفت طرف حوض. داشت آب به سر و صورتش می ریخت که دیدم کیان روی کف دستش یک خط عمودی و یک خط افقی کشید. یعنی اینکه این خط و این نشان!

آدم فکر کنم بگویم چی، که دیدم فرود و فرزند هم چهار چشمی زل زده اند به من که یعنی چی برای ما می آوری، آبی فروغ؟

سرش به روزنامه گرم بود. «نه!» خشک و قاطع و پرتحکم.

قاطعانه تر از قبل برگشت و با چشمان فراخ نگاهم کرد و گفت: «گفتم نه! انقدر هم مثل مگس وز وز نکن زیر گوشهام!»

کمر بندم را سفت بستم و به پشتی صندلی تکیه زدم. فکر کردم: هنوز از دست من عصبانی یه! طلبکاره که چرا داریم می ریم ماه غسل! خب، تمام تازه عروس و دامادها به ماه غسل می رن! نمی رن؟! مثلاً همین زن و شوهر جوونی که روی صندلی های همجوار نشسته ن، به نظر می رسه که اونها هم می رن ماه غسل! ولی نه با چهره های درهم کشیده و عبوس! که با روی گشاده و خندان و دل، لبریز از شوق عشق و زندگی!

نگاه تحسّرآمیزم را از آن دو نفر پس گرفتم و نفسی شبیه به آه کشیدم. هواپیما به پرواز درآمد و اوج گرفت. او روزنامه را توی جیب صندلی جلوی اش فرو کرد و زل زد به شیشه! احتمالاً برای اینکه نگاهش به نگاه من نیفتد.

اکثر مسافران در حال چرت زدن بودند، یا خودشان را برای یک خواب یک ساعته آماده می کردند. من هم داشت خوابم می گرفت که دیدم زن جوان صندلی کنار که کنار شیشه نشسته بود، سرش افتاد روی شانه ی مرد جوان. سرم را کشیدم جلو! چه آرامش و لذتی توی چهره اش بود! انگار به یک خواب عمیق و راحت فرو رفته بود و مرد با عشق و علاقه دست ظریف و نرم او را توی دست خودش می فشرد.

با نگاه های خیره خیره و غیرعادی من مرد مجبور شد سرش را به طرفم بچرخاند و من نیز ناچار از نگاه پرسان و کنکاش گرش گریختم. لابد توی دلش می گفت چه زن عجیب و مرموزی! من هم دلم لک زده بود برای اینکه سرم را توی خواب و بیداری بچسبانم به شانه اش و دستم توی گرمای دستش بلغزد و به وجود من عشق و عاطفه و امید تزریق کند. چطور باید این را به او می فهماندم که با ذره ذره وجودم تشنه ی محبت و توجه و علاقه و مهر او هستم؟ یعنی خودش نمی فهمید که مرا با چه عطش سوزناکی در وادی سراب آلود عشق خودش می دواند و بیچاره ترم می سازد؟

با دلی غمزده و گرفته حال نیم نگاهی به سوییچ انداختم. چشمانش روی هم افتاده بود. مطمئن بودم که خواب نیست. به عمد خودش را به خواب زده بود که مبادا با من هم کلام و هم نگاه شود! چشمانم را بستم و فکر کردم: این چه ماه عسل رفتنی یه! من که ته دلمو انگار زهرپاشی کرده ن، اون وقت چطور می تونم از این مسافرت لذت ببرم؟ چطور؟

مهماندار داشت ساندویچ الویه بین مسافران پخش می کرد. من لب به ساندویچ نزدم. نمی دانم کی خوابم برد و سرم افتاد روی دوش او که او سرم را از روی شانه ی خودش کند و پرت کرد به طرف پشتی صندلی! فکر کردم خواب می بینم. گیج و منگ نگاهش کردم. گردنم درد گرفته بود. وقتی نگاه خشم آگین او را خیره به خودم دیدم، فهمیدم که این کابوس تلخ را توی بیداری می بینم.

«لوس بازی درنیار! یکهو دیدی کنترل خودمو از دست دادم و داد و هوار راه انداختمها!»

خشکم زد و چسبیدم به صندلی. از فرط ناراحتی داشت اشکم درمی آمد. همان لحظه صدای مهماندار از بلندگو آمد که کمربندهایتان را ببندید تا چند دقیقه ی دیگر فرود خواهیم آمد! من کمربندم را بسته بودم، او کمربندش را بست و چیزی زیر لب غرولند کرد.

زن و شوهر بلغل دستی داشتند به ساندویچشان گاز می زدند. نگاهم افتاد به غذای دست نخورده ام که روی میز پیش رویم به حال خودش رها شده بود. یک دفعه دلم ضعف رفت. صدای خنده های ریز و خفه ی زن و شوهر جوان یک دم قطع نمی شد. انگار صدای خنده هاشان مثل تیغ توی گوشه هایم فرو می رفت. گویی به قصد آزار و شکنجه روحی و قلبی من با احساس صمیمیت شدیدی سر به سر هم می گذاشتند و شادمانه می خندیدند. برای من که کنار برج زهرماری مثل او نشسته بودم، این رفتار عاشقانه و مهر آمیز نوعی فرسودگی عاطفی و خمودگی احساسی محسوب می شد.

به نظر می رسید فرود سختی را در پیش داریم. این موضوع حتی برای من که اطلاعات تجربی پیش پا افتاده ای از فرود موفقیت آمیز یک هواپیما داشتم، قابل تشخیص بود که خلبان به طرز ناشیانه ای تلاش می کند هواپیما را به زمین بنشانند.

به تدریج ترس و همه‌ی مرموزی بین مسافران به وجود آمد و صندلی به صندلی و نفر به نفر شیوع پیدا کرد. تا اینکه صدای مهماندار از بلندگو پیچید که کمربندهایتان را سفت ببندید و به صندلی تان بچسبید، احتمالاً فرود دشواری در انتظار ماست و باید آرامش و متانت خودمان را حفظ کنیم!

قلبها به قفسه سینه چسبید. رنگ از رخسار همه پریده بود. حتی از رخسار به ظاهر آرام و خونسرد او. بازویم را به بازوی او مماس کردم و با لحنی آمیخته با دلهره و هراس گفتم: «کیان! یعنی ممکنه سقوط کنیم؟»

با حالتی استهزا آمیز نگاهم کرد و گفت: «به سلامتی ماه عسلمون رو توی اون دنیا می گذرونیم ... همه ش هم تقصیر توئه!»

خواستم بگویم چرا تقصیر من که هواپیما با سرعت تمام پایین آمد و درست لحظه ای که همه خیال می کردند به زمین خواهد نشست، دوباره اوج گرفت. مهماندار از پشت بلندگو داد می زد: «لطفاً خونسردی خودتان را حفظ کنید و از صندلی هایتان جدا نشوید ... هواپیما به زودی بر زمین خواهد نشست!»

اما خوش خیالی مهماندار چندان کارساز نبود و نتوانست روی رعب و وحشتی که دلهای هر نود و هفت مسافر و خدمه ی هواپیما را هر لحظه با فشار در هم می پیچاند و دل و روده هایشان را به هم می ریخت، تأثیر مثبتی بگذارد و باعث ایجاد آرامشی هر چند موقتی و ساختگی شود. مسافران با نگاه هایی مرعوب و هراس زده نگاه به هم می کردند و با اضطرابی که ته صدایشان ریخته بود، از مهمانداران می پرسیدند مشکل چیست و عاقبت چه خواهد شد. مهمانداران به طرز ماهرانه ای نگرانی و ترسشان را پشت نقاب خونسرد و به ظاهر آرام خود مخفی می کردند اما نمی توانستند جواب صریح و روشنی به کسی بدهند. به نظر می رسید چرخهای هواپیما را قفل کرده اند و هنگام فرود آمدن باز نمی شوند. یکی دو نفر که نمی توانستند بر خود مسلط باشند، روی صندلی های جلویی از حال رفتند. دلواپسی و پریشانی در سینه ها چنگ می انداخت و حتی زن و شوهر جوان و عاشق پیشه و خوشبخت صندلی های کناری را توی لاک خودشان فرو برده بود. گهگاهی که نگاهم با نگاه مبهم و ناآرام کیان در می آمیخت، حس گنگ و مرموز در وجودم رخنه می کرد، حسی فراتر از هول و هراسی رقیق و کشنده ...

او هم به اندازه ی تمام مسافران و خدمه ی آن هواپیما از سقوط احتمالی هواپیما به وحشت افتاده بود. نمی دانم این چه رازی بود که قلبم داشت رفته رفته آرامش از دست رفته اش را بازمی یافت. من دیوانه نبودم. در کمال صحت و سلامت عقلی داشتم از سقوط هواپیما به شوق می آمدم.

درست لحظه ای که همه با ارواح قبض شده زیر لب دعا می خواندند که صحیح و سالم بر زمین بنشینند، من داشتم خدا را شکر می کردم که در واپسین لحظات عمرم در کنار او هستم و اگرچه دست من در دست او نیست و همچنان انگار که حفره ای عمیق به اندازه ی همه ی دنیا میان من و اوست، اما از اینکه با او می میرم خوشحالم!

شاید کسی باورش نشود که از آن سقوط نفس گیر خرسند بودم و این حادثه را به فال نیک گرفته بودم! شاید این تنها سهم من از سعادت و خوشبختی بود که مرگ را با همه ی هول و هراسی که داشت، در کنار او و با او تجربه کنم! وقتی به بازویش چسبیدم، با نفرت و انزجار نگاهم کرد و بعد بازویش را از میان چنگم کشید بیرون. همان لحظه با صلوات دسته جمعی مسافران هواپیما شانس خودش را یک بار دیگر برای فرود امتحان کرد. من چشمانم را بسته بودم. مهم نبود چه اتفاقی قرار است بیفتد، مهم این بود که در کنار او بودم.

هواپیما آمد پایین، پایین تر! دوباره رفت بالا و بالاتر! و دوباره خودش را به طرف پایین کشید. هر لحظه صدای صلوات مهیج تر و بلندتر می شد. اگرچه دلها درون سینه تند می کوفت و قرارشان را ربوده بود، اما امیدشان را از

دست نداده بود. صدای بلند صلواتشان گویی می خواست پرده ی عرش را از هم بدرد و به گوش خدای تبارک و تعالی برسد که انگار رسید!

هیچ شکی در آن نبود که خدا غریب التماس و تمنای بندگان خود را نمی توانست که نشنیده بگیرد! کسی چه می دانست! شاید خود امام رضا واسطه شده بود که اتفاقی برای محبان در گاهش نیفتد و خدا هم روی او را زمین نگذاشت و این چنین بود که هواپیما سرانجام بعد از نیم ساعت سرگردانی میان زمین و هوا بالاخره با سر و صدای زیاد و تکان های شدید بر زمین نشست و حادثه ی خاصی برای کسی رخ نداد، جز اینکه سر چند تا از مسافران در برخورد با شیشه شکسته شد. کیان هم یکی از آنان بود که از گوشه ی پیشانی اش خون سرازیر بود. مثل همه ی آنهایی که از سقوط احتمالی نجات پیدا کرده بودند و راحت و آسوده توی صندلی هایشان فرو رفته بودند، نفس عمیق کشیدم و خدا را شکر کردم. دستمالی از توی کیفم درآوردم و به طرفش گرفتم و با لحنی دلسوزانه گفتم: «اگه این همه لجوجانه سرت رو مخالف من نگرفته بودی، الان از پیشونی ت خون نمی اومد!» کمر بندش را باز کرد و حرص آلود گفت: «کاش اجازه داده بودم تو بشینی کنار پنجره!»

اینکه می گویند برخی آشنایی ها فقط یک حادثه است، سخنی به گزاف نیست. اما به عقیده ی من هیچ حادثه ای اتفاقی نیست. ما توی هتلی که عمو مصطفی برایمان رزرو کرده بود (همان هتلی که هر سال چند روزی از تابستان را به طور دسته جمعی با فامیل توی آن می گذرانیدیم) اسکان پیدا کردیم.

درست قبل از اینکه به سوئیتیمان برویم، توی کریدور با همان زن و شوهری که توی هواپیما با ما همسفر بودند، مواجه شدیم که می خواستند به سوئیتشان بروند. چشمان که به هم افتاد، آنها مقابل اتاق شماره 504 بر جای خشکشان زد، و مقابل اتاق 507. انگار که با صحنه ی عجیبی رو به رو شده باشیم، خیره خیره در نگاه هم زل زدیم. آن دو نفر در حالی که بازو به بازوی هم انداخته بودند، با چشمانی گشاد و نگاهی هاج و واج براندازمان می کردند. خواستم به روی زن جوان که چهره ی بسیار مهربانی داشت، لبخند بزنم که کیان کلید انداخت به در و با نگاهی به من امر کرد که پیش از او بروم تو (کاری که تا به حال از او سر نزده بود). و من مجبور شدم بدون اینکه ادای آشنایی کنم، به داخل بروم.

بعد از صدای تق بسته شدن در، کیان با عصبانیت گفت: «به چی زل زده بودی؟» بی توجه به پرسش رعدآسای او، نگاهی به زوایای شیک و مبله شده ی سوئیتیمان انداختم. همه چیز مرتب بود. رفتم طرف پنجره! چه خوب که پنجره هایش رو به خیابان اصلی نبود و از نفوذ سر و صدای آدمها و بوق ممتد اتومبیل ها در امان بودیم!

«نشنیدی چی گفتم؟»

مگر می شد نشنیده باشم! صدایش به قدری بلند بود که نه تنها من، بلکه شاید مسافران اتاق های همجوار هم شنیده بودند که او چه گفت. سرم را به طرفش چرخاندم و بعد از تماشای تأسف آمیز پیشانی بانداژ شده اش که یکی از نیروهای امداد فرودگاه با تعجیل دور سرش بسته بود، آهی کشیدم و گفتم: «کیان، خواهش می کنم انقدر بداخلاقی نکن! خب، دیدن تصادفی اون زن و شوهر که با ما همسفر بودن، کمی تعجب انگیز بود، نبود؟»

«تعجب انگیز بود برای آدم فضولی مثل تو!» او این را گفت و تندى به طرف اتاق خواب رفت و در را با صدای پشت سر خودش بست.

شانه انداختم بالا و با خستگی مفرطی خودم را پرت کردم روی مبل. گره روسری ام را شل کردم و کش چادرم را دور سرم کردم. در حالی که عضله ی پایم را مالش می دادم، فکر کردم: عجیب بود! خیلی هم عجیب بود! خودش هم از دیدن آنها جا خورد ... بعد به من می گه ...

لجم درآمده بود. سرم را به طرف اتاق خواب گرفتم و رو به در بسته اش دهان کجی کردم. چقدر خسته بودم! پرواز بدی را پشت سر گذاشته بودیم. اگه هواپیما سقوط کرده بود چی؟ دکمه های مانتویم را باز کردم. یعنی امکان داشت چرخ های هواپیما اصلاً باز نشه؟ که در این صورت ما میون زمین و هوا معلق می موندیم و بعد که سوخت هواپیما تمام می شد، موتورها خاموش می شدن. اون وقت ممکن بود هواپیما با سرعت خیز برداره به طرف پایین و در برخورد با صخره ای، کوهی چه می دونم، ساختمونی، چیزی منفجر می شد و هزار تیکه می گشت. اوه، خدای من! چه وحشتناک! خدا رو شکر که چنین اتفاقی نیفتاد، والا معلوم نبود من با کدوم تیکه از بدنه ی هواپیما جدا می شدم و اون با کدوم تیکه! اوه، نه! حتی از تصور چنین صحنه ای توی دلم ##### می شه، چه برسه به اینکه بشه اون حادثه دهشتناک رو از نزدیک تجربه کرد! همین حالا از هول و هراس دچار دل پیچه شده م! و دستم را روی دلم گذاشتم و دراز شدم روی مبل!

نگاهم به در بسته ی اتاق خواب خکشیده بود. اگر بدون اجازه او پا به اتاق می گذاشتم، لابد داد و قال راه می انداخت و تمام عقده ی این ماه غسل اجباری را از روی دلش می شست و می ریخت دور!

وقتی به یاد اون زن و شوهر می افتم که با چه صفا و صمیمیتی بازو به بازوی هم به طرف سوئیتشان می رفتن، می خوام از حسادت باد کنم و بترکم! چرا باید این طوری بشه؟ چرا در برخورد با من نهایت شقاوت و بی رحمی رو به کار می گیره و با رفتاری خصمانه قلبمو در خود می شکنه؟ چرا براش مهم نیستم؟ چرا برای مهر و علاقه م ارزشی قائل نیست؟ گناه من چیه که این همه دوستش دارم؟ حتی با همه ی بدخلقی ها و بدعنقی هاش می پرستمش؟! داشت گریه ام می گرفت که یادم افتاد باید با خانه تماس بگیرم و رسیدنمان را به آنان خبر بدهم! با سستی و تنبلی از روی مبل آمدم پایین. وقتی به طرف میز تلفن می رفتم، فکر کردم: این وضع تا ابد نمی تونه ادامه پیدا کنه! من اونو عوض خواهم کرد! با سلاح عشق و امید به جنگ قلب سنگی و سیمانی ش خواهم رفت و روزی شکستش خواهم داد و قلبش رو تسخیر خواهم کرد!

ایمان

ایمان دارم که اون روز در زندگی من اتفاق خواهد افتاد، فقط باید صبور باشم و شکیبایی و بردباری پیشه کنم! و به امید محقق شدن این آرزوی قشنگ، باید این روزهای سرد خاکستری رو پشت سر بذارم و تحمل کنم! آری، فقط باید حلیم و بردبار بود و به افق طلایی روزهای آینده چشم امید داشت!

« کیان من دلم می خواد بخوابم روی تخت! »

« چرا نمی گی که دلت می خواد بشینی پیش من؟ »

« خب... اه... چه فرقی می کنه، بخوابم؟ »

« نه... این حق رو نداری! »

« چرا این حق رو ندارم؟ کی گفته که ـــ »

« من گفتم... حالا برو توی هال! انقدر هم وراجی نکن! »

« دلیل این همه کج خلقی و بدرفتاری های تورو نمی فهمم! نا سلامتی اومدیم ماه عســـ »

« ماه عسلی که با تو باشه، از هرچی زهرمار هم بدتره! »

« همین؟ »

« همین! »

« زنگ می زنم و همه چیز رو به عمو مصطفی می گم! »

« اوه! وقتی تهدید می کنی، بیشتر شبیه گرگ بی دندون میشی! تا حالا فقط شبیه یه مرغ گینه ای بودی! »

« خودت چی؟ به چه حقی به خودت اجازه می دی که به من توهین کنی! »

« بی خودی ورم نکن! خودت می دونی که حقته! »

« بله، می دونم که حقمه، ولی نمی دونم به کدامین تقصیر! کیان... خواهش می کنم بس کن! »

« چی رو بس کنم؟ گفתי نمی دونی به کدامین تقصیر یا نمی خوای به روی مبارک خودت بیاری؟! این طوری نگاهم

نکن... خودت گفתי هر جور که هست، به پای این زندگی می مونی، نگفته بودی؟ »

« گفتم... حالا هم میگم! بهتره بدونی تو هیچ چیز رو نمی تونی عوض کنی... تو با همه ی این کارهات می خوای که

طاقت منو طاق کنی، ولی باید بگم که چنین اتفاقی هیچ وقت توی زندگی تو رخ نخواهد داد! »

« زمان اینو به من ثابت خواهد کرد که طاقت تو طاق می شه، یا نقشه های من نقش بر آب! »

« نقشه های شیطانی هیچ وقت راه به جایی نمی برن! »

« چرا! خیلی وقته می برن! مثلاً نقشه ای که تو برای ازدواج با من کشیدی! یادت نیست با نشون دادن اون عکس به

پدر چه قشقرقی به پا کردی تا به مقصد و مقصود خودت رسیدی! »

« ولی پشت این نقشه ی من هیچ نقشه ی شیطانی ای نهفته نبود! کیان، من دوست داشتم! هر کاری کردم تنها به

خاطر علاقه و عشقی بود که به تو داشتم... خواهش می کنم اینو بفهم! »

« این حالت متضرعانه ی زنده رو به خودت نگیر، خرگوشک! اگه تو هر کاری که کردی به حساب عشق و علاقه ت

می ذاری، پس منم می تونم تمام نقشه های شیطانی مو به حساب علاقه ی آتشینم به بهنوش بذارم... »

« اوه... تو رو به امام رضا اسم اونو جلوی من نبر! انگار که به قلبم بیشتر می زنی! »

« چیه؟ با این قیافه ی زهوار دررفته ت می خوای که با تو همدردی کنم؟ لازم باشه، هر روز و هر ساعت اسم اونو می

برم که تو از حسادت مثل بادکنک بترکی! باز که چشمت آبکی شد! باز که نفسهات آبکی شد! ببینم، هنوز هم

دوست داری پیش من بخوابی! »

« نخند، کیان! این همه باعث آزار و شکنجه ی قلبی من نشو! کاش می دونستم اون ... اون چی داره که من ندارم... »

« به گمانم داری از بخل و کینه و حسد میمیری! ناگفته پیداست که تو جونت این عداوت و کینه چه آتیشی می

سوزونه... محض اطلاع شما، باید بگم که اون همه چیز داره... هر صفت خوب و حسنه ای که وجود داره در اون در

حد کمال جمع شده... حتما این مثل رو شنیدی که می گن آنچه خوبان همه دارند تو یکجا داری! البته بیخود دستپاچه

نشو! این تو برمی گرده به بهنوش، عزیز من! »

« چی شد باز که تو حوض چشمت اشکها فواره شدن! ببین، فروغ! من از زنهایی که بیست و چهار ساعته اشک از

گوشه ی چشمشوم آویزونه، بدم می ادا! انقدر هم فین نکش! حال منو بهم زدی! »

« بشکن! باز هم دل منو بشکن! خیالی نیست! من دلمو به تو سپردم، مختاری هر جور که دلت خواست، با اون رفتار

کنی! این اشکها که تو میبینی، خون دل بیچاره ی منه که از کاسه ی چشمانم زده بیرون! خون دلی که تو بی رحمانه و

با شقاوت تمام در کمال مستی و لذت جویی هر لحظه به روش تیغ می کشی و تکه تکه ش می کنی! آخ، کیان! هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد سنگدل و قسی القلب باشی!»

« پس حالا که فهمیدی، یه فکری به حال خودت بکن! چون من خیال ندارم در مورد تو هیچ نرمشی از خودم بروز بدم... ممکنه اوضاع از اینبدتر هم بشه!»

« سعی نکن با کاردک خونسردیت ته دل منو بتراشی و تنمو به رعشه بندازی! تو هنرپیشه خوبی هستی، ولی بازیگر نقش منفی هیچ وقت یه قهرمان نیست!»

« و لابد تو قهرمانی که نقش مقابل منو بازی می کنی! اوه... خیلی باید ببخشین که قبلاً متوجه نشده م!»

« مسخره باز در نیار، کیان! فردا از این جا می ریم و من هنوز به زیارت نرفته م!»

« خب، می خواستی بری، قهرمان! چرا چشمت از حدقه زد بیرون! این طور نگام نکن، از ترس بر خود لرزیدم!»

« دارم می بینم که چطور از خوشی و سرمستی تمام وجودت به رقص دراومده! چطور به روی خودت نمی آری که تمام چهار روز گذشته رو منو تنها توی سوئیت گذاشتی و خودت پی گشت و گذار رفتی!»

« خب، من که تمام چهار روز گذشته رو بهت گفته بودم اگه میل به گشت و گذار و زیارت داری، به تنهایی برو، نگفته بودم؟ »

« چرا، گفته بودی! من اگه جای تو بودم، از خودم خجالت می کشیدم وقتی یادم می افتاد که چطور با کلید از سوئیت بیرون می رفتی و در رو به روی من قفل می کردی! تازه همه ی این ها به کنار، سخاوت و بزرگواری قلب خودت رو به رخم بکشی که گفته بودی می تونستم تنهایی به زیارت و گشت و گذار برم ... »

« اوه، بله ... اصلاً یادم نبود که در اتاق رو با اجازه ی خودم قفل می کردم ... حق با توست! یه لحظه فراموشم شده بود ... خب، می تونستی از پنجره خودت رو بندازی بیرون! نمی تونستی؟ خیلی از قهرمان ها دست به چنین حرکاتی می زنن، برای این که خودشون رو نشون بدن!»

« بله ... برای این که خودشون رو نشون بدن! ولی من باید خودمو به کی نشون می دادم؟ به تو که حتی با چشم باز هم منو نمی بینی؟ »

« باز که بغض توی صدات پارازیت انداخت! در عرض همین چند دقیقه کوتاه چند بار بغض کردی و اشکهاست سرازیر شدن؟ »

« هزار بار! به حال تو چه فرقی می کنه!»

« هیچی! باور کن هیچی ... خیلی خوب، اگه از این بابت ناراحتی، فردا صبح که خواستم برم بیرون، کلید رو از من بگیر!»

« ولی من دلم می خواد با تو برم زیارت! با تو برم گشت و گذار ... چرا نمی فهمی!»

« بیخود پررو نشو! فقط حساب دل خودت رو می کنی، هیچ نمی گی که من دلم نمی خواد ... »

« چرا دلت نمی خواد؟ فقط به خاطر این که دوستم نداری؟ »

« فقط به خاطر این که از تو متنفرم!»

« چطور انتقدر راحت و خونسرد می تونی زل بزنی توی چشمام و به من بگی __ »

« من حتی راحت تر از این حرف ها هم می تونم به تو اظهار تنفر کنم!»

« نمی گفتمی هم شک نداشتم ... خب، می دونم که تو __ »

« چیه؟ از فشار بغض و گریه نزدیکه به مرز خفگی برسی، نه؟ طوری نیست با یه لیوان آب سرد می تونی آتیش خشم و ناراحتی تو در دل فرو بنشونی! »

« از راهنمایی ت ممنونم ... کاش ... »

« کاش چی؟ بگو ... حرفهات رو قورت نده! کاش دوستم نداشتی، نه! این طوری زل زنن توی چشمم که مثلاً حدس منو تایید کرده باشی ... هنوز هم دیر نشده! »

« برای دوست نداشتن تو؟ »

« برای طلاق! من نمی فهمم تو به چی این زندگی می خوای دلت رو خوش کنی؟ »

« می دونم که خیال می کنی چقدر احمقم! »

« دلم به حالت می سوزه! هوف! هوف! بوی سوختگی ش رو نمی فهمی؟ »

« کیان، محض رضای خدا انقدر تحقیرم نکن! به خاطر عشقی که به تو دارم سرزنشم نکن! »

« می دونی چرا تحقیرت می کنم؟ چرا سرزنشت می کنم؟ چون تو دخترعموی من هستی، اگه غریبه بودی که دلم

نمی سوخت! می گفتم به جهنم! انقدر جونش به لبش برسه که بمیره ... و اصلاً هم برام مهم نبود که ممکنه توی

زندگی با من گرفتار چه رنج و فلاکتی بشه، ولی ... چون تو دخترعموی من هستی، در عین این که از تو نفرت دارم،

نمی تونم نسبت به سرنوشت و آینده ت بی تفاوت باشم! نمی دونم می فهمی یا نه! موندم اسم این احساس لعنتی و

مزخرف رو چی بذارم ... اصلاً چه اهمیتی داره! مهم اینه که به طور نسبی دلم نمی خواد با من به حفیض نکبت و

بدبختی بیفتی! فروغ! انقدر بچه بازی در نیار! به جای این که آبغوره بگیر، بشین و یه فکر اساسی بکن! بین صلاح

تو در چیه؟ مسلماً در ادامه ی این زندگی مسخره و نفرین شده نیست ... راهی پیدا کن برای نجات خودت از قعر

این پشیمونی و پریشونی! مطمئن باش من کمکت خواهم کرد اگه به این نتیجه برسی که راه من و تو از هم جداس!

بیخود اینطور با قهر و عتاب نگاهم نکن و توی دلت منو به باد ناسزا نگیر! خودت می دونی که حرف های من چیزی

جز واقعیت نیست! پس به خاطر خودت هم که شده قدری منطقی باش! »

« اوه، خدای من! بین کی با من از منطقی بودن سخت می گه! کسی که خودش ذره ای منطق نمی فهمه! اوه، کیان! اگه

می دونستی با این حرف ها چه زهر تلخ و جانگزایی رو به کامم می ریزی، دم فرو می بستی و بیش از قلب منو ریش

نمی ساختی! چطور می تونی از طلاق حرف بزنی، در حالی که هنوز یک هفته بیشتر از عروسی مون نمی گذره؟ چطور

می خوای باور کنم که چون دخترعموی تو هستم، نگران سرنوشت و آینده ی منی، در حالی که ... در حالی که ... »

« شب به خیر ... دیگه حوصله نمی کنم به گزافه گویی های تو گوش بدم! اگه خیلی دلت می خواد روی تخت بخوابی،

من می رم توی هال؟ »

« نه ... بخواب! راحت و آسوده! بی خیال من که صاحب عزای قلب نگون بخت و پرپر شده م هستم ... شب به خیر!

خواب های خوب و طلایی بین ... نگران نباش! در رو هم یواش می بندم تا مبدا احساسات لطیف ترک برداره ... »

« فروغ! »

« هان! »

« هول نشو! چیه بدجوری خودت رو باختی! خیالت جمع، نظرم عوض نشده که با توی روی یه تخت بخوابم ...

خواستم بگم بالش و پتوت رو با خودت ببر ... اگه راستی راستی می خوای خواب های طلایی بینم، با این حالت

عبوس و معصومانه نگاهم نکن! نگران احساسات لطیف من هم نباش! در را تق ببند که لااقل خشم درونی تو فرو

بنشونی! اطمینان قلبی داشته باش که در مورد این که احمقی، دیگه هیچ شکی ندارم ... دلسوزی های من هم راه به جایی نمی بره ... می دونم که تو به راه خودت ادامه می دی ... با رویاهای پوشالی خودت دمخور می شی، و با امید واهی به روزی که منو در جنگ احساسات شکست بدی دل خودت رو خوش می کنی ... من همه ی این ها رو در پس نگاه تو می خونم ... نه ... دیگه مهم نیست ... فراموش می کنم که تو دخترعموی من هستی! فقط اگه یه روز ... به روز حلقه ی زندگی رو بر تو تنگ کردم که دیگه یارای نفس کشیدن هم برات باقی نموند، از من گله نداشته باش! چرا که من هشدارهای لازمو از قبل به تو داده بودم و تو نخواستی که بشنوی! به روز خودت رو به خاطر گوش های سنگینت نخواهی بخشید ... از من گفتن بود ... بعد از این دیگه خود دانی! تو با علم به این که پرتو مرموزی که ذهن تاریک و هم زده تو رو روشن کرده، چیزی جز شعله های سرکش آتیش ندامت و بیچارگی تو نیست که در آینده دامن تو رو می گیره، با خواست قلبی خودت به دل آتیش می زنی! پس سوختن و ساختن حق توست! انقدر توی این آتیش دست و پا بزن که سر تا پا خاکستر بشی. ولی مطمئن باش وقتی طوفان زندگی خاکسترت رو به سوی من آورد، حتی ذره ای به حالت تاسف نخواهم خورد، چرا که خودت خواستی! خودت!

آری، خودم خواسته بودم که در آتش عشق او پروانه وار بسوزم و خاکستر شوم! این شاید رویای پوشالی من بود! سراب محو آرزوهای نقره ای من بود! نمی دانم که بود وچه بود، از آن من بود! و اگر چه هوای اشتیاق من به زندگی مه گرفته و ابری شده بود و دلم از تکرار بی لبخند لحظه ها در هم چروکیده بود، اما به هر جهت او را خواستگاه عشق مقدس و بی تکلف خودم می پنداشتم و کنج تنهایی قلبم را خلوتگاه راز خود می دیدم.

چه باک از زبانه های شعله های سرکش اندوه و آه و دریغ که من خود را در مسلخ عشق او به قربانی برده بودم! اگر چه در امنیت نگاه مات من آرام نمی گرفت و زیر باران اشک های زنجیری ام همیشه جتری از بی اعتنایی بر سر می انداخت، اگر چه چراغ مهر و عاطفه ام در زمستان نگاه یخی و بوران زده اش به رخوت سردی و خاموشی می گرایید، اما هرگز ... هرگز فتیله ی احساساتم تا ته نسوخت ... برای من که با شعله ی کبریتی آهی عمیق می خواستم که دنیای پر زوال و تاریکی زده ی رویاها و آرزوهای نه چندان خیالی و محالم را بیروزانم و نور باران کنم تصدق نگاه عصیان زده اش می توانست فروغ جاوید چراغ سرد خاطره ها باشد، بلکه بتوان از شاخ و برگ رویا زورقی ساخت تا به دریای خونین اشک زد و به ساحل شور و نشاط رسید.

گرچه در شوره زار ناامیدی نمی توان بذر آرزو رویند و در انتظار شکوفایی خاطره ها نشست، لیکن من به دلخوشی خیالاتی دور و محال به زندگی ام لبخند خواهم زد و با قلب رمیده ای که جسته و گریخته صبورانه تپیدن را آموخت خودم را باتنی مجروح و زخم خورده از تیر غم عشق عاشقانه تر و متهورانه تر به مسلخگاه عشق او می برم. و در جنگل عمیق نگاهش خودم را گم و گور خواهم کرد. که دیری است گمگشته خیال خام اویم که حتی پیدایم نیست که حتی اثری، رد پای، هیچ نشانی از من ... و من با هیچ نشانی از خود باز هم به دل خیال او خواهم زد تا بلکه در تشعشع خورشید چشمان او همچون ذره ای جذبه ی نگاهش شوم و به خود بیاویزم و به خود واصل شوم ... نه اینکه دیوانه باشم، اما دیوانگی را دوست می داشتم ...

او از من دور بود، همچون سیاره ای که میلیونها سال نوری را در فاصله ها جا داده بود و من به او نزدیک بودم و او مرا هرگز در مردمک چشمان خود ترسیم نکرد و نخواهد کرد، چرا که در نگاه او جایی برای من نیست که حتی در قلبش نیز هم! اما من با تپش قلب او هم آمیخته بودم و با هر نفسی که می کشید در کام او می غلتیدم. او می خواست

که پنجره ی قلبم را به روی من قفل کرده بود و نمی دانست که من چون خون در رگ های او می دوم و او چون اشک از چشمان من جاری است!

مهتابی بودم که دور از تابش گرم نگاه او نیمی از وجودم در تاریکی مطلق غنوده بود و او مرا چون کرم شب تاب می دید که در تنهایی خاموش و سرد خویش فرو افتاده بود. اگر چه از من می گریخت، اما در دام من گرفتار بود و او اگر چه می دانست، باز هم خودش را بی وقفه از من گریز می داد، لجوجنه و افسار گسیخته بر علایق و عواطفم می تاخت و شیبه کشان بر بردباریها خفت آمیز من می خندید. اما من او را از دست نمی دادم، اگر چه هر لحظه فاصله ی میان ما میلیون ها سال نوری را پشت سر می گذاشت، من به او می رسیدم پیدا و نا پیدا، و او باز خودش را به تجاهل می زد! اما در تمام کوره راه هایی که هیچ امیدی به پیش تاختن نبود، خود او چراغی می شد برای روشنایی... گرچه خودش را از من می دزدید و خیالات مبهم مرا به سرقت می برد، اما چون از سر خستگی و عجز و درماندگی در صحرای سوزان نگاه من چادر می افراشت با احساساتی گداخته شده و از سر لج، حلم و طاقت و صبر مرا به سخره می گرفت. از تو خالی می شد و چیزی در وجودش فرو می ریخت. اگر چه ما در هیچ نقطه ای به هم نمی رسیدیم... ولیکن در هر نقطه ای با هم بودیم... با هم و جدا از هم! او از آن من بود و از من نبود! و من از او بودم و از آن او نبودم! او در من تکثیر میشد و به وجود خزان زده ام اکسیر زندگی می بخشید، و من در او مرده بودم هر چند می دانم که در او هرگز نزیسته بودم...

دل من از غم های جاودانه و بی نهایتی هر روز و هر دقیقه پر و خای می شد و دل او سنگ خارا را بیشتر و بیشتر به سینه می فشرد و زیر این فشار و سختی، قلبم و همه امید و آرزوهایم بر هم می فرسود و زیر سایش شدید بی مهری ها او پودر می شد و چون تلی از خاک روی هم انباشته می گشت. اما من با امیدی ناامیدانه تمام ذرات از هم پاشیده قلبم را و تمام تکه های پودر شده آرزوهایم را باز هم به هم می آمیختم و در کنار هم می چیدم تا بلکه روزی در این رزمگاه بی پایان او از من شود و من از آن او!

زهر لبخند کریه روزگار. به کام من نشسته بود و هیچ گریزی از آن نبود. من یا باید دز خود می شکستم و تکه تکه می شدم، و یا در او می مردم و در رستاخیز عشقی ابدی به او می پیوستم. خیال بعیدی بود که حتی روحان به هم پیوندند و جایی فراسوی ابرها در کنار هم بیاسایند... من در او فرو ریخته بود، آن زمان که می پنداشتم با چشم او بیگانه نیستم... آن زمان که خوش باورانه خودم را به قصر زرین قلب او تحمیل ساخته بودم. من خود فرو ریخته بود و می پنداشتم که خود فرو ریزد... و وقتی من زیر آوار حباب آرزوهایم جا می ماندم، او نعش خاطرات مرا به دوش می کشید و در گورستان فراموشی به خاک می سپرد!

او حتی اگر از من نبود، جدای هم از من نبود! اگر در هیچ نقطه ای به هم نمی پیوستیم، در حد فاصل نقطه ها و در کشمکش عقل و منطق و احساس بارها و شاید تکرار به تکرار جایی در تعقیب و گریز نگاه هم اتصال پیدا می کردیم. هر چند از تاپ تاپ قلبمان می توانستیم به آسانی گذر کنیم. اما در شوریدگی نگاه غمزده ی هم گرفتار می ماندیم... همان لحظه که کوله بار اندیشه ها و عواطفمان را بر دوش می کشیدیم، می توانستیم زیر سایه سار علایق و دل بستگی ها مشترکمان بنشینیم و رفع خستگی کنیم. و باز در حد فاصل نقطه های پوچ و مبهمی که کار را به بیراهه ها می کشاند، می توانستیم به هم ملحق شویم.

او می توانست از شب چشمان من مشت مشت ستاره ی اشتیاق بچیند، و من چون ماهی قرمز کوچکی در تلاطم ##### بر که ی چشمانش پیچ و تاب خوران به حباب آرزوهایم تک بزمن خود را از قلاب اندوه و حسرت و وهم گریز

بدهم. اما دریغ که قلب نیش خورده ام خود، کرم قلاب من بود و من باید که صید می شدم و در پی صیاد آسیمه سر و آشفته حال، پراسان و هراسان میلیون ها سال نوری را پشت سر می گذاشتم!

من در یخ زمستان نگاهش وا می رفتم، چون خورشید عشق بر من می تابید. اگر او اجازه می داد تا نفسی بگیرم، به طور حتم در نقطه ی روشنی که با نور ستاره ها مزین و مذهب بوده هم می رسیدیم. افسوس که او تمام نقطه ها را در گذر غم از هم متلاشی می ساخت تا مبدا در لحظه ای محال به هم پیوندیم و با هم یکی شویم! او تمام نقطه ها را از هم فرو پاشید و می دانست که با هر نقطه ای که مسدود می شود، قلب من در هر دقیقه یک بار از تپش باز می ماند!

آری، خودم خواسته بودم که همه چیز اینگونه رقم بخورد... خودم خواسته بودم!

به زحمت یک کشتی لنگر انداخته تکانی توی مبل به خودش داد و گفت: زود برمی گردی ...لازم نیست برای همه سوغاتی بگیریهمه سلامتی مارو می خوان در حین ادای جمله آخر نیشخندی گوشه لبش را پر کرد.

چادرم را روی سرم مرتب کردم و گفتم: فقط برای بچه ها یه چیزی که بهانه هاشون رو بگیرهبیش از همه دلم برای زیارت پر پر می زنه زیاد فکر خودمو مشغول سوغاتی نمی کنم!

و بعد از حصول اطمینان از اینکه تمام موهایم را زیر حجاب مقنعه ام پوشانده ام لبخند رضایت بخشی به روی آئینه زدم و نگاهی به او انداختم و گفتم: کلید رو به من می دی؟

باز هم حالت نگاهش وقیحانه شد مگه در قفله ؟

از اینکه خودش را به تجاهل می زد خون خونم را می خورد البته که قفله !از دیشب تا حالا اذیت نکن کلید رو به من بده کیان ؟

پاهایش را روی میز عسلی گذاشت و خونسردانه گفت: دست من نیست !امتحان کن بلکه بتونی از در بسته بگذری!

کفری شده بودم و داشت حوصله ام به نقطه جوش می رسید.

منظورت رو نمی فهمم! یعنی چی بلکه از در بسته بتونم بگذرم؟

هیچ حالت خاصی در چهره اش پدیدار نشد. با همان حالت بی تفاوتی پاروی پا انداخته بود و تماشایم می کرد. انگار نه انگار که داشتم به او التماس می کردم. کیاندست از این بچه بازیها بردار !تورو به خدا کلید رو به من بده !

با تظاهر به بی حوصلگی چهره در هم کشید و با لحن کشداری گفت: کدوم کلید ؟ کلید که دست خودت بود ؟

دست من ! دست من کیان ؟ من فقط یه بار چشمم به کلید افتاد اون هم وقتی که متصدی هتل اونو به دستت می داد....خودت بهتر می دونی که دست من نیست !

خب اگه دست تو نیست دست من هم نیست !جون تو راستش رو گفتم!

چه حالت استهزا آمیزی در نگاهش موج شده بود. او در دل به من ریشخند می زد و من در دل افسوس می خوردم که چطور باید خودم را در مقابلش خوار و خفیف کنم.

کیانکلید -

این بار نگذاشت به حرفهایم ادامه بدهم نعره کشان گفت: گفتم که دست من نیست ! خودت بگرد و پیدا کن !

زار زدم و نالیدم: آخه از کجا ؟ بدون کوچکترین انعطافی کماکان در همان حالت بی تفاوت گرای ساختگی لمیده بود و تماشایم می کرد. می دانستم حتی اگر به پاهایش هم بیفتم او کلید را به دست خودش به من تقدیم نخواهد کرد.

پس بی آنکه بار دیگر با حالتی متضرعانه تمنایش کنم که کلید را به من بدهد باید خود به دنبال کلید بگردم.

اول از اتاق خواب شروع کردم. زیر تشکها پتوها بالشها تخت توی کمد توی کشوها اینجا و آنجا را گشتم و از نفس افتادم و اثری از کلید نیافتم. بعد از اتاق خواب نوبت به آشپزخانه رسید. توی کابینتهای خالی و قفسه های پر را گشتم. حتی توی یخچال را هم جست و جو کردم...اما نبود.

گهگاهی که نگاهم به او می افتاد می دیدم که چطور سعی و جست و جوی مرا با نگاه شوخ و شیطانی اش دنبال می کند و چه لبخند لجوجانه تمسخر آمیزی هم روی لبان خودش منقوش ساخته انگار که به وجودم سیخونک می زدند. جری می شدم که اگر از زیر سنگ هم شده کلید را پیدا کنم و خودم را از آن قفس تنگ و نفسگیر فراری بدهم و او برای ساعی موقت و گذرا!

هر لحظه که از پیدا کردن کلید ناامید می شدم انگار که چیزی با فشار به دریچه قلبم می کوبید و می خواست که آن را مسدود سازد. به نفس نفس می افتادم و عرق ریزان به جست و جو و کنکاش ادامه می دادم. با اینکه می دانستم آن کلید را هرگز پیدا نخواهم کرد. تمام وجب به وجب هال را هم گشته بودم و کلید را نیافته بودم و سرانجام مفلسانه و دردمندانه در برابرش قرار گرفتم و نفس بریده و همچنان خواهشمندانه گفتم: کیان! کلید رو کجا گذاشتی؟ خواهش می کنم بدجنسی درنیار و اونو به من بده! یه ساعتی هست که بیخودی همه جارو زیر و رو کردم فقط تو می دونی که کلید کجاس! پس....

کلام مرا با نهیب کراحت آمیز خود قیچی کرد و گفت: چند بار بگم که دست من نیست؟
عصبانی شده بودم و کوره خشم درونم نرم نرمک می گذاخت: یعنی چی من نمی دونم کجاس؟ دست تو بود! من مطمئنم که دست تو بود!

با لحنی هشدار آمیز گفت: صدات رو ببر والا خودم خفه ت می کنم!
بیچاره تر از قبل در برابرش زانو زدم و گفتم: این همه آزار روحی برای چیه کیان؟ چرا باید این همه زجرم بدی تا ساعتی برای زیارت برم بیرون! خدارو خوش نمی آد کیان!! این همه دل شکستن و تحقیر کردن من فقط برای ارضای خودخواهیهای خودت! بی شرمانه س! لابد می خوای اشکریزان به پاهات بیفتم....بفرما افتادم...دیگه چی می خوای این هم اشک! می بینی که سرازیر شدن! دیگه چی می گی هان؟ و با بغضی که در صدایم می دوید به کرات داد زدم دیگه چی می خوای؟

با چهره ای خشک و منقبض و بی هیچ حالت انعطاف پذیری لحظه ای چهره گریان مرا تماشا کرد. بعد با صدای دورگه و بمی گفت: همین کافی یه که بدونی برای جزئی ترین خواسته هات باید همین مرارت و زجر رو تجربه کنی....بفرما این هم کلید و کلید را با حالتی کینه توزانه از جیب شلوارش کشید بیرون و به طرفم گرفت.
با چشمانی خیس و آبکی در حالی که دلم از شوق تند می تپید دست بردم که کلید را بردارم ولی او هم کلید و هم انگشتان مرا چنان در مشت خود فشرد که صدای ناله زوزه ماندم از زور درد به هوا بلند شد و بعد این شلیک خنده عصبی او بود که بدتر منقلب و متوحشم ساخت.

نمی دانم چش شده بود که آن قهقه بلند هول انگیز را یکدم قطع نمی کرد. حالا داشتم از ترس برخوردی می لرزیدم و ناباورانه و متحیرانه نگاهش می کردم. ناگهان صدای بلند خنده های رعب انگیزش به فریادی خوف ناک مبدل شد و دل مرا در سینه فرو ریخت بله...برای جزئی ترین خواسته هات باید زجر بکشی...چون من از آزار و شکنجه تو لذت می برم...که اونو برخورد روا می دارم...حالا در ازای دادن این کلید می خوام دو سیلی سخت رو از من نوش جان کنی!

هنوز گیج و منگ نگاهش می کردم که با سیلی داغ نخست نیمی از صورتم به گزگز شدید افتاد و همان لحظه او

فرید : این به خاطر اینکه عکس بهنوش رو به دست پدرم دادی !

هنوز نیمرخم تا بناگوش داغ بود که با سیلی سخت دیگری بازهم برق را از چشمان من جهاند. سیلی دوم کاری تر از سیلی نخست بود و باعث شد که نیم تنه ام قوس بردارد و پرت شوم به طرف میز عسلی . فکر کردم می توانم فریاد بلندی بکشم اما با درد شدیدی که از مهره های کمرم احساس می کردم آن فریاد بلند تبدیل به یک ناله خفیف و خرناسه ای بی حال مانند شد. چشمانم برای لحظه ای سیاهی رفته بود حالا داشت از پشت پرده های سپید نامرئی لبخند وقیحی را که روی لبان او جابخش کرده بود تماشا می کرد.

حالت جا اومد؟

بله حسابی حالم جا آمده بود! می دید و باز هم می پرسید.

پرسیدم حالت جا اومد؟ اوم می بینم که همین طوره !توی چشمت دیگه برقی نمی بینم که نشئت گرفته از تهور و گستاخی ت باشه حالا می تونی کلید رو برداری و بری و گورت رو گم کنی.

همان طور که تیری از وسط مهره های کمرم شلیک می شد به طرف قلبم و نزدیک بود که از درد اشکم سرازیر شود به زحمت و با تحمل درد وحشتناکی از جا برخاستم . حس می کردم لبه تیز میز عسلی جایی میان مهره های کمرم را شکسته و تکه از آن همان جا مانده .

کلید را به طرفم گرفت. یک نگاه به او انداختم به چشمانش هنوز ردپای شیطان توی نگاهش جرقه می انداخت. با تردید و دودلی دست بردم که کلید را از کف دستش بردارم که او باز کلید را کف دستش مشت کرد. اوه خدای من واقعا داشتم از دستش کلافه می شدم حرصی شدم و گوشه لبم را گزیدم.

همان طور که زیر زیرکی نگاهم می کرد گفت: شرط داره؟

وای...بازهم شرط باید سرم را می کوبیدم به دیوار تا مغز پوچم از هم متلاشی شود .حالت جنون زدگی را که در نگاه من دید قاه قاه خندید.

از روی مبل خودش را جمع کرد و از میان خنده هایش بریده بریده گفت: شرطش اینه که رفتی زیارت از اما رضا بخوای که تورو به سر عقل بیاره و هرچی زودتر ما از هم جدا بشیم. هوم شرط بدی که نیست !

لب روی لب فشردم و با خشمی آشکارا نگاهش کردم. حالا از آن قاه قاه بلند تنها لبخند محوی روی لبانش باقی مانده بود.

با صدای خشن و زنگداری گفت : دعا کن هرچی زودتر از شرمن خلاص شی !والا....روزگارت سیاه شده س خانوم فروغ خانوم!

بعد انگشت تهدیدش را که به طرفم گرفته بود توی هوا چرخاند چشمانش را تنگ کرد و به کرات اما با ضربی ملایم تر گفت : روزگارت سیاه شده س ...باور کن !

خیره خیره نگاهش کردم و چیزی نگفتم اصلا چه باید به شوهر دیوانه و سنگدل خودم می گفتم؟ حالا داشتم با چشمانی گشاد نگاهش می کردم. کلید را پرت کرده بود روی میز و با نگاهش به من حکم کرد که آن را بردارم . ترسیدم دوباره موضعش عوض شود شتاب زده کلید را توی چنگ خودم مشت کردم و قدمی به عقب برداشتم. او با حالتی عمیق و موشکافانه حالات و رفتار مرا زیر نظر داشت . کلید را که به در انداختم دوباره صدای نعره اش بلند شد : یادت باشه حتما دعا کن فروغ !

با لج در را به هم زدم اما صدایش از در بسته هم نفوذ کرده بود.

به صلاحته! می فهمی به صلاحته!

فصل 30

آری، به صلاحم بود! چون او حکم کرده بود، به طور حتم به صلاحم بود!

چی خیال کرده؟ که به همین راحتی به ضریح بجسم و دعا کنم که هر چی زودتر من و کیان از هم جدا بشیم؟ چه خیال خام و باطلی! هرگز! هرگز از خدا نمی خوام که که منو از شر اون خلاص کنه. میرم پای ضریح به درگاه خدا دعا می کنم که مهر منو به دلش بندازه! عاشقم بشه! هوای اون دختره به سرش نزنه! از فکر و خیالش بیفته!

بله... دعا می کنم که با اون خوشبخت بشم! به معنی تمام! و این روزهای سخت و بوران زده بی مهری هر چه زودتر گورشو گم کنه! باید آسمون زندگیمون آفتابی بشه. بعد از هر طوفان سختی، آرامشی هست که از خدا می خوام هر چه سریع تر اونو به ما عطا کنه! به قلب نا آرام من و اون...

«آخ، ببخشین... حواسم نبود!»

«چی؟ حالم؟»

«خوبه!»

«نه... چیز مهمی نیست! فقط... فقط... آره، بله! شما همون خانومی هستین که توی هواپیما با ما همسفر بودین...»

«بله... من هم خودم هستم!»

«نه جایی نمی رفتم... او، چرا! می رفتم زیارت!»

«اه... شما همین حالا برگشتین! خوشا به سعادتتون!»

«بله... تنهایی می رم... شما هم تنهایی...»

«او، چه خوب که با شوهرتون رفتین!»

«نه... شوهر من کمی کسالت داشت... امیدوارم به حق امام رضا خدا مرا به خاطر دروغی که گفتم، ببخشد!»

«نه... گفتم که حالم خوبه!»

«چیزی نگفتم... با شما نبودم... خداحافظ...»

«راستی... ببخشین از در هتل که برم بیرون، رو به کدوم سمت باید برم؟»

«او، بله... یادم اومد... دست چپ... البته که گنبد پیداست... راستش، نمی دونم چرا انقدر گیج و خرفت شدم... خیلی

متشکرم، خانوم!»

«آه، مثل اینکه شوهر شماست!»

«ما؟ ما همین امروز پرواز داریم!»

«شما هم؟»

«چی؟ ساعت دو! چه جالب! ما هم!»

«سلام آقا! من... من... با اجازه برم که زیارتی بکنم...»

«ببخشین، خانوم... گفتین دست راست گنبد پیداس؟»

«او، راست می گین! باید برم دست چپ! گفتم که گیج و کودن شدم!»

این طور که نگاه به شوهرت می کنی و لبخند می زنی، یعنی اینکه من زن خل و چلی هستم و لابد شوهرت داره توی دل به من می خنده! خب، البته حق هم داره...

«با اجازتون، خانوم!»

«خواهش می کنم... محتاجیم به دعا! باز هم ببخشین که خوردم به شما... خداحافظ...»

اوه... چقدر هوا گرم و نفسگیره! این آسانسور لعنتی چرا بالا نمی آد! وای، انگار تکون خورد... خب... باید از وقت باقی مونده حداکثر استفاده رو ببرم!

«آقا می شه خواهش کنم کمی برین اون طرفتر! متشکرم!»

«کاش این آسانسور منفذی داشتن...»

اوه، چی می گم! داره با حالت حیرت زده ای نگاهم می کنه! خودم می دونم که حرف بی ربطی زدم! آخیش... راحت شدم! چقدر بده که این آسانسورها منفذی به بیرون...

«سلام، خانوم...»

«نه... کلید ندارم... با اجازه...»

«اوه... اوه... ببخشین... می خوام برم زیارت... دست راست یا...»

«بله! دست چپ! گنبد پیداس! البته! متشکرم...»

«روز شما هم خوش... چه هوای لطیفی! بله گنبد پیداس...»

نمی فهمم، شاید تا به حال صد دفعه بلکه بیشتر از این هتل به زیارت رفتم، اون وقت امروز یادم نمی مونه که باید از کدوم سمت برم! احساس می کنم که هنوز از سیلی سخت و برق آسای کیان گیج و هیروم... شاید مغزم تکون خورده... شاید...

«اوه ببخشین، آقا...»

نمی دونم چرا امروز به همه تنه می زنم... شاید دیگران دارن به من تنه... چرا خشکم زده! یعنی چی؟ کجا باید می رفتم؟ چرا یادم نمی آد؟ چرا همه جا انقدر تاریک و تاره؟ نکنه چشمانم... آه یادم افتاد! باید می رفتم زیارت!

«ببخشین آقا... آقا، با شما هستم...»

«نه... چیزی نمی خوام فقط به من بگین از کدوم طرف باید برم زیارت؟»

چرا این طوری نگام می کنین؟ خودم می دونم که سؤال عجیبی پرسیدم!

«چی... خیلی ممنونم! بله، مشخصه!»

«نه، ندیدم باور کنین!»

چرا بیخودی دارم توضیح می دم! نباید چشم از گنبد بردارم! نمی فهمم این ابرهای سیاه و سپید از کجا می آن و روی چشمامو می پو شونن...

باز هم تنه می زنم. معذرت خواهی می کنم. راه حرم رو گم می کنم... باز هم پرسان پرسان به پیش می روم... با احساس دل ضعه شدیدی مواجه می شوم...

«خانوم، ببخشین... حرم... حرم از کدوم طرف...»

چرا می خندی؟ آه... من از این لبخند معنی داری که به تمسخرم می گیره، چندشم می شه...

«آه، همینه! یعنی من درست اومدم! خیلی ممنونم، خانوم!»

خودم را می کشم جلو...انگار دیگر توانی در من نیست... از میان ازدحام تو در تو به سختی خودم را عبور می دهم.

پاهایم سست و بی رمق شده تلو تلو می خورد.

نه...دیگه نمی تونم پیام جلوتر... باور کن، امام رضا... نمی تونم!

«نه، خانوم! چیزی نیست! حالم خوبه! از لطفتون ممنونم...»

من باید کمی بیشتر خودم را بکشم جلو! این خیلی بده! حالا که تا اینجا اومدم...

سرم به دوران افتاده! شقیقه هایم تیک می زند. چرا دارم دور خودم می چرخم؟ آیا این منم که روی سنگفرش افتاده ام؟

حالا تموم دنیا داشت به دور من می چرخید...«بله... حالم خوبه!»

«نه... نه، خانوم! چی؟ باردار؟»

باردار؟ این کلمه چقدر برای من گنگ و نامفهومه! به گمانم اونو قبلا جایی شنیده ام...

«نه، خانوم... من... من باری ندارم...»

باز هم لبخند استهزاآمیز! خدای من... باردار یعنی چی! چرا انقدر ابله و خرفت شدم؟ یارای برخاستنم نیست. می

دونم که نباید با این حال نذار اینجا ولو بشم، ولی چه کنم؟ نمی تونم انگار از جام جم بخورم! تلاش می کنم! با همه

قوایی که در تنم باقی مونده! کاش از اون خانوم می خواستم که کمکم کنه...چقدر سینه م سنگینه...نه... نمی شه دیگه از کسی پرسید حرم از کدوم سمت!

توی چشمانم باز سیاهی می غلتد. سپیدی با سیاهی در می آمیزد و دوباره توی چشمان من فرو می رود... نمی فهمم

چرا سرمو به خاک می مالم! چادرم را به دور خودم می پیچم و بیخودانه اشک می ریزم! هیچ کلمه ای به جز خدایا به

ذهن من خطور نمی کند! یادم نمی آمد چه باید از خدا می خواستم! هر لحظه بیچاره تر و مفلسانه تر از قبل نام خدا را هق هق کنان زیر لب زمزمه می کردم و پیشانی ام را به خاک می مالیدم.

فقط وقتی احساس کردم پشتم از خمودگی طولانی درد گرفته و سر راست کردم، دیدم که چه جمعیتی به دور من

حلقه زده... دستپاچه و هول خواستم خودم را از روی زمین جمع کنم که دیدم نمی توانم. همان لحظه دسته ای کبوتر

از بالای سرم پر گشودند، شاید به طرف حرم!

«نه... من... کمک نمی خوام! خودم می تونم.» و نمی تونستم.

«چی؟ متوجه نشدم چی گفتین، خانوم؟»

«نه... گفتم که حالم خوبه! و خوب نبود!»

«ها... بله... البته... می تونم روی پای خودم بایستم! متشکرم... متشکرم...»

نمی دونم چرا دارم گریه می کنم...

«بله... هتلمون جایی همین نزدیکیهاس!»

«نه...خودم می رم!» می تونم! بله...نگران نباشین!»

«چادرم؟ اوه! مهم نیست، خاکی شده که شده! خب می رم توی هتل می شورمش!»

«راستی، کسی از شما می دونه از کدوم سمت باید به هتل محل اقامتم برم؟»

«به نظر تو خیلی عجیب نیست که ما باز هم همسفریم؟»

نگاهم را صاف می اندازم توی چشمانش که به رنگ عسلند. لبخند می زنم. از آن لبخندها که اصلاً به چشم نمی آیند.
«خب، چرا! عجیبه! به نظر منم عجیبه!» و سرم را برمی گردانم.

می بینم که کیان شق و رق نشسته روی صندلی. تقریباً کمر بند را سفت و سخت به خودش بسته. شاید جرئت نکرده بود که باز هم بنشیند روی صندلی کنار پنجره!

او انگار نگاه مرا تعقیب کرده بود، چرا که لبخندزنان می گوید: «انگار شوهرت چندان خوشش نیومده که تو با شوهرم جاتون رو عوض کردین!»

مانده بودم چطور به همین راحتی با من گرم و صمیمی شده است و از لفظ «تو» استفاده می کند. دوباره لبخند محوی می زنم. «شاید»

نمی دانم چطور دستم میان دستان او مشت می شود! یادم نمی آمد کی دست مرا توی دست خود گرفت. «خب... تعریف کن ببینم شما هم اومده بودین ماه عسل؟»

ماه عسل؟! تلاطم شدیدی توی ذهنم پدید می آید. یادم افتاد وقتی چمدانهایمان را می بستیم، کیان با مسخرگی گفته بود: «این هم از ماه زهرمار عسل! ان شاء... طعم ماه عسل واقعی رو به زودی خواهیم چشید!»

دست خودم نبود که ابروانم را در هم کشیده بودم. توی گوشم زمزمه وار می گوید: «ما هم اومده بودیم ماه عسل! یه هفته بعد از عروسی مون! وحید دلش می خواست با هم بریم کیش، اما من پاهامو کردم توی یه کفش که فقط مشهد! به ما که خیلی خوش گذشت، امیدوارم به شما هم خوش گذشته باشه!»

بی اختیار پوزخند می زنم! چه خوش گذشتنی؟ این خانوم هم دلش خوشه! اگه خبر از حال دلم داشت، با این اراجیف منو نمی چزونند!

«انقدر برنگرد عقب! اگه ناراحتی، می تونی برگردی سر جای خودت!»

«نه... چرا باید ناراحت باشم!» ابن را تقریباً به حالت معذبانه ای نالیدم و ادامه می دهم: «خیلی هم خوبه که کنار شما نشسته ام!» دروغ نگفته بودم... نه... مطمئن بودم که دلم نمی خواست کنار آن برج زهرمار بنشینم.

دوست و راج جدیدم که دو سالی از من بزرگ تر نشان می داد، سقلمه ای به من می رند و حواس مرا که برای لحظه ای پرت شده، جلب خودش می کند: «من و وحید عاشق هم بودیم! تو راه مدرسه با هم آشنا شدیم. شرکت وحید سر راه مدرسه مون قرار داشت! جریان آشنایی مون هم خیلی بامزه س!» و می خندد.

مهماندار به کمک دو نفر دیگر شکلات و ساندویچ مرغ به دست مسافران می دهد. دوست جدیدم گاز پر اشتهایی به ساندویچ می زند و می گوید: «نتونستم ناهار چیزی بخورم! وای که چقدر گشنه م شده بود!»

من با اینکه لب به غذا نزده بودم، هیچ اشتهایی نداشتم. ساندویچم را با بی میلی به دست می گیرم و فقط از روی تفریح به آن گاز می زنم.

او نمی تواند انگار دمی ساکت بماند و چیزی نگوید. جویده جویده می گوید: «یه روز پاییزی که هوا بارانی بود و من داشتم از مدرسه برمی گشتم به طرف خونه، یکهو یه ماشین شیک جلوی پاهام ترمز کرد. راننده ش وحید بود... ما نزدیک بود با هم تصادف داشته باشیم.» و می خندد.

نگاهش می کنم چره اش از یادآوری خاطره آشنایی شان شکفته است. گاز دیگری به ساندویچش می زند و در ادامه می گوید: «می گفت به زحمت تونسته ترمز کنه. چون سرعت ماشینش بالا بود و چند متری هم روی آسفالت خیس سریده بود. بعد از من معذرت خواهی کرد. منم پررویی م گل کرد و بهش گفتم: «حالا که نزدیک بود من برم زیر

ماشینتون و بند دلم پاره شده، باید منو به مقصدم برسونین! اولش تعجب کرد.» حالا برای تنفس لحظه ای مکث می کند.

با یک گاز دیگر دنباله حرفهایش را می گیرد. «با ژست مغرورانه ای از من پرسید: «خب، حالا مقصر سرکار خانوم کجاس؟» منم آدرس خونه مو به اون گفتم که دو تا خیابون تا مدرسه فاصله داشت. بدجوری گیر افتاد و بالاخره مجبور شد که من برسونه. اون منو سر کوچه پیاده کرد و گاز داد و رفت. این ختم ماجرا نبود.» دوباره چهره اش از خنده می شکفت و ادامه می دهد: «من چندبار دیگه هم به طور عمدی خودمو با اون مواجه کردم تا اینکه دیدارهای هر روزه ما تبدیل به یک عادت قشنگ شد و کار به جایی رسیده بود که اگه یه روز همدیگه رو نمی دیدیم، دلتنگ می شدیم! دو سال به همین منوال گذشت تا من دیپلم رفتم و اون اومد خواستگاری من!» در این لحظه، صدایش از آن حالت هیجان زدگی تخلیه می شود و رنگی از حزن به خودش می گیرد و بی آنکه باز هم به ساندویچش گاز بزند، آه کشان می گوید: «البته بعد از پشت سر گذاشتن مکافاتنی که به خاطر جلب رضایت خونواده ش کشیده بود! خونواده وحید خونواده متمول و سرشناسی بودن. اما من دختر به معلم ساده بودم! می گفتن بین ما از زمین تا آسمون فاصله س، ولی من و وحید هیچ فاصله ای بین خودمون نمی دیدیم. عشق تمام فاصله های کاذب رو پر کرده بود. خلاصه، ما با هم ازدواج کردیم... فکر نمی کنم کسی به اندازه ما خوشبخت باشه!» در حین ادای جمله آخر، حالتی اطمینان آمیز در نگاهش هویدا بود که جای هیچ گونه تردید و تلزللی را در قلب مخاطبش باقی نمی گذاشت که آنها به راستی خوشبخت هستند!

دلم می گیرد. نه اینکه به او حسادت می ورزیدم، و نه به خاطر همای سعادتنی که روی دوش او نشسته بود. غمزه بودم. من از بخت بد خویش نالان بودم. امیدوارم بوم از من نپرسد که شما چطور با هم ازدواج کردید. مسلماً نمی توانستم به دروغ بگویم با عشق! اوه، خدای من! سخت بود که حقیقت را هم بازگو کنم! به راستی نمی دانستم که چه باید گفت.

او داشت با دستمال کاغذی سس سپید چسبیده به دور لبش را پاک می کرد. من حالا داشتم با ولع بیشتری به ساندویچم گاز می زدم. نه به خاطر گرسنگی که معده ام بیخودی سنگین بود، شاید فقط به خاطر سرگرمی و اغفال او! که در حین غذا خوردن سؤالی از من نپرسد، اما پرسید و من شدیداً به سرفه افتادم.

«چرا این چند روز زیاد از هتل نمی اومدی بیرون!»

لیوان آب خودش را شتاب زده به دستم می دهد. اشک توی چشمانم جمع می شود. بعد که سرفه هایم برید، یک نفس راحت می کشم. به من می گوید: «یواش تر... قسم می خورم که هیچ چشم طمعنی به ساندویچ تو ندوخته ام!» از لحن طنز آلودش خنده ام می گردد. سرم را تکان می دهم و به زور می خندم. و او جسورانه سؤالش را تکرار می کند. انگار گریزی نبود. تا به او پاسخ نمی دادم، راحت نمی نشست. مجبور شدم دروغ بگویم: «کسایت داشتم! راستش از معده درد شدید به ستوه اومده بودم!»

حالت مغمومانه ای به خود می گیرد و در مقام همدردی می گوید: «اوه، جدی! طفلی! شاید به دلیل آب به آب شدن!» وحید هم هر وقت آب به آب می شه، معده ش ناسازگار می شه. راستش، دم ظهر که تورو اون طور گیج و منگ دیدم که به من خوردی، دلم به حالت سوخت! راستش، خیال می کردم تعادل روحی و روانی نداری! یه وقت به دل نگیریها! خب، گفتم که خیال کردم. چون کمی پرت و پلا هم می گفتم، حتی وحید بهم گفت کاش باهاش می رفتی. نگران بود نکنه با حال نامناسبی که داشتی، توی خیابون اتفاقی برات بیفته!»

دیگر میل ندارم به سادویچم محض سرگرمی گاز بزنم. سرم را می چسبانم به پشتی صندلی! او داشت می گفت: «نمی دونم چرا از تو خوشم اومده! به وحید هم گفتم. دوست دارم اگه دوست داشته باشی، با هم رفت و آمد داشته باشیم! اشکالی که نداره!»

سرم را قدری به طرفش می چرخانم! چه چهره مهربان و لطیفی دارد! از خدایم بود که دوستی چون او داشته باشم. از آنچه که نشان می داد، مهربان تر به نظر می رسید و من ناخواسته به رویش لبخند می زدم! خوشحال می شود. شاید می ترسید از به سرگیری این دوستی اظهار بی میلی کنم. دستم را توی دست می گیرد. من سادویچم را پرت می کنم توی سینی. مهماندار می آید و سینیها را برمی دارد با خودش می برد. لحظه ای برمی گردم و به او نگاه می کنم که دو صندلی آن طرف تر در جهت مخالف به خودش چسبیده و نگاهش که به نگاهم می افتد، ته دلم با پس لرزه ای شدید فرو می ریزد. به سرعت نگاهم را می دزدم و آب دهانم را به سختی فرو می دهم. دوست مهربان و خوش زبانم همچنان که دستم را در میان دستان خودش می فشارد، می گوید: «اسم من ثریاس! هه سوری صدام می کنی! و اسم تو؟»

حواس پرت و مات که نگاهش می کنم، خیال میکند متوجه نشده ام که چه گفته. دوباره لبخند زنان حرفهای خودش را تکرار می کند و من با حالی متفکرانه می گوین: «منم اسمم فروغه! فروغ زمانی!» لبخند شیرینی تحویلیم می دهد و چشمک زنان می گوید: «خیلی خوشحالم که با تو آشنا شده م، فروغ!» از لحن صمیمی اش به هیجان می افتم. لب واکردم تا چیزی بگویم که صدای مهماندار که از پشت میکروفون بلند شده بود، درآمیخت: «لطفاً کمربندهایتان را ببندید و از صندلیها جدا نشوید. تا ده دقیقه دیگر فرود خواهیم آمد!»

تا من آه بکشم و فکر کنم چه ماه غسل تلخی، ثریا زیر گوشم گفت: «فکر نمی کنم شوهرامون موفق شده باشن که با هم دست دوستی بدن، این طور نیست؟»

حتی اگر برنمی گشتم و نگاه نمی کردم، مطمئن بودم که همین طور است!

فصل 32

وقتی همه با دیدن دستهای خالی مان وا رفتند، این فقط من بودم که خجالت کشیدم و نزدیک بود که آب شوم و بروم تو دل زمین. که ای کاش آب میشدم و شرمگینانه از نگاه طلبکارانه بچه ها نمی گریختم! بدتر از همه اینکه کیان نه تنها ذره ای دچار خجالت زدگی نشد، بلکه با وقاحت تمام گناه خودش را به گردن من انداخت و گوشه ای ایستاد و به تحقیر شدن من غش غش خندید.

«من هی به فروغ گفتم که زشته دست خالی به خونه برگردیم، گفت هیچم زشت نیست. حیف پول که خرج سوغاتی این و اون کنیم!»

«خوشم باشه! خوشم باشه! از کی تا حالا انقدر خبیث شدی، فروغ!»

من رو به کیوان بادهان وامانده از حیرت تقریباً خشکم زده بود و قدرت هر گونه واکنشی نیز از من سلب شد. من نمی دانم این کیان با چه رویی مرا جلوی همه خوار و شکسته کرد.

خانم آغا با لحن گله مند و دلخوری گفت: «پس لابد از سجاده و عطر حرم و مهر و جانمازی که این همه سفارشش رو به تو کردم هم خبری نیست!»

به تته پته افتادم و خودم هم نفهمیدم که چه می گویم: «من..من..چیز..خب..اِه..» و نگاه تظلم آمیزی به کیان انداختم که نیشخند زنان تماشایم می کرد.

فتانه مثلا خواست پادر میانی کند: «خیلی خوب! سوغاتی باشه طلب ما...ان شاء... سفرهای بعدی! تعریف کن ببینم خوش گذشت؟»

تا آمدم حواسم راجمع کنم و یک نفس راحت بکشم کتی گفت: «من چون از ذات خبث فروغ خبر داشتم، انتظارش رو داشتم که با دستهای خالی برگرده!»

فتانه به جانبداری از من، چشم غره ای به کتی رفت و نهیب زد: «تو یکی هیچی نگو لطفا!» بنفشه کمند را که زیر دست و پا هایش وول میخورد، از جلوی پاهایش رد کرد کنار و خطاب به همه گفت: «عوض گله گذاری و کدورت، راهشون رو باز کنین که برن و استراحت کنن! بااین هجوم، خستگی به تنشون چسبیده!» در دل کلی قربان صدقه اش رفتم که باعث نجات من از آن مخمصه بود. خانم آغا فوری تغییر حبه داد و در حالی که لحنش از کدورت و دلخوری صاف شده بود گفت: «ما سلامتی شما رو می خواستیم..همین که پای ضریح یادمان بودین و دعامون کردین، برای ما از صدتا سوغاتی هم با ارزش تره!»

آدم چیزی با ملاطفت در جوابش بگویم که کیان باز هم بدجنسی به خرج داد و گفت: «زهی خیال باطل! خانوم فروغ خانم هر چی خواب بود، با خودش برداشته بود و برده بود مشهد..از صبح تا شب خواب تشریف داشتن و پاشون به حرم نرسید!»

همه بر جای خشکشان زده بود. طاقت و تاب نگاه های استیضاح امیزشان را نداشتم. آخه این کیان چطور می توانست تا این حد پستی و زدالت به خرج بده! چطور؟ چرا لال شده بودم و نمی گفتم که اقا منو توی هتل زندونی میکرده و خودش به تنهایی به گشت و گذار می رفته! چرا زبانم بند اومده و اجازه می دم که اون هر طور که دلش می خواست منو بکوبه و خرد کنه!

نگاه کوتاه و استفهام آمیزی بین همه رد و بدل شد. خدا را شکر که مادر و زن عموها به یکی از مجالس روضه خوانی رفته بودند والا من زیر بار سنگین نگاه های ملامت امیز و شگفت زده آنان له می شدم. کم مانده بود اشکهای قطره ای ام به بارشی تند و سیل اسا مبدل شود. باید خودم را گریزی می دادم. نه...دیگر نمی شد ایستاد و دم فرو بستو چیزی نگفت. اگر می ماندم، نمی توانستم برای گریه های بی اختیارم چاره ای بجویم.

دوان دوان به سمت پله ها رفتم. نزدیک بود در اثر شتاب از وسط پله ها پرت شوم و بیفتم زمین! اما برنگشتم که کسی خواری و خفتم را در سیمای آشفته و خیس از اشکم تماشا کند. دویدم و خودم را که پشت در اتاقمان دیدم، نفس حبس شده ام را رها کردم و به تعجیل کلید را از توی کیفم کشیدم بیرون. صداهای گنگ و مبهمی از توی حیاط به گوشم می خورد. اهمیتی ندادم. هر که هر چه میخواست بگوید، وقتی حقیقت چیز دیگری بود، من چرا باید خجالت زده و مستاصل باشم؟ وای که این اشک های لعنتی بند نمی آمد!

در را که پشت سر خود بستم، کش چادرم را از سرم کندم و سر خوردم و افتادم زمین و های های گریستم. این چه سرنوشت شوم و دردناکی بود که من گرفتارش شده بودم؟ آخ، کیان..کیان..مگه دستم بهت نرسه..می دونم که چی کارت کنم!

اما مطمئن بودم که مثل همیشه در برابرش کوتاه می ادم. منطق و استدلال احمقانه اش را می پذیرفتم و حکم صبوری و شکیبایی را برای قلب بیچاره ام صادر میکردم.

با سنگینی محسوسی خودم را از جا بلند کردم و به اتاق خواب رفتم. چادر را گُل چوب لباسی انداختم و ولو شدم روی تخت. حالا در مورد من چه فکری می کردند؟ معلوم نیست بعد از اومدن من ، کیان چه اراجیف دیگه ای تحویلشون داده ! آخ کیان ! واقعا نمی دونم که با تو چی کار باید بکنم؟

با شنیدم صدای قیژ در آهنی ؛ به سرعت اشکهای بر جا مانده بر گونه هایم را زدودم و فکر کردم :دیگه به اون باج نمیدم! مهم نیست چه اتفاقی می افته! حش رو بذارم کف دست این پسر بد ذاتِ-

«کپیدی؟!»

وای خدای من! بااین تظاهر ماهرانه ش به خونسردی ، می خوام با حرص سرمو بکوبم به دیوار! بر نگشتم که نگاهش کنم ! اصلا نگاهش کنم که چی ؟ که گستاخ تر و ی پرواتر به سرشکستگی و حقارت من بخنده!

سعی کردم خودم را بی اعتنا نشان بدهم. دستم را حایل پیشانی ام کرده بودم و زل زده بود به سقف. کش و قوسی رفت و بلافاصله لباس هایش را کند و لباس راحتی پوشید. بعد که دید جیکم در نمی آید باز هم طلبکار شد : « پاشو بیا پایین !خسته م ، میخوام بخوابم!»

به جهنم که خسته ای ! این را توی دلم داد زدم. ایستاده بود و مات و مبهوت نگاهم میکرد.

وقتی دید ضرب آهنگین کلامش به ظاهر هیچ تاثیری در قلب من ایجاد نمی کند ، دست به کمر ایستاد و گفت : « نشنیدی چی گفتم ؟»

خودم هم از شنیدن لحن بی روح و عصبی ام شگفت زده ماندم : «چرا شنیدم! کر که نیستم!»

«خر که هستی!»

عتاب الود که نگاهش کردم جری تر شد. تقریباً تشر زنان گفت : « گمشو برو پایین . من خسته ام!»

نمی دانم چرا افتاده بودم با او سرلج : « این همه جا! تو بگیر بخواب اون طرف!»

حالت چهره اش تهدید آمیز شد...یکی از چشمانش گشادتر از آن یکی دیگر بود. ابروانش نیز خم برداشته بودند به طرف پایین. لحظه ای مرعوب به تخت چسیدم ، طوری که نزدیک بود قافیه را بیازم و سنگر را برای مانور او خالی بگذارم.

« خیلی خوب! من میرم خونه بابام می خوابم! اگه کسی گفت چرا ، می گم زنم بهم اجازه نداد روی تخت بخوابم!»

لحظه ای با تحیر نگاهش کردم. فکر کردم خیال شوخی با مرا دارد. اما ژست جدی و قاطعی به خود گرفته بود ، خیال مرا ناراحت باقی گذاشت و تا به خود بیایم دیدم توی اتاق خواب نیست.

او رفته بود. رفته بود تا با دروغی دیگر بیشتر مرا جلوی همه بچزاند تا جایی که دیگر نتوانم از فرط شرم و خجالت زدگی سرم را بگیرم بالا ! اگر دوباره بغضم نمی ترکید به طور حتم دچار خفگی و اختناق شدیدی می شدم و همان جا روی تخت جان می سپردم.

فصل 33

تا یک هفته تمام انگار از چشم همه افتاده بودم . گوشم از شنیدن طعنه ها و کنایه های اطرافیان پر شده بود . دست به هر کاری می زدم تا جو را از آن حالت مسموم زدگی بیالایم، تقریباً بی فایده بود .

همه جانب کیان را گرفته بودند و به حال او دل می سوزاندند.

اینکه به قول کیان تمام آن چند روز ماه عسل گرفته بودم توی هتل خوابیده بودم و نه تنها سوغاتی نخریده بودم بلکه به زیارت هم نرفته بودم به یک طرف، و راه ندادن کیان برای استراحت به اتاق خواب که قصه ای ساخته و پرداخته ذهن بیمار خودش بود هم به طرف دیگر...

همه از مادر و خانم آغا گرفته تا فتانه و بنفشه تا چند روز سگرمه هایشان را به روی من درهم کشیده بودند . جواب سلام مرا با صدای خفه و سر سنگینی می دادند و خلاصه هر روز خدا اشک از گوشه ی چشمانم سرازیر بود. می دانم مقصر کسی جز خودم نبود اگر سفت و سخت در برابر کیان می ایستادم و دستش را پیش همه رو می کردم آن وقت او این همه تهور و بدجنسی به خرج نمی داد و مرا جلوی همه سکه یک پول نمی کرد.

« مادر ببین طعمش چطوره؟ »

خودم قرار گذاشته بودم که ناهار آن روز دستپخت من باشد. بنفشه که گفته بود: « ناهاری که تو پیزی ، معلومه که چطور از آب در می آدا! » من هم جد کرد که هر طور شده دستپختم را به رخشان بکشم . خودم از بوی قرمه سبزی که انگار تمام محله را برداشته بود ، حظ کردم.

مادر نگاه سر سری به داخل دیگ انداخت . « هنوز جا نیفتاده! » زن عمو نفیسه گفت: « یه چیزی کم داره ! » با تعجب به طرفش برگشتم. داشت لباس های امید و آرزو را سر حوض می شست . گفتم: « شا که هنوز مزه رو نچشیدین »

همراه با لبخند معنی داری گفت: « خب نچشیده باشم ! » و شانه انداخت بالا! از قیافه مطمئن و قاطعی که به خود گرفته بود مشمئز شدم. خانم آغا از روی تخت در حین پاک کردن سبزی خوردن گفت: « اگه فتانه و بنفشه نرفته بودند خانه بهداشت ناهار امروز با اونها بود! چه دست و پنجه ای دارن! هزار ماشاءاله. » نه اینکه فقط از تعریف و تمجید خانم آغا که دست و پنجه ی فتانه و بنفشه را به طور ماهرانه ای به رخم کشیده بود عصبی شده باشم یک جورایی ته دلم از حس غم و ناراحتی و خشم انباشته بود. در قابلمه رامحکم کوبیدم و نگاهم را از نگاه هاج و واج مادر گریز دادم. نمی دانم چرا به طرف تخت کشیده شدم . دست بردم و یک شاخه ریحان باقی مانده ی ریحان هها را کشیدم بیرون. دیدم که خانم آغا گفت: « نمی خواد دست هات رو آلوده کنی می بینی دارن تموم می شن! »

بی آنکه بخواهم از حرص لپ هایم پر از باد شد. خانم آغا شاخه ریحان را از دست من کشید بیرون. نمی دانم چرا فکر می کردم با دریل جایی از سرم را سوراخ می کنند. آدمم از تخت پیرم پایین که خانم آغا گفت: « خب ، به سلامتی کیان جون شرکتش رو راه اندازی کرده ! خدا رو شکر ! خیلی از این بابت راضی و خرسنده ! ولی بین خودمون باشه ، خوب نیست زنی مانع از پیشرفت کاری شوهرش بشه و از موفقیت هاش خوشش نیاد و بلکه دچار حسادت هم بشه. »

فکر کردم طرح این موضوع چه ربطی به من دارد خانم آغا هم گاهی چه حرف های نامربوطی می زند! چون دیدم زیر چشمی نگاهم می کند، نکند روی سخنش با من بود که این گونه توبیخ گرانه نگاهم میکرد.

کار ریحان هارا یکسره کرده بود و نوبت رسیده بود به تره و شاه های ها .

اما همچنان نگاه زل زده و معنی دارش به من بود « کیان آستگی به من گفت از راه اندازی شرکت راضی نیستی و پات رو کرده بودی توی یه کفش که شرکت بی شرکت؟»

« کی ؟ من ؟» تقریباً جیغ کشیده بودم صدایم به قدری بلندبود که مادر و زن عمو نفیسه و زن عمو نوری برگشتند و نگاه کنجکاو آمیزی به من و خانم آغا کردند.

هنوز شوک زده بودم که خانم آغا تشر زنان گفت: « هیس حالا می خواهی همه را خبردار کنی ؟ بکن این وسط من بده می شم کیان مثلاً پنهانی با من درد دل کرده بود.»

کم مانده بود که دیگر جیغ بکشم. واقعاً که پنهانی درددل کنه ! چه حرف ها! بیخودی نیست که دارم دارم مثل بشکه باروت منفجر می شم ! این پسر چی خیال کرده ؟ چه سودی از تخریب من در اذهان دیگران می بره؟ چرا همه کورکورانه از اون جانبداری می کردن، بی آنکه به صحت و سقم گفته هایش پی برده باشن.

من نمی فهمیدم چه اتفاقی دارد می افتد اما می دانستم که قرار است زلزله هولناکی به وقوع بپیوندد و تمام دنیا را روی سر من خراب کند! پس لرزه هایش هم شروع شده بود این هم یکی از پس لرزه هایش بود دلم می خواست به خانم آغا می گفتم که او اصلاً مرا داخل آدم حساب نمی آورد که در مورد راه اندازی شرکتش از من نظر جویی کند من کی باشم که مانع و مخالف پیشرفت کاری کیان باشم!

و حالاً خانم آغا با این حالت انتقاد آمیز که نگاهم می کرد بدتر دگرگونم می ساخت و باعث تشننت فکری و روحی ام می شد .

دلم نمی خواست با شرمندگی سرم را بگیرم پایین و غبغم بچسبد به سینه ام .

باد جسارت به خرج می دادم و فریاد مظلومیتم را به گوش کر آنهایی که دور و برم بودند می رساندم.

اما از طرفی به هیچ وجه راضی نبودم خودم در برابر همه تحقیر کنم که از شارلان بازی های کیان بگویم و مورد ترحم شفقت و دلسوزی دیگران قرار بگیرم نمی خواستم کسی به حال من دل بسوزاند مهم نبود که کیان با چه جدیتی مرا در قلب دیگران می کوباند و دیگران چه اندیشه ی کاذبی از من در سر می پروارندند و چه افکار و خیالات هرزی در ضمیر تاریک زده ی آنان می روید...

باید اجازه می دادم که کیان به تلاش و همو غم خودش ادامه بدهد.

یا او خسته و وامانده می شد یا من در خود می شکستم و خرد می شدم برای همین هم وقتی خانم آغا حرف آخر را زد و به قولی با من اتمام حجت کرد زبان به لب گزیدم و خاموش ماندم

« درسته که زن باید جذبه داشته باشد ، ولی افراط و تفریط در هر کاری موجب غرامت سنگین می شه.. تو می خواهی با این ادا و اصول ها راه به قلبش باز کنی ، در حالی که نمی دونی خودت رو از چشمش می اندازی!»

فروغ این خانم ثریا بهار مست کیه؟

ثریا بار مست ؟ با حواس پرتی چند بار این اسم و فامیل را هجی کردم اول فکر کردم از شاعران معاصر است اما هر چه به ذهنم فشار آوردم یادم نمی آمد در کتاب های تاریخ ادبیات چهار ساله دبیرستان با همچنین اسم و فامیل ملموسی بر خورده باشم.

فتانه دوباره با ته خودکار زده شیشه ی پنجره و داد زد: «هی..... گفتم . خانومی به اسم ثریا بهار مست پشت خط با

تو کار داره ! نشنیدی باز هم که داری نگام می کنی!»

حواسم پیش قورمه سبزی ام بود که به نظر خودم داشت محشر می شد البته کاری به اظهار نظرهای سر سری و اکراه آمیز دیگران نداشتم .

خودم که صد بار مزه اش را چشیده بودم حظ کردم.

« گفתי کی؟ ثریا بهار-»

با لحن محکمی گفت: «مست»

و زل زد توی چشمانم.

هنوز گیج و خنگ نشان می دادم که با حالتی تردید آمیز گوشی را برداشتم . تا گفتم الو موج گرم از صدایی غریب و دلنشین خیز برداشت در گوش هایم.

« سلام فروغ جون ! پس چرا انقدر لغتش دادی؟»

« اوه خدای من چقدر این صدا برایم آشنا بود و لی عجیب بود که نمی توانستم او را به خاطر بیاورم. شاید به این دلیل که ذهن من بدجوری آشفته و قاطی بود»

« هی فروغ ! به چیزی بگو ! نگو که بجا نیاوردی والا دلخور می شم.»

وایخدا جون کمک کن گفت دلخور میشه دستم را روی شقیقه ام فشردم و با لکنت گفتم « خواهش می کنم مگه میشه شما رو به جا نیارم حالتون چطوره؟»

صدایش از حالت گله مندی و نگرانی خارج شد و گفت: «ایخوبم تو چطوری باور کن بدجوری دلتنگ صدات بودم منتظر تماس تو بودم تا اینکه وحید بهم گفت خودت تماس بگیر.»

وحید 1 وحید دیگه کیه وای که چقدر خرفت شده بود.

« خب خوب هستی!»

دانه های درشت عرق را از روی پیشانی ام پاک کردم و گفتم: «شکر خدا»

و فکر کردم چه بد است که آدم نداند با چه کسی در حالاحوال پرسی است ! اصلاً نکنه یکی از دوستان دوران تحصیل مه؟ باید امتحانش کنم خب چه خبر از مدرسه و هم کلاسی ها؟»

از سوی خط جیغ کشان گفت: «چی؟ مدرسه؟»

و غش غش خندید خودم هم می دانستم که خراب کاری کردم مثل اینکه یکم یا بیشتر از خیلی حواست پرته خانوم 1 خیلی خوب می خوام ببینمت تو می آی خانه ما یا من پیام»

خدامرگم بده چرا نمی تونم اونو اینجا بیارم در ح الی که سیم را دوردستم می چرخاندم گفتم « شما بیابین خونه ی ما»

معطل نکرد و گفت: « خب پس لطف کن آدرست رو بده »

تازه با کلی دودلی و تردید آدرس را دادم و خداحافظی کردم و گوشی را سر جایش گذاشتم حافظی تنبل و از کار افتاده ام را به کارانداختم تازه یادم افتاد که یست کسی که در پرواز و هتل با هم بودیم

وقتی همه دور سفره جمع شدند و زن عمو ها غذا را کشیدند کسی به به و چه نمی کرد .

انگار نه انگار که این همه برای قورمه سبزی زحمت کشیده بودم.

به زن عمو نوری که خورش توی بشقاب های گود مکی کشید گفتم یه سفارشی بکشید تا برای کیان ببرم. همان لحظه چشم افتاد به کتی که با حالتی موزیانه لبخند می زد و کمند را به سینه خودش می فشرد اما همه هوش و حواسش به گفتگوی من و مادرش بود.

«خوش به حال کیان که زنش غذای سفارشی براش می کشه!»

لبخند زنان گفتم: «کیان که براش این چیزها اهمیتی نداره!» دقیقاً می خواستم بگویم کیان این چیزها دقیقاً حالی اش نیست.

زن عمو نوری ابروان نازک و کشیده اش را داد بالا بشقاب گردی را برداشت نیم نگاهی به من کرد انگار می خواست بگوید که کیان هم همین را می گوید اما نگفت در عوض حکمک رد که اول برای پدر و عموها خورش ببرم تا بعد نوبت به کیان برسد در حین این که بشقاب خورش را جلوی عمو مصطفی گذاشتم چشم به کیان افتاد که هیچ توجهی به من نداشت.

عمو مصطفی با لحن شوخی گفت: «شنیدم شایعه شده که ناهار امروز دست پخت توئه»

شرمگینانه به رویش لبخند زدم. عمو مجتبی از آن سوی سفره ضمن در آوردن شکلی گفت: «پس حالا زنگ بزنی به اورژانس یه چند تانخت واسه ما رزرو کن.»

همه ی آنهایی که سر سفره نشسته بودند خندیدند حتی کین که حضوری غائب داشت.

خانم آغا متوجه دلخوری من شده بود مهربانانه گفت: «انقدرها هم بد نشده که کار به اونجاهای باریک بکشه!»

همین انقدرها هم بد نشده وای خدای من ¹

نمی خواهم اشکم سرازیر بشه برگشتم تا خورش سفارشی کیان را بیاورم بگذارم پیش رویش که زن عمو باایما و اشاره به من فهماند که کتی بشقاب را از دست او قاپیده.

دیدم کتی بی آنکه جلب توجه کند پاورچین پاورچین خورش را به کیان می رساند و چون مرا ناگهان در برابر خوددید هول شد و رنگ از رخسارش پرید.

بی آنکه تمام خشم و غضبم را با فریادی بر هیكلش خالی کنم با حاتی غضب آلود بشقاب خورش را از چنگش کشیدم بیرون.

همان لحظه کیان داد زد: «پس غذای من چی شد؟»

بنفشه با حالت طعنه آمیزی گفت: «غذای سفارشی شما را الساعه فروغ جون می آورن»

کیوان پقی زد زیر خنده منوچهر هم همین طور. اگر فتانه با حالتی خشونت آمیز و سرکوب گرانه نگاهشان نمی کرد چه بسا تمام اهل خانه را به نده وای داشت باید با چهره ای شکفته و خندان در مقابلش ظاهر می شدم اما دست خودم نبود که وقتی مسخرگی و استهزاء را در مقابل چشمانش می دیدم خودم را می باختم و دستپاچه می شدم با همه ی شور و عشق و علاقه ای که قلبم را در هم فشرد بشقاب را به دستش دادم.

به جای تشکر با حالت زمزمه واری گفت: «از کی تا حالا عمه قزی هم آشپز شده»

منوچهر که انگار لب خوانی کرده بود باز خنده را شلیک کرد کیوان که آن طرف کیان نشسته بود بشقاب را داخل خورش کرد من نشستم و نگاه کردم بینم جلوی همه خورش هست یا نه که کیوان گفت: «بینم این خورش سفارشی چه مزه ای دارد.»

کیان پوزخند زنان گفت: «این خورش آبی که سفارشی باشه دیگه وای به حال سفارشی نشدنش» قاشق به دهان بردن همانا و جیغ کشیدن کیوان همانا! همه با حالتی حیرت آمیز به کیوان زل زده بودند که دو دستی به بیخ گلویش چسبیده بود و صورت ملتهبش نشان می داد و چنان به سرفه افتاده بود که اشک از پهنای صورتش جاری شده بود.

کیان شتاب زده برایش آب ریخت. عمو مصطفی به خیال آنکه چیزی در گلویش مانده است چند ضربه پی در پی و محکم بر پشت او نواخت اما سرفه های شدید کیوان تمامی نداشت همه نگران و مضطرب از سر جایشان برخاسته و خیز برداشته بودند به طرف او

پدر گفت: «یه کاری بکنین داره خفه میشه ها»

زن عمو نوری که انگار منتظر بود تا کسی چنین کلامی رابگوید و بشنود غش کرد.

زن عمو نفیسه مأمور به هوش آوردن او شده بود.

کیوان را از جا بلند کرده بودند و بردندش به طرف حوض!

کیان مثل بازپرسی که دنبال سر نخ می باشد. نگاه مظنون آمیزی به بشقاب خورش کرد انگشتش را درون آن فرو برد و به دهان زد.

ناگهان صدای مهیب فریادش پرده گوش هایم را از هم دید: «تقصیر خودشه نقشه کشیده بود»

به نظر میرسید پرت و پلا می گوید کی نقشه کشیده بود سرفه های خشک و بی امان کیوان قطع شده بود خانم آغا و پدر و مادر و زن عموها و عموها سراسیمه به حالت تشویش کیوانرا احاطه کرده بودند.

حالا با خیالی راحت اما با چهره ای رنگ پریده سر جایشان نشستند و او نعره می کشید: «نقشه کشیده بود می خواست حال منو بگیره»

همه با سر در گمی و ابهام نگاهش کردند. کیوان که صدایش از سرفه های مکرر گرفته بود با چشمانی سرخ و

متورم در حالی که هنوز به بیخ گلویش چسبیده بود گفت: «نقشه خوبی نبود فروغ¹ نزدیک بود قلبم از کار بیفته»

حالا همه نگاه ها استفهام آمیز به سوی من بود.

یعنی چه؟ مگر من چه کاری کرده بودم؟ چه نقشه ای کشیده بودم که از نظر کیوان نقشه خوبی نبود.

کیان به من اشاره کرد و بعد هم انگشت خود را معطوف بشقاب خورش کرد و گفت: «اگه حرف منو قبول ندارین

یه ذره از این خورش بخورین بین چقدر فلفل و نمک توش ریخته اون وقت می فهمین که کیوان بیچاره چی

کشیده!»

هر چند ار میان آن همه بهت و حیرت و سر گیجگی و همه و داد و قال ایجاد شده در اطرافیانم عظم به جایی قد

نمی داد اما نمی توانستم نگاه های مودی کتی را که پیش رویم خاموش و آرام و متین نشسته بود هرگز از یاد ببرم.

فصل 34

اشکهایم را پاک کردم و برای هزارمین بار قسم خوردم: «من نقشه نکشیده بودم، کیان! چند بار بگم که کار من نبود!»

براق شد و با حالت عصبی گفت: «اِه پس کار تو نبود! پس لابد کار مادرم بود... تو اینو می خوای بگی دیگه!»

دلم دوباره در حفره ای نامرئی و تنگ در هم فشرده شد. «نه... من کی این حرف رو زدم! منظورم این بود که —

نگذاشت به حرفهایم ادامه بدهم. به طرف پنجره رفت و هر دو لنگه اش را از هم گشود. سرش را کشید به طرف بیرون و داد زد: «مادر! مادر! بیا بین عروست چی می گه... می خوام بدونم آیا تو توی غذای سفارشی من کیلو نمک و فلفل ریختی تا من خیال کنم کار فروغه و با اون دعا و معرکه راه بندازم؟»

من هراس زده از جا برخاسته بودم و به نرمی روی صورتم چنگ می انداختم. به نظرم این خیلی مفتضحانه بود که کیان چنین برداشت نادرستی از حرفهای من داشته، و بدتر از همه آن را با مادر و بقیه ی خانواده نیز در میان گذاشته بود.

به گوشه ی آستین چسبیدم و به حالت مضرع آمیزی گفتم:

«کیان، خواهش می کنم شر به پا نکن! من منظوری نداشتم! انقدر آتش نسوزون!»

با آرنجش چنان به پهلویم کوبید که از شدت درد به خود پیچیدم.

صدای خانم آغا را همان دم شنیدم که گفت:

«کی این حرف رو زده!»

کیان با تمام قوا و حرص و نفرتی که داشت، با صدایی بلند گفت:

«خانوم فروغ خانوم چنین ادعایی دارن! یه ریز تو گوش من می خونه که تقصیر مادرته! اون این کار رو کرد تا اون از چشم من بیفته!»

اگر چه از درد پهلوهنوز می نالم، اما شنیدن حرفهای مغرضانه و تحریک آمیز کیان مثل نمکی بود که بر جراحات قلبم پاشیده می شد. خواستم فریاد زنان او را به باد ملامت و انتقاد بگیرم که همان لحظه به شدت به گریه افتادم.

صدای پدر را شنیدم که گفت:

«فروغ غلط کرده! به هر چی نه بدترش خندیده!»

و متعاقباً صدای زن عمو نوری را: «آخه خدارو خوش می آد این طور گناه منو بشورن! من چه قصد و غرضی دارم که خواسته باشم این طور عقده ی دلمو بریزم دور؟»

اوه، خدای من! از این بدتر دیگر نمی شد! کیان به خواسته مطلوب خودش رسیده بود. همه را ریخته بود به هم! دیگر چه بهتر از این!

«کیان! تو رو به خدا این بازی رو تمام کن!»

خشمگینانه برگشت و با تغییر گفت:

«کدوم بازی رو! همون که تو شروعش کرده بودی! من فقط دارم به بازی تو ادامه می دم!»

بعد آهنگ صدایش را کشید پایین در حالی که کلمات را زیر تیغ تیز دندانهایش می سایید، با لحنی نفرت آمیز گفت:

«فقط خودت می تونی این بازی رو تمامش کنی! خودت!»

تا بیایم چیزی به او بگویم، در اتاقمان باز شد و با میان شدن هیبت چندین مرد و زن غصب آلود و عصیان زده در راستای در، دلم در سینه فرو ریخت. جلوتر از همه پدر بود که صاف و مستقیم آمد به طرف من و بی آنکه توضیحی از من بخواهد، کشیده سختی بر صورتم نواخت و زبان به توییخ و شماتتم گشود که دختر بی چشم و رو و بی حیایی هستم و فکر آبروی خانوادگی شان را نمی کنم که دو به هم زن و خیره سر و چموشم! که ابرو را خورده ام و حیا را قی کرده ام... و من چقدر اشک ریختم و زار زدم و به اختناق کامل فرو رفتم.

بعد نوبت به مادر و خانم آغا رسید که به نوبت حق مرا گذاشتند کف دستم و با کاردک خشم و غضبشان گوشه ای از قلب بی نوایم را خراشیدند. و بعد هم عمو مصطفی نه به زبان ملامت و استتخا که در قالب پند و اندرز های گهربار خویش به قدری کافی مرا مستفیض ساخت. زن عمو نوری هم کلی غش و ضعف رفت و با حالت مظلوم نمایانه ای در برانگیختن حس ترحم اطرافیان سنگ تمام گذاشت.

آخر سر هم که همه با کلی خط و نشان و اتمام حجت و اولتیماتوم از اتاقمان رفتند بیرون، کیان انگار که دلش خنک شده بود. انگار که روی سوختگی و آتش درونش را آب سرد ریخته باشند، با حالتی آمیخته با رضایت و خرسندی و نگاهی مغلوب و فاتح در برابرم ایستاد و نیش آخر را زد:

«وقتی گریه می کنی، دلم می خواد با آهنگ گریه هات پایکوبی کنم! نمی دونی چه کیفی بردم از این ماجرا!م دونی؟» نگاهش کردم. با حب و بغض و قهر و عتاب! نا گفته پیدا بود که در دلش چه بزن و بکوبی برپا بود. چه لذتی برده بود وقتی همه فوج فوج گلوله ی شامت و استتخا خود را بر سر و روی من رگبار کرده بودند! همان طور که کز کرده بودم گوشه ی دیوار، سرم را حزی عمیق و جانسوز به روی زانوانم گذاشتم و اهی جانگزار از سینه بیرون کشانیدم. بدتر از همه این بود که هیچ مدرکی برای اثبات بی گناهی ام در دست نداشتم تا به پشتوانه ی آن خودم را برای رو به راه کردن اوضاع و احوال از همه گسیخته شده موقعیت خودم امیدوار سازم.

حتی اگر به وسعت دریاها و اقیانوسها هم اشک از پهنای چهره ام جاری می شد، ره به جایی نمی بردم. دست آخر، این من بودم که مغروق طوفان زده ی دریای اشک خودم می شدم.

قدر مسلم این بود که کیان نمی خواست پوست بیندازد و رفتار خشن و بی روح و مغرضانه ی خویش را کنار بگذارد و بدتر به ادامه ی این روند نا مطلوب و طاقت فرسا میل و اشتیاق جنون آمیزی نشان می داد. او هر بار از سر خوردگی و تحقیر و شکسته دلی من در حد نهایت به حس مکیف و رضایت بخشی دست پیدا می کرد و سر خوش از باده ی غرور و تکبر و خودپسندی تمام روزنه های امید مرا مسدود می ساخت و دریاچه های روشن زندگی را به روی من می بست تا روزی به تنگ آیم و با پای خویش از ورطه ای که خود خواسته به آن سوق داده شده بودم، لنگ لنگان و عفونت زده و مسموم و مستأصل خودم را بکشم بیرون.

هوای زندگی من آلوده به نوعی سم آلاینده و خطرناک بود که من اسمش را گذاشته بودم تردید و تزلزل. تردید برای رهایی از آن همه فلاکت و بیچارگی خود خواسته. همیشه در تمام لحظات حساس تصمیم گیری که با اندیشه ی طلاق و جدایی می خواستم قلب سوخته و درمانده ام را تیمار کنم، این تردید و ضعف اعتماد به نفس و دودلی من بود که چون وزنه ای به پاهایم می آویخت و اجازه نمی داد گامی رو به سمت روشنایی و رهایی بردارم...

عشق کبودی که مرا در سرایشی زندگی انداخته بود و هنوز جسم و روحم را در کوره ی ندامت و پریشانی می گذاخت تا سقوط نهایی من به ورطه ی ناکامی پیش تاخته بود و از من موجودی بی اختیار و سست عنصر و متزلزل ساخته که هیچ کاری از دستش بر نمی آمد جز اینکه صبوری کند و غمهایش را، غصه ها و حسرت های بزرگ زندگی اش را ته دلش بریزد و دم نزند تا مبادا همه به او به چشم یک زن یاغی و گستاخ و خود رأی نگاه کنند و به حالش متأسف شوند.

آن قدر غصه دار و دلگرفته بودم که وقتی ثریا به دیدارم آمد، نتوانستم ظاهر آرام و راحت و بی دغدغه ای برای خودم دست و پا کنم. اگر چه تجدید دیدار من و ثریا در آن روز سیاه و خاکستری خاطره ی خوشی برایم رقم نزده بود، اما شروع تازه ای بود برای فصل بی رنگ و روی زندگی ام که تمام تقویم سالانه اش از رد پای زمستان و پاییز

دنباله دار و بلند پر بود. و فرصتی دست داد تا نعش بهار را از زیر حجم سنگین قلبم بیرون بکشانم و جان و روحی دوباره به آن بخشم و بعد با امیدواری محضی آن را جایی در تقویم زندگی ام بگنجانم!

فصل 35

مادر گفت: «هم بزن دیگه! چرا معطلی؟!»

ثریا که درنگ و تعلل بیخودی مرا دید، کفگیر را از دست من قاپید و با لحن طنزآلودی گفت: «شاید فروغ خانوم به تمام آرزوهایش رسیده و دیگه آرزویی نداشته باشه! منو بگین که با یه دنیا آرزو اومدم تا آش نذری رو هم بزنم!»
من نگاهی به چهره بشاش و خنده روی ثریا انداختم. کتی همان طور که زیر زیرکی نگاهم می کرد، گفت: «به چی زل زدی! فروغ؟ طوری به نخود و لوبیا نگاه می کنی که انگار دلت می خواست جای اونها بودی!»
ثریا بی اعتنا به زخم زبان کتی، بعد از اینکه چند بار مخلفات آش را زیر و رو کرد، کفگیر را به دستم داد و زیر گوشم به نجوا گفت: «دعا کن خدا اونو به سر عقل بیاره!»
نگاهم به چشمانش مات شد. فکر کردم: چقدر باید دعا بکنم؟ سر سجاده نماز! توی امامزاده، پای سقاخونه، حتی توی خواب! چقدر؟

خانم آغا که از رو به رو چهار چشمی حواسش به من بود و ما را می پایید، به دنبال سرفه ای خشک و کوتاه گفت: «نیت کن سال دیگه بچه بغل این آش نذری رو هم بزنی!»
همان موقع باد سرد پاییزی به صورتم خورد و تمام تنم را لرزاند. در حالی که بی جهت آش را هم می زدم، از مغزم گذشت. بچه! آخه چطوری؟ وقتی هنوز با هم هیچ تماسی ...

صدای غرش مادر را که شنیدم، بند دلم پاره شد. «چی کار می کنی! نزدیک بود آش رو پاشی به سر و روت!»
ثریا محکم به دستم چسبیده بود و من مثل آدمی خواب آلود و بهت زده نگاهشان می کردم. فتانه پریچهر را داد دست ثریا و به من چسبید و او هم به سهم خودش به من تشر زد: «می شه انقدر مثل زنهای دست و پا چلفتی خنگ بازی در نیاری! لااقل جلوی زن عمو نوری خودت رو حفظ کن!»
نمی دانم کتی آن گوشهای تیز و شنوایش را از که به ارث برده بود. «حرص نخور، فتانه جون! مادرم دیگه چشم و گوشش پر شده!» و خندید.

فتانه چشم غره ای به او رفت. کتی لاقیدانه شانۀ انداخت بالا. فتانه این بار صدایش را تا ته کشید پایین، به طوری که من هم به زحمت می شنیدم. «می دونی زن عمو نوری داشت به مادر می گفت چی؟»
نگاهم به او محو مانده بود. دلم می خواست به او می فهماندم که علاقه ای به شنیدن ندارم. اما او اهمیتی به خواسته من نداد. با همان صدای پیچ پیچ مانند توی گوشم گفت: «می گفت کیان یواشکی و غیرمستقیم بهش گفته که دلش می خواد، اما انگار فروغ مشکلی داره!»

حق با کتی بود. حالا دیگه واقعاً دلم می خواست جای نخود و لوبیای توی آش قل می خوردم. اما مثل همیشه نگذاشتم چهره ام از فرط خشم و غضب برافروخته شود. نگذاشتم بعد از شنیدن آن کلام عجیب و تحریک آمیز هیچ حالت خاصی در چهره ام هویدا شود.

خیره خیره که نگاهش کردم، کفتری شد. «این طوری مثل عقب افتاده ها نگام نکن ... زود باید دست به کار شی! و الا - والا - چطور بگم، برات مثنوی هفتاد من می سازن ... می فهمی که؟»

بله می فهمیدم. به قدری با صراحت لهجه و سلیس سخن گفته بود که جای هیچ گونه اما و اگرى باقى نگذاشته بود. همه نگران این بودند که مبدا من باردار نشوم و مشکل خاصى داشته باشم! اوه خدای من! چقدر ناگهان گرم شده بود و نفسم در نمی آمد. به یقه ام چسبید و متفکرانه گفتم: « به فکرش هستم! »

« آخه کی؟ هفده هجده ماه از ازدواجتون گذشته، اون وقت تو ... »

دلم نمی خواست به این بحث ادامه بدهم. در واقع اصلاً حوصله اش را نداشتم. حالم مثل هوای آن روز گرفته و ابرى بود و قلبم زیر سنگینی و فشار ابرهای متراکم اندوه ناله می کشید. فهمید که می خواهم خودم را از بحث گریز بدهم. به بازویم چسبید. هر دو ابرویش را داده بود بالا. در این حالت چشمانش قدری گشاد و براق تر شده بود. « تا کی می خواهی فرار کنی؟ اگه خواستی، آستگی می ریم دکتر! »

من داشتم به این فکر می کردم که این لحظه ##### زده که من کنار دیگ آتش نذری ایستاده ام، او دارد کنار همکار عزیزش یک فنجان قهوه می نوشد. لابد به اتفاق، منظره پاییز زده شهر را از پشت دریچه دفتر کار تماشا می کنند و اصلاً هم یادش به این رو خاص نیست، همان طور که هرگز یادش به روزهای خاص و مهم دیگر زندگی مان نبود. سالگرد ازدواجمان! سالروز عقدمان! تاریخ تولد من و ...

فتانه نمی خواست دست از سر من بردارد. گویی جد کرده بود تا حسابی مرا از خودم برنجانند. « ببین، فروغ! تو رو به خدا ... »

بالاخره توانستم بازویم را از چنگش در بیاورم. رو به ثریا گفتم: « بریم کمی قدم بزنیم؟ »

فتانه نفسش را فوت کرد بیرون. ثریا با تردید نگاه کرد و همان لحظه پریچهر خودش را انداخت توی بغل مادرش!

میان گیج و منگی ثریا، کتی نیشخندزنان گفت: « نمی خواهی از این آش دوست داشتنی اول میل کنی و بعد دلت رو بزنی به کوچه و خیابون؟ »

اگر پرخاش فتانه نبود، باز هم از رو نمی رفت. « تو ساکت شو و هیچی نگو، کتی! »

کتی یک نگاه به من کرد و یک نگاه به ثریا که هنوز دودل و مردد نشان می داد. بعد پشت چشمی نازک کرد و غرولندکنان از ما فاصله گرفت و به طرف تخت رفت.

با صلابت و قاطعیت تمام رو به ثریا غریدم: « بریم؟ » و احساس کردم نشنیده و این بار به حالت غیرعادی و با صدای بلندتری داد زدم: « بریم، ثریا؟ »

ثریا مجبور شد حالت اعتراض آمیز به خودش بگیرد. مجبور شد توضیح مختصر و مجاب کننده ای به همه بدهد تا ظاهر قضیه را حفظ کرده باشد. « نمی دونم چرا یکهو هوس لواشک کردم ... خیلی باید ببخشین ... می ریم تا سر خیابون و بر می گردیم! »

اگر چه نگاه معنی داری بین همه رد و بدل شده بود، اما مجبور بودند عذر او را بپذیرند چون ثریا دو ماهه باردار بود. چادرم را از روی بند برداشتم. از در که زدیم بیرون، تازه توانستم یک نفس عمیق بکشم. کم کم داشت اشکم سرازیر می شد.

ثریا داد زد: « صبر کن یواش تر تورو به خدا! از نفس افتادم! »

تازه وقتی تند و شتاب زده به وسط کوچه رسیدم، یادم افتاد که ثریا همراه من بود و حالا به دنبال من تقریباً می دوید. مجبور شدم بایستم. ثریا نفس بریده نگاه خیره ای به چشمان خیس من انداخت. « تو معلومه چته؟ »

سرم را رو به آسمان گرفته بودم. با نگاهم می توانستم ابرهای تیره و انبوه را از هم بدرم و از آنجا روح سرگشته و حیان خودم را به آسمان هفتم برسانم. اما نمی دانم چرا نرسیده به آسمان هفتم، روحم با لغزشی دردناک سقوط می کرد و تا به زمین می خورد هزار تکه می شد.

« هی فروغ، حواست کجاست! چرا خشکت زده! »

به آستین مانتویش چسبیدم. دست خودم نبود. انگار از او طلبکار بودم. انگار باید چون سقف فرو ریخته ای روی سر او آوار می شدم. او را گریز و گریزی از این آوار نبود. او تنها دوست من بود که مرا می فهمید و تا حدودی درکم می کرد. در تمام این هفده ماه گذشته، در کنارم بود! او تنها غمخوار دلسوز و شفیق من بود که درد مرا با ذره ذره وجودش حس می کرد، و چون من با سوز و گداز آن می ساخت و دو فرو بسته بود.

« من تصمیم خودمو گرفته م! به طور جدی! خیلی هم جدی! »

« چه تصمیمی گرفته ای! به طور جدی! خیلی هم جدی! »

دستش را با گوشزد خواهشمندانه از میان چنگم رها کردم، اما بلافاصله باز هم پنجه ام را به همان قسمت چسباندم. « اوه، ثریا! من دیگه طاقتش رو ندارم! حتی برای لحظه ای کوتاه! می فهمی؟ »

با دقت و تانق خاص خوش به چهره ام خیره شد. بعد با احتیاط پنجه هایم را از دست خودش کند و بی حوصله و کمی کшدار گفت: « نه، نمی فهمم چی می گی! حتی خودت هم نمی دونی که چه پرت و پلاهایی می گی! »
دلم می خواست های های می زدم به گریه! اگر شرم از نگاههای کنجکاو خیره آنهايي که در کوچه می آمدند و می رفتند نبود، لابد زودتر از آسمان ابرهای دلتنگی ام می ترکید و پاره می شد.

« بیا برم! »

داد زد: « کجا؟ »

سر تکان دادم و با لحنی غمزده گفتم: « نمی دونم! هر جایی غیر از این کوچه! »

او بازو به بازویم انداخت و تقریباً مرا دنبال خودش کشید و غر زد: « بهت که گفته بودم تو یه رگ خل و چلی داری که گاهی ورم می کنه! امروز هم یکی از همون وقتهاست! »

در طول خیابان قدم می زدیم. من چادرم را دور خودم می پیچیدم و او دستهایش را توی جیب مانتوی پاییزه اش فرو می کرد و در می آورد. من نگاهم به آمد و شد مردمی بود که شتاب زده از طول و عرض خیابانها در عبور بودند. فکرم تب آلود و بیمار بود. چرا اونو به شرکتش آورد؟ چرا؟ فقط اینکه با هم هم رشته و همکار هستن، دلیل محکم و قانع کننده ای نیست! من نمی فهمم چطور عمو مصطفی کاری نکرد؟ چرا با اون سرسختانه به مخالفت و مبارزه برخاست تا کیان قید حضور اونو تو شرکت خودش بزنه ...

آخ! نفهمیدم چطور کالسکه بچه به آن بزرگی را ندیده بودم. اگر کمی حواس پرتم را جمع می کردم، حالا ناچار نبودم غرولندهای مادر بچه ای را که داشت توی کالسکه گریه می کرد تحمل کنم.

« حواست کجاست، خانوم؟ نزدیک بود کالسکه رو با بچه واژگون کنی! »

می دانستم رنگ به رخسارم نمانده. برای همین هم زبانش گرفت: « ب... ب... بیخشین ... م... م... م... »

ثریا از طرف من عذرخواهی کرد، اما زن رضایت نمی داد و مدام غر می زد: « پیاده رو با میدون اسب دوانی اشتباه گرفتن ... واقعاً که ... چه آدمهای مضحکی پیدا می شه ... اگه تا این حد کوری، چرا از عصا استفاده نمی کنی، خانوم؟ »

صدای گریه بچه قطع نمی شد. من با حالتی معذب و اعتذار آمیز مانده بودم چه کار کنم که ثریا باز هم به دادم رسید و گفت: « گفتیم که خیلی باید ببخشین ... خیلی ناراحتین، پلیس رو خبر کنین تا کروکی بکشه! » دست مرا گرفت و دنبال خودش دواند.

در حالی که نگاههای عتاب آلود زن را همه جا دنبال خودم حس می کردم، ثریا با اعصابی متشنج مرا توی دست خود می چلاند. « خواهش می کنم از من جدا نشو! باشه؟ »

دلم سوخت. یادم افتاد به توپ و تشر فتنه که گفته بود مثل زنهای دست و پا چلفتی خنگ بازی در می آورم. در یک لحظه چشمانم آبکی شد و سوزش شدیدی را از ناحیه نای تا معده ام احساس کردم.

فصل 36

"اول این قهوه ی داغ رو تا ته بخور بعدا با هم حرف می زنیم!"

"من که بهت گفتم دلم چیزی نمی خواد! اوه ثریا! تو باید به حرف های من گوش کنی!"

"باشه..... باشه..... ولی من مثل تو نمی تونم از خوردن قهوه ی داغ امتناع کنم!"

من با دلی نارام که وحشیانه به سینه ام می کوفت، چطور می توانستم آرامش و متانت خودم را در ان کافی شاپ انتیک حفظ کنم! داشت از بالای فنجان نگاهم می کرد و عطر قهوه از زیر دماغم می گذشت. حتما اگر در موقعیت دیگری بودم، نمی توانستم هوس نوشیدن قهوه را به دلم ندهم.

کم کم داشت حوصله ام سر می رفت. تا تمام شدن قهوه طاقت نیاوردم و گفتم: "سوری من تصمیم خودمو گرفتم!"

همراه با لبخند ملیحی گفت: "بله! تو تصمیم خودت رو گرفته ای! اینو چند مرتبه ی دیگه هم گفته بودی!"

می دانستم او هم با قلبی متلاطم سخت در تب و تاب شنیدن کیفیت تصمیم من است، اما از اینکه تظاهر به خونسردی می کرد حرصی می شدم.

"سوری! اون قهوه ی لعنتی رو تماش کن..... من —"

حتی با لحن امرانه و محبت آمیز او او هم دلم ارام نگرفت. "خیلی خوب، فروغ جون! به نفس عمیق بکش تا از ناراحتی و فشار و روحیت کم بشه!"

"نفس عمیق..... آه..... من نمی فهم وقتی حال منو می فهمی، چطور انتظار داری نفس عمیق بکشم!"

بی آنکه خودم نیز متوجه باشم، تن صدایم بی اختیار بالا رفته بود و توجه میزهای نزدیک را به میز ما جلب کرد. ثریا مجبور شد با پرداخت فوری صورتحساب میز به شرمزدگی من پایان بدهد.

وقتی در برقی باز و بسته شد ثریا غر زد: "فنجان های نخورده و نیمه خورده! پای سیب دست زده و صورتحساب

تمام و کمال پرداخت شده! دیگه چی بهتر از این!"

"انقدر غر و لند نکن..... من غرامتش رو می پردازم!"

قوطی کنسرو جلوی پایش را با عصبانیت پرت کرد تا چند متر ان طرفتر، بعد لپ هایش را پر باد کرد. من چادرم را روی سرم مرتب کردم.

ثریا با عصبانیت گفت: "اش نذری رو که بر ما حرام کردی! قهوه که زهر مارمون شد... پرت و پلا هم که زیاد

گفتی. آخه تو چه مرگته فروغ؟!"

"من... من —" و خواستم بگویم من تصمیم خودم را گرفته ام، که ثریا دنباله ی حرف های مرا گرفت. "بله... تو تصمیم

خودت را گرفته ای! برای هزارمین بار! به چیز تازه تر بگو! تو چه تصمیمی گرفته ای؟"

شاید ثریا نمی دانست چقدر سخت و طاقت فرساست که بخواهم از آن تصمیم مهلک و تکان دهنده با او سخن بگویم. خودم نیز حتی از فکر کردن بدان می گریختم، چه رسد به اینکه بخواهم یا بتوانم آن را بر زبان بیاورم. ایستاده بودیم توی ایستگاه اتوبوس! او گفت: "بهترین جا برای صحبت کردن شرکت وحیده! از اون می خواهیم اتاقی رو در اختیارمون بذاره تا راحت من و تو بشینیم و درد دل کنیم!"

فکر کردم پیشنهاد بدی نیست! اما چون پاسخ مرا نشنید با لحن کنایه امیزی گفت: "یا اگه دلت نمی خواد اونجا بریم، می ریم شرکت کیان! چطور؟"

شرکت کیان! او دوباره دلم در هم چروکید.

وقتی توی ازدحام مسافران داخل اتوبوس دست و پا گیر شدیم، ثریا نگاهش را صاف انداخت توی شمان من و با لحن قاطعی گفت: "من باید وحید رو راضی کنم که برای من یه ماشین بخره! این جزو اولویت های کاری منه! قطعاً!" وحید از دیدار نا به هنگام من و ثریا توی شرکتهش، اول غافلگیر شد و بعد به تشویش افتاد: "اتفاقی افتاده؟" ثریا خیالش را راحت کرد: "نه... من و فروغ دنبال جایی برای اختلاط می گشتیم که توی خیابون ها سرگردون نمی مونیم... گفتیم بیایم اینجا!"

وحید لبخند مهربانانه ای به روی همسرش پاشید و گفت: "خب، چرا نرفتن منزل؟"

ثریا انگشت ظریفش را روی میز کشید و گفت: "چون باید دو کورس دیگه هم تو ازدحام اتوبوس گیر می کردیم!" "خب با سواری می رفتین!"

ثریا رو ترش کرد و گفت: "من به سواری ها اعتماد نمی کنم، از وقتی فهمیدم زن همسایه مون رو سر نشینان یه سواری ربودن بعد هم با زور و تهدید طلا و جواهراتش رو قاپیدن و به اون وضع اسفناک گشوه ی اتوبان ولش کردن، سرم هم بره به سواری ها اعتماد نمی کنم!"

وحید نگاه معنا داری به من انداخت و لبخند زنان گفت: "منظور من از سواری تاکسی بود عزیزم! ولی خب مهم نیست... حالا من باید چی کار بکنم! همسر محبوبم یه وقت خدایی نکرده خیال نکنه که از اومدن غیرمنتظره اش به شرکت ناراحت و ناراضی ام؟!"

ثریا مثل تمام وقت هایی که در حضور من خودش را برای شوهرش لوس می کرد، چانه اش را بالا داد و با بغض ساختگی گفت: "اصلاً تو چطور دلت می آد من با این وضعیت توی ازدحام اتوبوس ها شوت بشم به این ور و اون ور؟ هان؟ چرا برام ماشین نمی خری؟ دیدی که گواهی نامه ام رو هم گرفتم، ولی تو به قول خودت عمل نکردی؟" وحید با خنده ای کواه و لحنی جدی گفت: "کدوم قول؟ همون که زوری زوری از من گرفتی؟"

احساس کردم بحث دارد خانوادگی می شود و ثریا به کلی یادش رفته که برای چه به شرکت رفته بودیم. به طرف پنجره رفتم و در حالیکه نگاهم به آسمان تیره و خاکستری مات مانده بود، فکر کردم: بیشتر به این خاطر اومدیم اینجا که گوش شوهرش رو بیچونه که چرا براش ماشین نمی خره! واقعاً که! من احمق رو بگو که به حرف اون گوش کردم و راه افتادم دنبالش!

در این فکر بودم که اگر بحث آن دو نفر به درازا کشید، بدون این که جلب توجه کنم از شرکت بروم بیرون! ولی وحید نگذاشت این اتفاق بیافتد. با صدای بلند به نحوی که من هم بشنوم، گفت: "این بحثا رو میشه تو خونه هم ادامه داد. فعلاً فروغ خانم منتظرن تا شما به یادش بیافتی، سوری جون!"

خدا را شکر! توی این گیر و دار وحید لاقل برای فرار خودش از حلقه ی تنگ محاصره ی ثریا که مثل بچه ها پا به زمین می کوبید و می گفت که من اتوموبیل می خواهم، با این گوشزد به موقع او را به یاد من انداخت. ثریا با لحنی متأثر به طرفم برگشت و با لحنی تاسف آمیز: "اوه منو ببخش فروغ جون! پاک یادم رفته بود که _" با لحن سرد و بی روحی گفتم: "مهم نیست!"

چشم در چشم من دخوت و گفت: "تو حالت خوب نیست؟"

لب روی لب فشردم و سر تکان دادم که چیزی نیست. اما به وضوح لرزش دست ها و پاهایم را احساس می کردم. در یک لحظه احساس کردم سرم به دوران افتاده و برای جلوگیری از هر گونه سقوط احتمالی به دیوار چسبیدم و چشمانم را بر هم گذاشتم. صدای پای ثریا را شنیدم که شتاب زده به طرفم می آمد. تا دستش را روی بازوی من گذاشت، بی آنکه بتوانم خودم را کنترل کنم، در اغوشش فرو افتادم. با دستها و پاهای او یزان که تلو تلو می خورد. ثریا جیغ کشید: "وحید! کمکم کن!" و بعد کفش پاشنه بلندش روی سرامیک زیر پایمان سرید و هر دو با شدت تمام قبل از اینکه وحید بتواند کاری برایمان بکند، بر زمین سقوط کردیم. و به همین راحتی یک اتفاق ساده باعث شد تا ثریا که تمام وزن مرا با شدت تمام به جان خریده بود، بچه اش را از دست بدهد! تا چند روز بابت این قضیه مهجور و غم گرفته بودم و حال خودم را نمی فهمیدم. باورم نمی شد چرا چنین اتفاقی افتاده است! در ضمیرم هزار بار آن صحنه ی زجر آور و هولناک را مرور می کردم.

من چرا تعادل خودم را از دست دادم؟ چرا خودم را محکم نگرفته بودم که..... نباید دچار سرگیج می شدم! ولی مگر دست خودم بود! دکتر می گفت حمله ی عصبی! آخر چرا؟ چرا من باید دچار حمله ی عصبی می شدم که نتوانم خودم را کنترل کنم که پرت شوم روی او که..... چه مصیبتی بود!

وقتی قضیه را اول با گریه و زاری به فتانه گفتم و او هم بی کم و کاست به گوش بقیه رساند، خانه برای من شده بود جهنم! حتی کیان که در مورد هیچ کدام از کارهایی که مربوط به من می شد و یا من در آن نقش داشتم دخالت و اظهار نظر نمی کرد. آن روز حالت منتقدانه ای به خود گرفت و گفت: "تو این اتفاق پیش اومده کسی جز تو مقصر نیست! و تو هیچوقت خودت رو نخواهی بخشید! فکر می کنم ثریا و شوهرش هم نتونن تو رو ببخشن! البته خیلی هم بد نشده! شاید شرتون برای همیشه از سر هم کنده بشه و منم به نفس راحت بکشم! اون از دخالت های بیجای او داشت یواش یواش حوصله ام سر می رفت."

به جای آنکه در آن شرایط بغرنج روحی تسکین دهنده ی الام قلبی ام باشد بدتر باعث ناراحتی و شکنجه ی روحی ام می شد و زخم زبان می زد و از تشدید ناراحتی و پریشانی من سرخوش و مکیف می شد.

به قدری که وقتی از او ملتمسانه تقاضا کردم که با هم به عیادتش برویم، با چهره ای عبوس و لحنی قاطع و صریح گفت: "با چه رویی چینی درخواستی از من داری! من که همیشه مخالف این دوستی و امد و شد بیخودی بودم! خودت هم حق نداری پات رو به بیمارستان بذاری! شیرفهم شدی؟"

"ولی اخیه چرا؟ این انصاف نیست که به عیادتش نریم! ما کلی به اونها مدیون _"

بهعبرده ی رعداسایی که کشید باقی کلام، ناتمام توی دهانم ماسید. "اوه، بله! مدیونیم! شوهر دوست جون جونی ات برای این که کار شرکت ما بگیره، امور فنی تمام پروژه های ساختمانی شو به شرکت ما واگذار می کرد، درسته؟ ولی این یه همکاری دو جانبه بود! هیچ دینی از اونها بر گردن ما نیست! چرا که اگه شرکت پیمانی جناب وحید خان هم نبود، شرکت های پیمانی دیگه ای پیدا می شدن که به طور حتم برای همکاری با ما سر و دست می شکستن!"

من بهاین سخنان نسنجیده وبی ملاحظه ی کیان با عصبانیت خندیدم. چرا که اوبه هیچ وجه حاضر نبود زیر بار برود که اگر حمایت های بی دریغ وحید و همکارانش در طی این یک سال نبود، بهطور حتم شرکت نوپا و ازه تاسیس او با شکست سخت و سنگینی مواجه می شد!

او نمی خواست تمام روزهای سخت و نا موفق چند ماه اول شروع به کار شرکتش را به یاد بیاورد. فکر می کرد چون حالا به موفقیت و موقعیتی رسیده، همه از تلاش و زرنگی وهشیاری خودش بوده!

"یادت نیست بابت یکی دو پروژه ی نیمه کاره ای که شرکات وسط راه تو رو به امان خدا ول کرده بودن، چقدر متضرر شده بودی؟ نزدیک بود کارت به دادگاه هم کشیده بشه! من از ثریا خواهش کردم که به شوهرش صحبت کنه. من نمی فهمم چطور می تونی اون روزهای سخت رو فراموش کنی و از یاد ببری که اگه وحید چتر حمایتش رو به روت نمی گشود —" و با سیلی سخت و نا به هنگام او خفه شدم. طوری که غافلگیرانه و با چشمانی فراخ و شگفت زده نگاهش کردم و فکر کردم اگر گز گز بنا گوشم نبود لابد خیال می کردم که خواب می بینم.

چنان برافروخته و غضبناک نشان می داد که انگار او سیلی خورده بود، نه من. "انقدر وحید وحید نکن! می دونم برای شوهر دوستت احترام و منزلت قائلی! حالا به چه دلیل، اصلا برام مهم نیست... بار آخرت باشه سنگ اونو جلوی من به سینه می زنی، و الا با من طرفی!"

بعد هم برای اینکه بیشتر قدرت و ابهت خودش را به رخم بکشد، گلدان کریستال زیبایی را که اهدایی ثریا بود، از لب طاقچه برداشت و محکم به دیوار کوبید و کمی بعد از صدای خرد شدن ان، لاقیدانه شانه بالا انداخت و از برابرم گذشت.

او که رفت، همچنان که با اشک و زاری تکه های ریز ریز گلدان را از روی فرش جمع می کردم، هق هق کنان با خودم گفتم: من باید به دیدارش برم! مهم نیست اون چه خط و نشونی برای من کشیده! بعد فینم را بالا کشیدم! همان لحظه نوک انگشتم از لبه ی تیز یکی از تکه ها زخم برداشت و خون چکان شد. سوزش ان را به جان خریدم و همچنان که نوک انگشتم را توی مشتم می فشردم، زیر لب تکرار کردم: باید برم و از اون و وحید معذرت خواهی کنم! باید به اونا بفهمونم که تا چه حد بابت این اتفاق ناراحت و متاسفم!

صدای فغانه از بیرون آمد که مرا به اسم صدا می کرد. اشکهایم را پاک کردم و وقتی جواب دادم، با لحنی هراس زده پرسید: "این صدای شکستن چی بود؟"

حجم سنگین وانبوه غم تمام دلم را به اشغال در آورده بود. خیره به خرده های پخش شده ی روی فرش مثل همیشه به دروغ گفتم: "چیز مهمی نیست!" و زیر لب زمزمه وار با خودم گفتم: اگه صدای شکستن قلبمو شنیده بودی، چه هولی بر می داشتی!؟

فصل 37

وحید با دیدن من که به طور ناگهانی بالای سرش ظاهر شده بودم، یکه خورد و از جا بلند شد. چهره اش خسته و افسرده و بی حال نشان می داد.

وقتی سلام کردم با صدای خفه و سنگینی پاسخ مرا داد و بی آنکه حال مرا پپرسد، هر دو دستش را برای لحظه ای حایل صورتش ساخت.

به نظر می رسید قبل از آمدن من روی صندلی در حال چرت زدن بود و حالا داشت بدین ترتیب خواب را از سر خودش می پراند. گفتم: "حالش چطوره؟" باورم نمی شد آن صدای غم گرفته و ضعیف که گویی از قعر چاه درآمده بود صدای من بود.

"شکر خدا! بد نیست!"

احساس کردم با لحنه ی غریبی این را گفت. در تن صدایش آمیزه ای از کدورت و دلخوری موج می زد. "می تونم ببینمش؟"

نگاهم نکرد. دوباره روی صندلی نشست و خیره به موزائیکهای زیر پایش تنها سر تکان داد یعنی بله! می توانم! بی آنکه حرف دیگری بزنم به سرعت به دستگیره ی در سپید فشار آوردم و قبل از ورود، تلنگر آرامی به آن نواختم. ثریا خواب بود یک دشت لباس آبی به تن داشت و روسری سپیدی به سرش بود. آرام و پاورچین به نزدیک تخت رفتم. دلم از تماشای سیماس پژمرده و رنگ پریده اش گرفت. تازه به یاد دستهای خالی ام افتادم! ناراحت بودم از اینکه چطو نتوانستم دسته گلی تهیه کنم. می دانستم که این چیزها برای ثریا اهمیتی ندارد.

او می دانست که کیان حتی یک ریال هم به من نمی دهد و من به هیچ وجه حتی برای خرید ضروری ترین احتیاجاتم به کسی رو نمی زنم! با این همه برای اولین بار از اینکه مثل هر زن دیگری هیچ پولی برای پس انداز کردن نداشتم و شوهرم مثل همه ی شوهرها به من خرجی روزمره نمی داد، ناراحت شدم و افسوس خوردم. نمی دانم تنها به این دلیل بود که چشمانم نم برداشته بودند، یا علت سرپوش نهاده ی دیگری هم دلم را سیخونک می زد.

محزون و پریشان احوال به طرف پنجره رفتم. پنجره رو به فضای سبزی بود که درختان کاج تنومندی آن را احاطه کرده بود. اشکهای شوریده ام را با پشت دستم از دیده زدودم و فکر کردم: اگر پس انداز مختصر دوران مجردی م نبود، من باید چی کار می کردم؟

در تمام این هجده ماه از پول مختصری که در دفترچه ی حساب پس اندازم بود برداشت می کردم. اغلب اوقات برای خرید پوشاک، لوازم مهم و ضروری و شخصی، برای کرایه ی تاکسی و حتی برای خرید هدیه ای برای روز پدر و مادر! همه از هدایای کوچک و کم ارزشی که من در این روزهای بخصوص به خانم آغا و پدر و مادر خودم و عمو مصطفی و زن عم نوری می دادم، به تعجب می افتادند و مرا به باد انتقاد و تمسخر می گرفتند که خیلی پست و خسیسم که با داشتن شوهری پولدار به چنین هدایای ناقابل بسنده می کنم.

حتی خود کیان که می دانست پول همان هدایای کوچک و ناچیز را با کلی حساب و کتاب از حساب پس اندازم پرداخته ام، از تحقیر من چشم نمی پوشید و جلوی همه خرد و خفیف می ساخت. آه که پژواک صدای زهرناکش توی گوشهایم زنگ می اندازد!

"به! فروغ! تو پول انگشت فیروزه و پلاک الله رو از من گرفتی و اون وقت اینه هدایای تو! واقعا که خیلی شارلاتانی!"

زن عمو نوری دهانش از فرط تعجب وا مانده بود و مادر به نشانه ی اعتراض کادوی مرا که یک روسری ساده و ارزان قیمت بود پرت کرد جلوی پایم و با قهر و دلخوری گفت: "مال خودت! تو به اسم اینکه برای ما هدیه بخری، از شوهرت اخاذی می کنی و اون وقت..."

"آمپول مسکن بهش تزریق کرده ن حالا حالا ها بیدار شدنی نیست!"

کی آمده بود تو که من نفیمیدم. به سرعت اشکهایم را از گوشه ی چشمانم چیدم و به طرفش برگشتم. کت و شلوار راه راه روشن به تن داشت. از حیث تیپ و قیافه بسیار جذاب بود و ثریا عاشق همین جذابیتش شده بود. با صدایی که هنوز بوی بغض می داد، گفتم: "کی مرخص می شه؟"

او هم داشت می آمد طرف پنجره. قبل از اینکه نگاهش را به آن سوی پنجره پرت کند، خیره به من گفت: "فردا صبح!"

چادرم را بیخ گلویم مشت کردم و با حالتی اعتذار آمیز گفتم: "بابت همه چیز متاسفم! من نمی خواستم چنین اتفاقی بیفته! من..."

"شما مقصر نبودین! این حادثه واقعا اتفاقی بود!"

اگرچه لحن آمرانه اش باعث تسکین موقت قلبی ام شده بود، با این همه هنوز با تمام وجودم احساس گناه و تقصیر می کردم. "من هیچ وقت خودمو نخواهم بخشید! شاید ثریا هم..."

این بار هم کلام مرا قطع کرد: "اون اصلا از دست شما دلگیر نیست! بعد از کورتاژ سختی که پشت سر گذاشت، اول از همه سراغ شما رو گرفت و ناراحت بود از اینکه چرا به عیادتش نیومدین!"

همین برای من کافی بود! اینکه از زبان وحید بشنوم ثریا کدورتی از من به دل ندارد. به یک باره انگار نیمی از وزن بدنم را از دست دادم، سبک و آسوده شده بودم و بی جهت به سمت در به حرکت افتادم. خودم هم نمی دانم چرا دوباره گریه می کردم.

قبل از اینکه از در بروم بیرون از بالای شانه نگاهش کردم و گفتم: "وقتی بیدار شد، بهش بگین که من اومده بودم ببینمش. حیف که خواب بود، ولی... هیچی، سلام منو خیلی خیلی به اون برسونین!"

اتاق را که ترک کردم، اشکهایم سیل شدند و قلبم دوباره از نو مرثیه خوانی کرد.

فصل 38

نگاهم از پنجره به منوچهر و کیوان بود که در حال خداحافظی با فتانه و بنفشه بودند و با بدرقه ی گرم آنان به سمت در می رفتند. هر روز صبح همین طور صمیمانه از هم جدا می شدند و دم طهذ بنفشه و فتانه با استقبالی گرم و بی نظیر شوهران خو ظرو و خندانسان را در میان می گرفتند و قبل از اینکه سر سفره حاضر شوند، با هم با اتاق هایشان می رفتند و در را پشت سر می بستند. و من هر روز صبح با حسرتی ملال انگیز به خداحافظی شان نگاه می کنم و آه می کشم.

«فروغ! جوراب منو ندیدی؟»

به طرفش بر نمی گردم. نمی خواهم در نگاهی زل بزنم که مفتون نگاه شیدای کسی دیگر بود. «نشستم و گذاشتمشون کنار بخاری تا خشک بشن!»

«چند بار در روز جورابها را می شوری؟ ظهر که برای ناهار می آم یه بالش هم یه بار! همین پریروز خریدمشون و الان نخ نما شدن!»

به این کار منم اعتراض داری؟ این را توی دلم گفتم و به سکوتم ادامه دادم.

داشت جورابهایش را می پوشید. طوری فس فس می کرد اگر از نفس افتاده! «فروغ! من برای ناهار نمی آم! ناهار رو توی شرکت می خورم!»

آه.بله!مثل شام دیشب که توی شرکت میل فرمودی!

«اینو گفتم که وقتی شب از گرد راه رسیدم،جلوی همه از من نپرسی کجا بودی!برای خودت می گم»

کلام آخرش را کنایه آلود ادا کرده بدو.

همان موقع نیمی از صورتم یادآوری سیلی جانانه ی شب قبل به گزگز بفتاد.لابد نارو دوشادوش هم می رن توی یه

رستوران آنتیک پشت میز روبروی هم می نشینن و چشم در چشم هم می دوزن و کیان از اون می پرسه چی میل

داری،بهنوش جون؟و اون هم به طور حتم لبخندزنان و ملیح میگه هرچی تو دوست داشته باشی!

شقیقه هایم تیر می کشیدند.او هنوز جلوی آیینه ایستاده بود و داشت به موهای خودش سشوار می کشید.همراه با

نگاه تحسر آمیزی به سویش گفتم:«کیان من مقداری پول لازم دارم.»

«جدی؟»از لحن تمسخر آمیزش دلم سوخت.در حالی که با انگشتان دستم ور می رفتم،بی آنکه از من

بخواهد،توضیح دادم:«می خوام برم دیدن سوری!با یه دسته گل و یه جعبه شیرینی!چند روزی هست که از بیمارستان

مرخص شده و من....»

«حالا بدون دسته گل و شیرینی نمیشه رفت؟»

نمی دانم چرا متوجه نبودکه این دیدار با دیدارهای همیشگی متفاوت است!من باید می رفتم که دل او را بدست

بیاورم.من باعث شده بودم....

سشوار را به عمد روشن گذاشته بود و داشت یقه ی پیراهنش را مرتب می کرد که صدایم به گوشش نرسد.تقریبا

مجبور شدم از ته حلقم داد بزنم:

کیان خواهش می کنم به حرفهام گوش کن من خجالت می کشم که دست خالی به دیدنش برم فقط همین یه مرتبه

تمرار نمی شه راستش ... خواهش می کنم سشوارو خاموش کن

اما او سشوار را خاموش نکرد و با لجاجت آن را روی دور تند گذاشت و حالا صدای وحشتناکتری از آن به گوش می

رسید.گلویم خشک شده بود بس که بلند بلند حرف زدم.راستش پس اندازم تموم شده!همین چند روز پیش هر چی

ازپولم باقی مونده بود برداشتم و حسابم را بستم.

خدارو شکر که بالاخره سشوار را خاموش کرد.ه!تو چند روز پیش پول می خواستی برای چی؟

خدای من تازه طلبکار هم بود.خب،پاشنه کفش پارسالی ام در اومده بود!اون روز که از بیمارستان برمی گشتم این

اتفاق لتاد و من مجبور شدم یکی از پاهامو روی زمین بسرائم...وای کیان!نمی دونی چقدر توی خیابون و محله از این

و اون خجالت کشیدم!

توقع داشتم دلش به حالم بسوزه،یا دست کم توی دلش بابت اتفاق متاثر شود.اما او انگار نه انگار که دلی هم توی

سینه داشت،وقتی بهم تشرزنان گفت:اگه بتمرگی توی خونه و کمتر این طرف و اون طرف بری ،کفشهات انقد زود

کهنه و به درد نخور نمی شن!با ذره ذره وجودم سوختم و ساختم.

چطور می توانست بر من خرده بگیرد ،در حالی که خودش ماه به ماه کفش عوض می کرد.توی زیرزمین کلکسیون

از کفش در طرحهای مختلف روی هم انباشته شده بود. از اینکه این موضوع را با لو در میان گذاشته بودم .پشیمان

بودم و در دل به خودم لعن و نفرین فرستادم.بعد هم حرف آر را زد «اگه نمی تونی دست خالی به دیدار دوست

جون جونیت بری و از تو روش خجالت می کشی ،همون بهتر که نری!

سرم را انداختم پایین، مثل تمام وقتیایی که باید متهورانه سرم را بالا می گرفتم و از حق و حقوق زندگی مشترکم دفاع می کردم و نمی کردم. برافروخته و عصبانی نشان می داد و این یعنی اینکه نباید بیش از این حوصله اش را سر ببرم...

نگاه دیگری از این به خودش انداخت. من هم دوباره چسبیدم به پنجره. فتانه و بنفشه داشتند سر حوض لباسهای بچه هایشان را می شستند. از وقتی کیوان و منوچهر با هم توی حجره ی مستقلی به صورت شراکتی کار می کردند، روابطشان بیشتر از همیشه صمیمی تر و نزدیک تر شده بود. دلم نمی خواست به این موضوع بیندیشم که پول خرید گل و شیرینی را از کجا می توانم تهیه کنم. بعد هم می شد فکر خودم را با این قضیه درگیر کنم. حالا نمی شد با این همه سوزش شدید قلبی غصه ام بگیرد و از فرط ناراحتی به خودم بیچم.

«فروغ!» صدایش طنین همیشگی را نداشت! نمیدانم چرا حس می کردم حتی طور دیگری نگاه می کند! با حالتی مبهم و مرموز و غریب که من نمی دانستم اسمش را چه باید بگذارم.

کمی این پا و آن پا کرد و چند نفس عمیق کشید/چنین به نظر می رسید که از گفتن موضوعی که ته دلش را گرفته به سختی در عذاب است، اما ناچار است که بگوید و در این کشمکش ناپیدا بالاخره زبان باز کرد «تا کی می خوای به این وضع ادامه بدی؟»

نگاهش کردم. چقدر دلم میخواست همین سوال را از او می پرسیدم. تا کی می خواست به این وضعیت اسفناک ادامه بدهد. چرا تماشا نمی کرد؟ آخر این بازی ما را به کجا می رساند؟

بی آنکه به حزن نگاهم اهمیتش نشان بدهد، ساز قلب خودش را مثل همیشه کوک کرد و حرف خودش را می زد: نخست م کردی! پی رومی خوای ثابت کنی؟ گه زن صبور و مقاوم و شکیبایی هستی؟ آخه به کی؟ کسی برای بردباری تو ارزشی قائل نیست! از ندال افتخار هم خبری نیست پس.. تماشا کن! زمان مثل برق و باد می گذره... تقریباً دو سال از بهترین سال های عمرم به خاطر خودخواهی تو تلف کردم و کسی جز تو مقصر نیست! تو نمی تونی تمام اون دو سال از دسته رفته رو به من برگردونی، می تونی؟»

البته که نمی توانستم! او هم نمی توانست زجر و عذاب تمام دقایق زندگی ام را با خودش به حساب بیاورد و به من غرامتی پرداخت کند! چه بیشرمانه از عمر تلف شده ی خودش را حرف می زند، و در این میان مرا مقصر اصلی می دانست! لابد خودش بی گناه بود و از بابت خودخواهی های من لطمه ی زیادی هم به او وارد شده بود.

آه! چقدر مسخره به نظر می رسید! خودخواهی های من! الاقل نمی گفت خودخواهی های ما که حق مطلب را تمام و کمال ادا کرده باشد و این قدر دلم را به سوزش نمی انداخت.

نگاهم را از نگاه گستاخش که دنبال حرق و حقوق خودش بود، گریز دادم و فکر کردم انگار من همیشه خدا به او بدهکارم. حالا دیگر تن صدایش آمیخته با توپ و تشر شده بود و لابد باز هم خیال داشت با کشیدن چند خط و نشان تا سب فکر و خیال مرا درگیر و مشغول سازد.

«اینو مطمئن باش که بازنده ی اصلی تو هستی، نه من! هرچی بیشتر به بازی کیفیت ادامه بدی، من بیچاره تترت می کنم. کاری می کنم تمام مرغان عالم به حالت زار زار بگرین! کاری می کنم به چیز خوردن بیفتی و به همه التماس کنی ککه طلاق رو بگیرن! پس بهتره عاقلانه رفتار کنی، آخر خط من و تو همین جاست و اگه بخوای باز هم ادامش بدی، میل خودته تا آخر عمرت میتونی همین خط رو بگیری و بی آنکه به جایی برسی، پیش بری! آخر سر این تو هستی که نفس بریده و از ناافتاده تمام جوونی توبه هدر میدی، چرا که من همین الان هم با وجود این زندگی نکبتی

به فکر جوونی خودم هستم و اگر این وضع اشتهه ادامه پیدا کنه، مجبورم تصمیم دیگه بگیرم که منم مثل تو بازنده نباشم!»

این هارا گفت و آتش به دلم زد و رفت. نفهمید چطور دلم پرپر زد و به سینه ام سوخت. نفهمید چطور مرا در دریایی از غم و دلواپسی گرفتار کرد، در حالی که می دانست قایق امید من ترک برداشته است! او بی خبر از امواج پرتلاطم اندوه و دردی بود که بر صخره های آرزوهای من می کوبید و وحشیانه آنها را در هم فرو می ریخت. او راه خویش را از من جدا ساخت تا در هیچ تقاطع غریبی با هم برخورد نداشته باشیم. دلم چون کوره می سوخت و اشک مذاب من ره به جای نمی برد!

فتانه نگاهی دقیق به من انداخت و پرسید: «گریه کردی؟»

گفتم: «نه... بخاری مون بد می سوزه، چشم حساسیت پیدا کردن!» و من باز هم پینه می زنم. با دلی پینه بسته و با استادی هر چه تمامتر!

خودم به خودم می گویم: هیچ پینه دوزی به مهارت تو نمی رسه! و به راستی که همین طور بود!

فصل 39

فتانه پرسید: «ثریا حالش خوب بود؟»

سر تکان دادم که یعنی بله، خوب بود. در حالی که دستش را توی موهای کمند فرو می کرد، گفت: «دلخور نبود؟ منظورم اینه که __»

« نه دلخور نبود! خیلی هم از دیدنم خوشحال شد. فقط گلایه داشت از این که چرا زودتر به دیدارش نرفتم؟ »
فتانه عروسک پریچهر را از دست کند کشید و داد به پریچهر و کمند هم فوری اشک هایش آویز شد. بنفشه رو به فتانه غر زد: «تو هم بچه ایها!»

فتانه بی اعتنا به لب و لوچه ی آویزان بنفشه، رو به من گفت: «ما هم خیلی دلمون می خواست به دیدارش می رفتیم، ولی دیدیم اول تو تنهایی به دیدنش بری بهتره! حالا دفعه بعد من و بنفشه هم با تو می آیم!»
من نگاهم به پریچهر بود که داشت عروسکش را می داد به کمند. بنفشه خرسند از این گذشت پریچهر خم شد و گونه اش را بوسید و ضمن این که قربان صدقه اش می رفت، رو به فتانه پشت چشمی نازک کرد و گفت: «یه کم یاد بگیر ... بین برادرزاده ی ناز من چه دل مهربون و رحیمی داره!»

قبل از این که فتانه چیزی بگوید، هر سه از شنیدن صدای داد و قال مادر به تعجب افتادیم. فتانه پریچهر را از روی زانوانش کشید پایین و خیز برداشت به طرف پنجره. مادر داشت توی حیاط فرود و فرزاد را با جاروی دستی دنبال می کرد. فتانه سر کشید از پنجره بیرون. من نگاهم به خطوط خوشرنگ قالی مات مانده بود.
صدای فتانه آمد: «چی شده، مادر؟»

و صدای مادر که نفس بریده و عصبی بود: «هیچی! این دوتا ورپریده پول از من کش رفتن!»
بنفشه زیر لب گفت: «واه! پناه بر خدا!»

فتانه هم شگفت زده بود. «پول کش رفتن؟ امکان نداره!»

«فعلاً که چند هزار تومان از پول های پس اندازی من غییش زده! وایسین ببینم!»

فرود و فرزند به مادر التماس می کردند که با جارو به جانیشان نینفند. آخر سر هم برای این که خودشان را از شر خشم و غضب فوران شده ی مادر در امان دارند، هر دو یکصدا خانم آغا را به کمک طلبیدند. من هم به زحمت از جا بلند شده بودم و با قلبی که بی امان در سینه مشت می کوید، رفتم و کنار فتانه ایستادم. فرود و فرزند با حالت تدافع آمیزی ایستاده بودند آن سوی حوض. در چهره ی هر دو برادر آثاری از ترس و بی گناهی و استیصال توأماً به چشم می خورد.

زن عمو نوری از بین در اتاقشان با لحنی آمیخته با ملامت خطاب به مادر گفت: «چرا بیخودی به این دو تا طفل معصوم تهمت می زنی، خواهر؟ این بیچاره ها که هیچ وقت خدا دستشون کج نبود!» مادر با حالت تضرع آمیزی گفت: «منم همین طور فکر می کردم! برای همین هم همیشه پول های پس اندازی مو می داشتم سر دست. اما حالا که رفتم سر وقتشون، دیدم پنج شش هزار تومان از پول ها نیست! پس لابد همینها برداشتن دیگه!»

فرود و فرزند هم زمان با هم داد زدند: «نه! کار ما نیست! ما پولی برنداشتیم!» خانم آغا هم بالاخره پا در میانی کرد: «حالا تو کاری شون نداشته باش، خودم با اون ها صحبت می کنم و از زیر زبانشون می کشم بیرون!»

مادر مجبور شد کارشان نداشته باشد! کیانا از جلوی مادرش گفت: «فرود و فرزند هیچ وقت دزدی نمی کنن!» من دلم زخم برداشت و سوخت. وقتی برادران بی گناهم را با آن حالت معصومانه و آسیمه سر دیده بودم، می خواستم که از فرط ناراحتی سرم را بکوبم به دیوار. زن عمو نفیسه خطاب به امید که داشت می رفت طرف فرود و فرزند که می رفتند نزد خانم آغا، گفت: «بنیم امید نکنه اون توپ چل تیکه رو که گفتمی همه با هم پول گذاشتین و خیریدین __»

امید تقریباً جیغ زد: «نه، مامان! ما که توپ رو هفته ی پیش خریدیم! تازه مگه قیمت یه توپ معمولی چقدره؟ هان؟» آرزو دست ها را زده بود به بغل و رو به مادر گفت: «زن عمو! کار کار خودشونه! هر سه تایی مقصرن!» مادر نشست لب حوض و با حالتی دردمندانه گفت: «توی خونه دزد داشتیم که حالا داریم! نمی دونم در مورد تربیت بچه ها چه قصوری از ما سر زده که __»

بنفشه که معلوم نبود کی پشت سر ما سنگر گرفته بود، زیر گوشم به نجوا گفت: «لابد زن دایی با پول های پس اندازش کادویی، چیزی برای مادر خودش خریده و حالا برای این که بوش رو در نیاره، می خواد این طور وانمود کنه که فرود و فرزند بیچاره پولهاش رو برداشته ن!»

با این که خیلی آهسته این ها را توی گوشم پیچ پیچ کرده بود، اما فتانه هم به وضوح تمام حرف هایش را شنید و چنان با تغیر و خشم نگاهش کرد که بنفشه رپ و رپش را گم کرد و رنگ از رخسارش پرید. اما من با حرص گوشه ی لبم را می جویدم و نگاهم به مادر بود که نشسته بود لب حوض و داشت گریه می کرد و زن عمو نفیسه داشت به آهستگی چیزی بهش می گفت و مادر گاهی در جوابش سر تکان می داد و گاهی به او خیره می ماند. همه می دانستیم که ناراحتی و گریه های مادر تنها به خاطر چند هزار تومان پول ناقابل گم شده نبود، بلکه بیشتر از این بابت غمگین و ناراحت بود که مبدا این عادت زشت و مکروه در خانه باز هم تکرار شود و به تدریج بین تمام بچه های خانه تعمیم پیدا کند!

خانم آغا بعد از سین جیم کردن فرود و فرزند و بازپرسی های خاص خودش، رأی نهایی را قاطعانه صادر کرد: «نه، محترم جون، بچه های من دست به اون پول ها نزدن! من حاضرم قسم بخورم که دزدی کار این ها نبوده!»
فرود و فرزند انگار که خودشان هم به پاکی خودشان شک برده بودند، بعد از شنیدن این کلام قطعی خانم آغا شادمانه به هوا پریدند و صورت خانم آغا را غرق در بوسه کردند.

حالا تشویش و اضطراب بیشتری توی نگاه مادر خیس می خورد. شاید اگر خانم آغا حدس و ظن او را تأیید کرده بود و بر سند اتهام فرود و فرزند مهر تأیید کوبیده بود، از آن همه آشفته ذهنی و درگیری فکری خلاص می شد. اما وقتی که خانم آغا با قاطعیت تمام حاضر بود به خاطر اثبات بی گناهی آن دو برادر قسم هم بخورد، مادر مجبور بود پا پس بکشد و تمام حواسش را روی این نقطه متمرکز کند که اگر آن ها پول را برنداشته اند، پس کار کی بوده! زن عمو نوری انگار متوجه پریشان خاطری مادر شده بود، چرا که با لحن صمیمانه ای گفت: «بهره خوب فکر کنی، ببینی با پول ها چی کار کردی! یا اون ها رو کجا گذاشتی؟ انقدر هم گناه این بچه های معصومو نشور!»
کیانا حالا با چهره ای مطمئن تر و مغرور تر از قبل گفت: «دیدین گفتم فرود و فرزند دزدی بلد نیستن!»
آرزو در جواب کیانا فوری پاتک زد: «ولی من هنوز به این پسرهای مرموز و موزی شک دارم!»

ته دلم خوشحال بودم از این که فرود و فرزند در این ماجرا بی گناه شناخته شده بودند، اما هنوز حس مرموزی ضربان قلبم را نامنظم نگه داشته بود و آتش ندامت و پشیمانی را در سینه ام شعله ور می ساخت. خودم را از میان فتانه و بنفشه کشیدم بیرون. درد شدیدی در ناحیه ی گیجگاهم احساس می کردم. انگار چیز سختی با شدت تمام به آن کوبیده شده بود که داشت سرم را به دوران می انداخت و همه جا را پیش چشمانم تار و سیاه می کرد.
یکدفعه بنفشه داد زد: «چی کار می کنی؟»

بعد صدای مهیب شکستن چیزی آمد و به دنبال آن جیغ و گریه ی کمند و پریچهر به هوا بلند شد. انگار کور شده بودم. اصلاً نمی دانستم چه اتفاقی افتاده! نگاه می کردم و نمی دیدم. فقط صدای فتانه را شنیدم که انگار داشت با گریه می گفت: «چینی های نازنینم!»

یعنی من با آن گیجی با سر رفته بودم توی ویتترین کمد دیواری! حتما! همین طور بود که آن صدای مهیب آمد و جایی از سرم درد گرفت و فتانه به گریه افتاد.

انگار روی سخن بنفشه با من بود: «تو که طوری ت نشد؟»

با حواس پرتی گفتم: «چی؟»

و او دست هایم را در دست گرفت. انگار داشت با دقت بررسی می کرد.

«چیزی نیست، فقط گوشه ی ابروت کمی خراش برداشته، البته خیلی جزئی! نگران نباش!»

فتانه باز هم نالید: «پس چرا حواست رو جمع نمی کنی، دختر؟ نگاه کن! همه ی چینی ها رو ریختی پایین!»

اگر فتانه می دانست برای چه نتوانستم حواس آشفته و گیجم را جمع کنم، به طور حتم به من حق می داد. حتی با من همدردی نیز می کرد!

تازه داشت آن همه ابر سیاه و تازار جلوی چشمانم دور می شد که بنفشه گفت: «ن تو یه دفعه چت شد؟ انگار گاهی اوقات قاطی می کنی! تا به حال فکر می کردم توی فامیل فقط یه دختر غشو داریم، اما حالا مثل این که تو هم مثل

کتی _ _

همان لحظه با شدت تمام به حق افتادم و خودم را در آغوش بنفشه انداختم و او مجبور شد دست محبت آمیزی بر سرم بکشد و بی آن که بداند چه مرگم شده، صورتم را ببوسد و بگوید: «مهم نیست! فدای سرت! من منظوری نداشتم! ببین فتانه هم دیگه ناراحت نیست!»

فتانه فینش را کشید بالا. به نظر می رسید زورکی محض خاطر دل من گفته باشد: «راست می گه، فروغ جون! فدای سرت! مهم نیست!»

فصل 40

"سوری، من به یه مقدار پول احتیاج دارم!"

"به یه مقدار پول؟ مثلاً چند صد هزار تومان؟"

"نه! چند صد هزار تومان نه! فقط چند هزار تومان! این طوری نگام نکن! لازمش دارم!"

همراه با نفس بلندی خودش را توی مبل استیل جا به جا کرد و گفت: "خب جقدر؟ ده هزار تومان؟ بیست هزار تومان؟ پنجاه -"

به میان کلامش دویدم: "فقط پنج هزار تومان!"

انگار اگر گفته بودم به پنج میلیون تومان احتیاج دارم، آن طور شگفت زده نمی شد که حالا داشت شاخ در می آورد.

"پنج هزار تومان! همه ش!"

چه غم جانگزایی به نظر می رسید که من فقط به این مقدار پول کم احتیاج داشتم! آن هم به صورت قرض! "بله سوری! فقط نپرس برای چی؟"

هر دو دستش را روی قلبش گذاشته بود. چنین به نظر می رسید که بیش از آنکه شگفت زده باشد، سرگردان و گیج است. برای همین هم زبانش گرفت. "خب! خب... تو... تو... ب... ب... رای چی، منظورم اینه که چطور پنج هزار تومان نداری که می خوام اونو از من قرض بگیری!"

سرم را به نشانه تأسف تکان دادم و فکر کردم: بله، این مبلغ ناچیز ارزش رو زدن نداره! به خصوص برای زنی مثل اون که تال ب تر می کرد، شوهرش دسته دسته پول به پاش می ریخت!

چشمانم را بر هم گذاشتم و قیافه جدی و خشم آگین کیان آمد در نظرم. دیشب وقتی برای چندمین بار از او تقاضای مقداری پول کردم، سرم داد مشید: "تو پول می خواهی چه کار؟ لازم نیست مد به مد کفش و لباس عوض کنی! خیلی تاراحتی برو به پدرم بگو که من بهت خرجی نمی دم! آره، برو از دست من شاکی شو و تقاضای طلاق کن! این حق مسلم توست!"

بهش گفتم: "این کار رو نمی کنم تا دلت بسوزه! اگه دوست داری هرچه زودتر از دست من خلاص بشی، باید خودت اول پا پیش بذاری!"

حال خودم را به درستی درک نمی کردم. در حالی که از یادآوری بگو مگوی دیشبمان به شدت عصبانی و طغیان طده بودم، بی آنکه متوجه باشم در حضور ثریا نشسته ام، با لحنی عاصی و غضب آلود گفتم: "هم ## رو می خواد، هم خرما رو و هم خدا رو... از یک طرف می خواد منو از سر خودش واکنه و بندازه دور، از طرفی نمی خواد خودش بد"

بشه! برای همین هم قدم پیش نمی ذاره، چون مس ترسه عمو مصطفی تمام امتیاراتی رو که تا به حال به اون داده،

ازش پس بگیره. برای همین هم - "

" آروم باش، عزیزم! چه خبرته! چرا داد می کشی، دختر! "

انگار با سیلی سختی از دنیای دیگری به خودم بازگشته بودم. مات و مبهوت در نگاه هم خیره مانده بودیم. بی آنکه

بخواهم، زدم زیر گریه! او از جا بلند شد و آمد به طرف من. دستهایش را از پشت به دور شانه ام حلقه کرد و با لحنی

عطوفت آمیز گفت: " چی شده، فروغ جون! چرا این جوری می کنی؟ بین منو هم به گریه انداختی، نگاه کن! "

و برای اینکه به صحت و سقم حرفهایش دست پیدا کنم، چند فین پی در پی کشید، بعد سرش را به سرم چسباند و با

صدای بغض گرفته ادامه داد: " داشتی از پنج هزار تومانی که می خواستی، حرف می زدی! چی شد که صحبت ## و

خرما و خدا رو کشیدی وسط! ببینم، منظورت کیان بود؟ "

اشکهای شورم را بلعیدم. تقریباً به شوری بخت تیره و ذغالی من بود! سرم را کمی به سمت مخالف چرخاندم و حزن

آلود گفتم: " بله، سوری! اگه اون بهم خرجی می داد - " و باقی حرفهایم را قورت دادم. نمی دانستم اگر سوری

بفهمد برای اینکه با گل و جعبه شیرینی به دیدارش بیابم مجبور شدم به پس انداز مادرم دستبرد بزنم، در مورد من

چه خیالی می کرد. نه! صلاح نبود او بداند که من دست به چه عمل خبطی زده ام.

با این همه، نتوانستم زبان بی اختیارم را تحت کنترل درآورم و باز هم پرت و پلا گفتم: " او، سوری! نمی خواستم این

کار رو بکنم! خدا می دونه در حین ارتکاب این عمل زشت چه حالی داشتم! ولی مجبور بودم! می فهمی؟! مجبور بودم! "

به طرفش که برگشتم، چند قطره اشک شفاف که چسبیده بودند به پلکهایم سُریدند روی گونه های سرد و بخ زده

ام. همان لحظه سوری از جا بلند شد و به اتاق خوابش رفت.

من هنوز به این فکر می کردم که با این عمل گنهکارانه ام باعث شدم فرود و فراز بیچاره و بی تقصیر مظنونواقع

شوند، و از طرفی دیگر مادر از همه جا بی خبرم مورد بازخواست پدر قرار بگیرد و به این نتیجه برسد که مادر

خودش آن پولها را خرج کرده و به احتمال خیلی قوی داده چیزی برای مادر و یا خواهر بیوه خودش خریده است!

آه! طفلی مادرم! چقدر اشک ریخت و قسم و آیه آورد که بدون اجازه پدر حتی لقمه خودش رو هم از گلو پایین نمی

ده، چه برسه به اینکه بدون رضایت اون -

" بیا این هم پنج هزار تومان! حالا مطمئنی پنجاه هزار تومان نمی خواستی؟ "

نگاهم بین پولها و نگاه مهربان و در عین حال پرسان و کنکاش گر او در گردش بود. پولها را گرفتم و گفتم: " بهت

بر می گردونم! نمی دونم کی، ولی سعی می کنم زیاد دیر نشه! "

همان طور که دستش را روی شانه ام می گذاشت، لبخند زنان گفت: " مهم نیست که اونو به من بر می گردونی! از

پولهای خودم برداشته م! این مسئله هیچ ربطی به وحید - "

چانه خیس از اشکم را روی دست او فشرد و هق هق کنان گفتم: " متشکرم، سوری! متشکرم! "

و او با همان دست چانه ام را گرفت و سرم را به طرف خودش چرخاند. خوب می دانستم در پس آن نگاه کنجکاو و

نگران چه علامت سؤال بزرگی نهفته است، و چقدر دلش می خواهد از من بپرسد این همه اشک و زاری فقط برای

پنج هزار تومان است!

چه خوب که از روی متانت و درایت و ملاحظه گری این مسئله را به رخ من نمی کشید، و إلا مجبور بودم با گفتن حقیقت او را به قضاوت و داوری وادارم. به طبع هیچ دلم نمی خواست پیش دادگاه وجدان او محاکمه شوم و گنهگار مسلم تلقی گردم. اما او آن قدر بزرگوار و نیک سرشت بود که تمام کنجاوی اش را ته دلش ریخت تا مبادا با پرسش نابجایی تلنگر خوف انگیزی بر پیکره احساسات من وارد آورد. من به خاطر همین صفای قلبی و کرامت نفسش او را دوست می داشتم!

وقتی جام چشمانم از اشک تهی شد، بالاخره آرام نگرفت و گفت: " ببین، فروغ! من در مورد این پنج هزار تومان قرض هیچ سؤالی از تو نمی پرسم! خیالت راحت باشه! فقط می خوام بدونم اون روز که با هم رفتیم توی شرکت وحید، تو قرار بود از تصمیمی که گرفتی با من حرف بزنی و اون اتفاق افتاد! و خب، بگذریم، من معتقدم هر چی قسمت و خواست خدا باشه، همون می شه! نه! ابداً خودت رو به خاطر این مسئله ناراحت و ملامت نکن! من فراموش کردم و بهتره تو هم فراموشش کنی! حالا به جای طفره رفتن، به من بگو چه تصمیمی گرفتی؟ "

از گوشه چشم نگاهش کردم و مس دانستم این بار دیگر نمی توانم از پاسخ دادن به این سؤال سخت طفره بروم. مثل دو روز پیش که به دیدنش آمده بودم و او از من همین سؤال را پرسید و من با تبحر خاصی خودم را از جواب دادن گریز دادم. این بار دیگر نمی شد کاری کرد! بالاخره یک روز مجبور می شدم این مسئله را با او در میان بگذارم! اگرچه دیگر هیچ تهور و جسارتی برای عملی کردن تصمیمی که گرفته بودم، در من باقی نمانده بود.

آه کشان گفتم: " اون تصمیم دیگه اهمیتی نداره! خیلی زود رأی م عوض شد! ولی بهت می گم که چه تصمیمی گرفته بودم! من می خواستم عصر یکی از روزها با عصبانیت و خشم تمام به شرکت کیان برم و اون دختر... اوه، می خواستم اون دو نفر رو جلو همکاراشون به شدت تحقیر کنم و پته اونها رو بریزم روی آب! می خواستم بزنم به سیم آخر و کیان رو جلو همه، منظورم خونواده خودمونه، رسوا کنم! اگه اون اتفاق غیر منتظره نیفتاده بود، شاید به طور حتم این کار رو می کردم. نمی دونم! شاید هم اسیر ترس و هراس می شدم و خیلی زود جا می زدم و ...

" می دونی گاهی وقتها نمی شه به درستی تشخیص داد که به کدوم روش عمل می کردی، برای همین هم نمی تونم با اطمینان خاطر بگم که من حتماً این کار رو می کردم! اونچه که مهمه، اینه که در حال حاضر به جز در پیش گرفتن ##### قبلی، هیچ فکر خاصی توی سرم نیست! من انقدر به این تاکتیک تکراری و از نظر تو نادرست ادامه می دم تا شاید پناه بر خدا بتونم موضع اونو عوض کنم و اوضاع رو بر وقف مراد بچرخونم! "

همراه با نگاهی سفیهانه و پوزخند زنان گفت: " فقط با این امید واهی می خوام دلت رو به آینده ای نامعلوم خوش کنی؟ آه، فروغ! متأسفم که این حرف رو می زنم، ولی تو شاید احمق ترین زن روی زمین باشی، یا دست کم احمق ترین زنی که من می شناسم! کدوم زن عاقل و بالغی دست شوهرش رو برای غلط کاریهای زیادی باز می ذاره که تو می ذاری! که فقط صبوری و بردباری پیشه کنی و یاد بگیری که با چشمهای کاملاً باز هیچ کدوم از کارهایش رو نبینی و اگه بر حسب اتفاق هم دیدی، به روی خودت نیاری و دم نزنی... آخ، فروغ! واقعاً دلم به حالت می سوزه!

" کاش می تونستم کلمه ای رو اختراع کنم که با اون بتونم این همه گذشت و صبوری بیهوده و بی ارزش تو رو شفاف و روشن و کامل تعییه کنم، ولی نمی تونم! به نظر می رسه با هیچ کلمه ای نمی شه برخورد و رفتار و ##### تو رو تعریف کرد! تو با این راه و روش نادرست و تکراری، هیچ وقت به جایی نمی رسی، دختر! دارم دوستانه بهت می گم که هیچ تغییری در وضعیت زندگی تو رخ نمی ده، مگه اینکه ##### خودت رو عوض کنی و با شیوه نتیجه

بخش دیگه ای به جنگ کیان بری! هر چند می دونم تو هر سیاستی رو کهپیش بگیری، بازنده تمام عیار هستی! چون به قول خودت دیوانه وار می پرستی ش!"

او با عتاب نگاهم می کرد و من با حقارت و سرگشتگی! هیچ دلم نمی خواست کسی مرا به خاطر این عشق عمیق به باد انتقاد بگیرد و ملامتم کند! خودم هم نمی دانستم حد و مرز این عشق وسیع تا کجاست و با این همه عظمت و شکوه چطور در حجم حقیر قلبم گنجانده شده، اما با قاطعیت تمام به او گفتم: "من این عشق غریب رو پاس می دارم و غمهاش رو می پرستم! با جون و دل می پرستم! شاید روزی همون کاری رو بکنم که تو انتظار داری یه زن عاقل و بالغ بکنه، اما اون روز هم... با اطمینان قلبی می گم، عاشقانه و غم پرستانه این کار رو خواهم کرد!"

در نگاه زل زده هم که خیره ماندیم، او با تأثیری آمیخته با حسرت و افسوس تمام نفسش را یک جا جمع کرد و یک جا فوت کرد بیرون و من دو سه قطره اشکی را که گوشه چشمانم بلاتکلیف مانده بودند، با نوک انگشتم چیدم و آن پنج هزار تومان لعنتی را توی مشتم فشردم.

مادر به همه گفته بود پولش را پیدا کرده و عجیب اینکه سر جای همیشگی خودش بود و وقتی جلوی همه گوشه فرش را بالا زده بود و با اشاره به آن قسمت از فرش که مورد بحث بود با آب و تاب فراوان شرح میداد که چطور چند روز پیش پنج هزار تومان از پول هایش که زیر آن پنهان کرده غیش زده و حالا میبیند که سرجایشان است . من از دیدن تعجب و شگفتی دیگران و حالت تمسخر آمیز معنی داری که در نگاه هایشان بود منقلب شده بودم . می دانستم که همگی ته دل خود نسبت به حرف های مادر مشکوک هستند و خیال می کنند که همه را سرکار گذاشته است . میدانستم همه متفق القول روی این نظر صحه میگذارند که مادر دارد برای همه نقش بازی می کند و پول هایش مفقود شده را یواشکی در طی این چند روز از جیب شوهرش کش رفته تا آنها را به سر جای خودش برگرداند . از نظر من این اصلا منصفانه نبود که در مورد مادر من چنین فکر و خیال موهومی داشته باشند .

مادر همچنان هیجان زده بود و بیشتر از آنکه از پیدا شدن پول ها خوشحال باشد ، شگفت زده و شوکه بود . " باور کنین همین چند روز پیش بود که زیر این فرش و همه فرش های خونه رو گشتم و از نافتادم . هر روز به این امید که پول ها رو پیدا کنم . دوباره از نو زیر فرش ها رو میگشتم . مثل امروز و میبینم که پول ها سر جاشون هستن ، خیلی عجیب نیست ؟

همه با لبخندی مرموز و موزیانه سر تکان می دادند که چرا بسیار عجیب و باور نکردنی است !
خانم آغا که به عکس بقیه از شنیدن چنین ماجرابی به فکر فرو رفته بود ناگهان حرفی زد که باعث شد همه مو بر بدنشان سیخ بایستد و خفقان بگیرند . " نکنه این خونه جن داشته باشه !"

حتی مادر هم مثل آرزو و کمد و فرود رنگ باخته بود و حالت نگاهش هراس زده به نذر میرسید . گویی فقط من بودم که هنوز خودم را نباخته بودم . خانم آغا یک نگاه به چهره های بی رنگ و رو وحشت زده آنها انداخت . فهمید تا چه حد همه را ناخواسته با حرفی که زده به هراس انداخته . روی همین اصل برای اینکه با کلام دیگری آرامش از دست رفته را به قلب هایشان بازگرداند گفت " شوخی کردم ، بچه ها ! جن کجا بود ! غلط میکنه پاشو به این خونه بذاره ."

اما چهره های درهم فرو رفته بعد از شنیدن آن تکذیب ماهرانه از هم باز نشده بود . گویی همه با نوعی تلقین بی جهت که دست خودشنا هم نبود به این باور رسیده بودند که لابد خانم آغا راست میگوید و آن خانه جن داشته و آلا اگر مادر من راست گفته باشد ؛ چطور پول ها ناگهان غیبشان زد و ناگهان پیدایشان شد .

کتی توپ والیبال را انداخت جلوی پای من ! من که حواسم نبود ، یک متری پریدم بالا و او غش غش خندید . بعد از من خواست با هم یک دست والیبال بازی کنیم . هوا سرد بود و من هیچ حال و حوصله بالا و پایین پریدن نداشتم . دلم میخواست همان طور کنج دیوار در انزوا مینشستم و آفتاب میگرفتم .

" د بیا د !! میچسبه ! حسابی گرم میشی !

نه اینکه او مجبورم کرده باشد خودم هم وسواسه شدم که قدری به تن و بدن خشکم حرکت و انعطاف بدهام ! توپ را از جلوی پاهایم برداشتم و در حالی که به طرفش میرفتم و توپ را بر زمین میزدم گفتم : " امروز مهربون به نظر میرسی !"

خندید . گویی از ته دلش ! توپ را بالا انداختم و او برای برگردان آن به زحمت افتاد و بلافاصله مرا به زحمت انداخت و از خلوت بودن حیاط استفاده کرد و همان طور که هر دو برای ضربه زدن به توپ به تقلا افتاده بودیم گفت : " اگه یه چیزی بهت بگم قول میدی توی دلت نگاه داری و به کسی چیزی نگي ؟"

من هم نفس نفس زنان گفتم : " قول میدم ! فقط موضوع جنایی نباشه چون اون وقت دیگه نمیتونم جلو زبونم رو بگیرم !"

توپ من توی زمینش افتاد و دست هایم را به هوا بردم و داد زدم : " یک هیچ به نفع من !"

توپ را از روی زمین جمع کرد و گفت : " چقدر خوبه که این خونه همیشه این طور خلوت و بی سر و صدا باشه !" من نگاهش کردم و چیزی نگفتم ؛ کتی درست بر عکس من فکر می کرد من دلم میخواست خانه همیشه شلوغ و پر هیاهو باشد . از سوت و کور ماندن خانه بیزار بودم و کسل می شدم . آن روز عروسی یکی از دختران همسایه بود و همه به طور دسته جمعی رفته بودند تا در عروسی شرکت کنند !

تا قبل از آمدن کتی من تنها بودم . هر چقدر سعی کردند که با آنها بروم ؛ زیر بار نرفتم . حوصله اش را نداشتم . اصلا دل خوشی نمانده بود که ببرمش توی عروسی تا از تماشای بزن و بکوب عروسی وا شود . کتی هم وقتی از کلاس کامپیوتر برگشت انگار یک کتی دیگر بود . چهره اش چنان از هم شکفته بود که گویی در پوست خود نمی گنجد . انگار میخواست پوست بیندازد و از حجم خودش خالی شود . همین دیشب بود که تا مادرش بهش گفت بالای چشمش ابروست غش کرد و چقدر ما برای به هوش آوردنش انرژی از دست دادیم .

" کتی من دیگه خسته شدم !"

" به همین زودی ؟!"

در حالی که توپ را به حال خودش روی زمین رها کرده بودم به طرف حوض رفتم و گفتم : " اره ! ولی راست گفتی حسابی گرم شد !"

او هم به دنبال من آمد تا لب حوض! هر دو همزمان صورتمان را با آب خنک شستیم. احساس دلپذیر و نشاط آوری که بعد از تماس آب با پوست صورتمان به وجودمان سرازیر شده بود خالی از ریشه ای عمیق و فراگیر در تمام بدنمان نبود. او هنوز انگار داشت با لب های بسته میخندید.

"تو چته کتی؟ قرار شد یه چیزی بهم بگی!"

گوشه چشمی نگام کرد و همراه با لبخندی شیطنت آمیز گفت: "حالا دیگه پشیمون شدم، چون مطمئن نیستم تو بتونی جلوی زبونت رو بگیری!"

صورتم رو به آفتاب گرفتم و همراه با احساس فرح بخشی گفتم: "تودارتر از من هم کس دیگه ای رو سراغ داری؟"

کتی جوابی نداد؛ لحظاتی به سکوت گذشت. به نظر میرسید دارد با خودش کلنجار میرود. مدام این پا آن پا میکرد تا اینکه بالاخره طاقت نیاورد و گفت: "فروغ؛ من امروز نرفت بودم کلاس کامپیوتر! این طوری با این حالت بهت زده نگام نکن! من خیلی با خودم فکر کردم تا اینکه تصمیم گرفتم سگ هامو با بابک واکنم! این بود که از کیوسک سر خیابون زنگ زدم به خونه عمه هما! اول خود عمه گوشی رو برداشت من هم تقی قطع کردم و دوباره شماره گرفتم. این بار خود بابک گوشی رو برداشت و از شنیدن صدای من متعجب شد. بعد من ازش خواستم بدون اینکه عمه هما بویی ببره بیاد دم آموزشگاه کامپیوتر من و تاکید کردم که کار واجبی باهاش دارم. اولش بهانه آورد که دوستان هم دانشگاهی اش میخوان برن پارک و با هم درس بخونین اما من انقدر اصرار کردم تا.

"اصلا ولش کن. این چیزها گفتنش اهمیتی نداره! اون اومد و من اونو به یه کافی شاپ بردم. بعد هم بدون مقدمه زل زدم توی چشمش این جوری (کاسه چشمانش را گشاد کرد) و بهش گفتم: "بابک، من دوستت دارم!" اون هم مثل حالای تو جا خورد و حسابی شوکه شد. اما من مجال هیچ حرف و سخنی به او ندادم. چنان با آب و تاب از عشق و علاقه ام به اون گفتم که داغ کردم. اون هم تا آخر به حرف های من در سکوت خاموشی و مات زدگی گوش داد و بعد از اینکه کلی کف کردم دو لیوان آب بالا زدم. بهم گفت اگه دائی مصطفی بفهمه، پوست از طعه هر دو تا مون میکنه. من هم خیالش رو راحت کردم که از هر جهت پی همه چیز رو به تنم مالیدم و اگه اون اهمیتی به غرور شکسته من نده خودمو میکشم!

"اون به این حرف من خندید و گفت: "راستش اول زیاد از تو خوشم نمی اومد چون فوق العاده متکبر و خودخواه بودی و باید به نظر میرسید بتونی کس دیگه ای رو جز خودت دوست داشته باشی. برای همین هم من همیشه برای اینکه لج تو رو در بیرم خودمو به نوشین نزدیک می کردم و وانمود میکردم که بهش علاقه دارم!" اوه، میفهمی فروغ! بابک از همون اول هم منو می خواسته و تمام صحبت ها و توجهی که به نوشین نشان میداده دروغین بده و فقط به قصد تحریک کردن حسادت در وجود من بود که...."

کتی ناگهان سکوت کرد. نگاهش دیگر به من نبود. توی حوض آب شناور بود. طوری به آن زل زده بود که انگار به ورای آن مینگریست و دیگر حواسش به من نبود. در اندیشه عشق این دو عاشق مغرور بودم که زنگ خانه به صدا در آمد.

کتی ناگهان به خودش آمد و گفت: "باید شوهر بدعنت و اخموی تو باشه! اومده تا تیپ کنه با دختر محبوب خودش بره شب رو بیرون!"

تا به حال نشنیده بودم او پشت سر کیان از این حرف ها بزند . لابد آن روز چون خیلی خوشحال بود ، نتوانسته بود خودش را جلوی من نگاه دارد .

برای همین هم وقتی با تعجب نگاهش کردم با جدیت تمام گفت : " من اگه جای تو بودم آنقدرها با کیان خوب تا نمی کردم . تو خیلی داری بهش رو میدی ! باور کن من گاهی دلم به حالت میسوزه ! " نگاهش کردم و توی دلم گفتم : " خودتو هم چندیدن بار تلاش کردی بر دلم زخم بزاری و دست کیان اتو بدی ! یادت نیست ! "

او بدو رفت که در را باز کند . من نگاهم به گنجشکی بود که روی شاخه خمیده بید نشسته بود و بازیگوشی می کرد . همان لحظه صدای کیان آمد که داشت به کتی میگفت : " کار واجبی پیش اومده که باید هر چه زودتر برای سرکشی به یکی از پروژة هامون به کرج برم ! "

کتی با تعجب پرسید : " همین حالا نصفه شبی ؟ ! "

این حرف کتی باعث شد من با تمسخر روی دلم به خنده بیفتم و کیان که هیچ حال و حوصله توضیح و توییح نداشت عصبانی شد و بگوید : " هنوز آفتاب غروب نکرده دختر ! "

بعد نگاهش افتاد به من ، شتاب زده و سر به زیر از جا بلند شدم و سلام کردم . بی آنکه جواب سلام را بدهد در حالی که به سمت پله ها می رفت گفت : " لباس هامو اتو کردی ؟ "

" بله ! تمامشو ! " و توی دلم گفتم : " اصلا برای مرتبه چهارم از سر بیکاری ! " و شتابان به حرکت افتادم .

قبل از اینکه از پله اول برم بالا ، کتی صدایم زد . برگشتم و از روی شانه نگاهش کردم . با ایما و اشاره به من فهماند که نگذارم برود . پوزخندی زدم و نگاهش کردم . " مگه دست من است ! من چه حقی دارم ؟ ! اصلا این کار از دست من ساخته نیست ! کتی چقدر خوش خیاله !

به اتاقمان رفتم . او حوله را برداشته بود و داشت به طرف حمام می رفت . یک لحظه به صورت خیلی اتفاقی که

نگاهمان با هم تلاقی کرد او گفت : " حس فضولی و حسادت داره تو دلت غنچ میزنه ! اره ؟ ! "

و چون خودم را بی اطلاع و نادان نشان دادم با وقاحت تمام که خاص خودش بود گفت : " امشب قراره من و بهنوش عزیز توی جشن تولد یکی از دوست هاش شرکت کنیم ! بپا از حسودی نمیری ! عمه قزی . "

و بعد سوت زنان رفت توی حمام . من به سنگینی ارا به که هر چهار چرخش در رفته بود کشان کشان خودم را به پنجره رساندم و نگاه مغموم خود را به آن سوی پنجره دوختم . روی شاخه خمیده بید هنوز گنجشکی داشت با حالتی شیطننت آمیز جاست و خیز می کرد .

خانم آغا از بالای کرسی خطاب به من گفت : « چرا اونجا وایسادی ، فروغ جون ! »

به زحمت لبخند زدم و گفتم : « راحت باشین ! هنوزم باورم نمی شه که بزرگ شده ام و این قصه ها مال بچه هاس ! » خانم آغا با مهربانی همیشگی خودش در چنین شبهایی گفت : « از نظر من ، تو هنوز هم بچه ای ! بیا بشین کنار من و پاهایت را دراز کن زیر کرسی و به قصه محبوب خودت گوش بده ! »

از خدایم بود که بروم و با بچه های دیگر به قصه غم پرست گوش بدهم و یاد کودکیهایم بیفتم ! خانم آغا آن قدر نگاهم کرد تا در کنارش جا گرفتم . بعد با لحنی شوخ طبعانه گفت : « تا اونجا که صدای در اومد رو می دونم که

آستگی گوش کردی ، حالا از اینجا به بعدش رو گوش کن ! »

کمند با لحن شیرینی گفت : « بدو ، بدو ! »

خانم آغا به رویش خندید . فرود گفت : « این غم پرست هم عجب آدم بیخودی بود ها ! کار و کاسبی نداشت که می شست همه ش غصه می خورد ! »

فرزاد زد توی سرش و گفت : « خاک بر سرت کنن ! هنوز نفهمیدی که غصه خوردن عادتش شده بود مثل تو که به قسم خوردن دروغگی عادت کردی ! »

کیانا با لحن مغروری گفت : « من که اصلا از غم پرست خوشم نمی آد ! اگه جای غم پرست بودم ، بی عقلی نمی کردم و دو رو به روی اون روح خبیث و اجنه ها باز نمی کردم ! »

آرزو که کمند را روی پاهایش نشانده بود ، گفت : « من از جنها می ترسم ! وقتی می تونن پول زن عمو محترمو جا به جا کنن و سر به سرش بذارن ، خب معلومه که خیلی کار های دیگه هم از دستشون بر می آد ! »

امی با بدجنسی و شیطننت تمام گفت : « بله ، مثلا ممکنه گیس شما دختر ها رو بگیره و شما رو وادار کنه که کف پای ما پسر ها رو بوس کنین و کنیزک ما بشین ! »

کیانا پشت چشمی نازک کرد و گفت : « اون هم کف پای پسری مثل تو رو که بوی مستراح می ده ! »

امید بر آشفته بود و حالت تهاجم آمیزی به خود گرفت . شاید اگر خانم آغا آنی دخالت نکرده بود ، کار پسر ها و دختر ها بیخ پیدا می کرد . خانم آغا ادامه قصه را گرفت و من با غم پرست توی مخفیگاه روح و اجنه ها اسیر شدم و با او احساس همدردی کردم . اما به جای اینکه غصه اجنه و ارواح خبیث را بخورم تا از غصه بترکم و بمیرم ، غم خودم را می خوردم که این روز ها روی هم انباشته شده بود .

توی اتاق پنجدری بزرگ تر ها ضمن خوردن انار و هندوانه و آجیل شب یلدا ، داشتند در مورد مراسم عقد کتی و بابک حرف می زدند . فتنه هم وقت گیر آورده بود و جفت پاهایش را کرده بود توی یک کفش که الا و بلا فردا باید به اتفاق به یک دکتر متخصص مراجعه کنیم . بنفشه گفته بود او هم می آید ولی من ترجیح می دادم بدون او بروم . نمی خواستم در حضور او ، دکتر پس از معاینه کامل و دقیق من اعلام کند که هنوز دخترم ! هیچ حوصله نداشتم شاخهای بنفشه بزنند بیرون ! هر چه باشد ، فتنه خواهر خودم بود و اگر چه او هم بعد از شنیدن این خبر عجیب و حیرت انگیز چشمانش از کاسه می زدند بیرون ، اما بلافاصله در بازگشت به خانه همه جا جار نمی زد که ...

« به ! کیان جون ! تو هم اومدی که به قصه کودکیها گوش بدی ؟ »

من هم مثل همه برگشتم و نگاهش کردم که پریشان احوال به نظر می رسید . حالت چشمانش با نوعی غمزدگی محسوسی در آمیخته بود . گوشه ابروانش فرو افتاده و متفکر و در گیر نشان می داد .

« نه ، خانم آغا ! با فروغ کار داشتم ! »

انگار نشنیده بودم چه گفت . همان طور گیج و منگ نگاهش می کردم . خانم آغا گفت : « پس معطل چی هستی ، فروغ جون ! برو بین شوهرت چی کار باهات داره ! »

شوهرم ؟ با من کار داشته باشه ! اوه ! چقدر عجیب به نظر می رسه ! اون که هیچ وقت هیچ کاری با من نداشت ! تا همین نیم ساعت پیش نشسته بود زیر کرسی اتاق پنجدری و پسته می شکست و هیچ توجهی هم به من نداشت . چی شده که حالا -

« نشنیدی ، فروغ ! گفتم باهات کار دارم ! »

با تردید و دودلی آهسته و بی عجله از جا بلند شدم . صدای آرزو آمد : « خب ، بعدش غم پرست چی کار کرد ؟ چرا به جای اینکه غصه زندانی شدن خودش رو بخوره ، غصه اونها رو می خورد ؟ »

من با گیجی و حواس پرتی برگشتم به سویش و گفتم: «چی گفتی، آرزو جون! گفتی چرا غم پرست -»

گوشه لبش با خنده چال افتاد: «با شما نبودم زن عمو کیان!»

آرزو همیشه مرا زن عمو کیان صدا می زد. چون همه از لفظش غلط دستوری می گرفتند، با اصرار همه را مجاب می کرد که از لفظ درستی استفاده می کند. چرا که منظورش زن عمو کیان است و برای اینکه راحت تر بر زبانش بنشیند، کسره را از زن حذف می کند و بدین ترتیب با این مغلطه گویی حق را به خودش می داد.

کیان از من خواست که با هم به اتاقمان برویم. وقتی به دنبال او از پله ها می رفتم بالا، فکر کردم: شب یلدای بدون برف اصلا به دل آدم نمی چسبه!

در را که پشت س خود بستم و با او تنها شدم. احساس کردم تمام راههای ارتباطی من با دنیای بیرون قطع شده! او اصلا متعادل به نظر نمی رسید. به نظر می رسید از فکر و خیالی رنج می برد برای همین هم نمی توانست آرام و قرار بگیرد و مدام در طول اتاق راه می رفت و به موهای خودش چنگ می انداخت.

دلم می خواست هر چه سریعتر می رفت سر اصل مطلب! این طور که او پریشان خاطر نشان می داد، من دلم به تشویش افتاده بود، اما جرئت نمی کردم قبل از او چیزی بگویم. باید خودش شروع می کرد، که سرانجام نطقش باز شد.

«بین، فروغ! فتانه همین چند دقیقه پیش بهم گفت که قراره فردا تو رو بیره پیش یه متخصص زنان و زایمان!»
اوه! پس این بود تمام ناراحتی و دلواپسی اون! آقا از رسوایی خودش به هراس افتاده بود! بالاخره شد آنچه نباید می شد! فردا همه می فهمیدن که اون چه ظلم نا سزایی رو در حق من روا داشته!

وقتی خونسردی و ظاهر آرام مرا دید، بیشتر عصبی شد. «چرا این طوری نگام می کنی! انگار متوجه نیستی که رفتن به دکتر هیچ به صلاح ما نیست!»

جالب بود! مثل همیشه غرورش بهش اجازه نمی داد که فقط از خودش مایه بگذارد و نگوید به صلاح ما! طبیعتا به صلاح او نبود که من به دکتر بروم. هر چه به صلاح او نبود، به نفع من بود!

وقتی طبل رسوایی اش می کوفتند، شرایط زندگی من به طور حتم دچار تغییر و تحول می شد. یعنی او مجبور بود برای آرام کردن جو و افکار دور و بریهایش تمام محدودیتهایی را که در رابطه من با خودش اتخاذ کرده بود، زیر پا بگذارد و می دانستم که این اصلا برایش خوشایند نیست.

«تو نباید بری!»

مثل همیشه دستور داده بود و لابد من هم باید اطاعت میکردم، ولی نکردم و با تحکم گفتم: «می رم!»

«نه! غیر ممکنه! تو بر خلاف نظر من اقدامی نخواهی کرد!»

چه ژست مضحک و دردناکی به خود گرفته بود! مثل تمام وقتیهایی که خودش را محق می دانست و فقط به نفع خودش رای می داد و امر و نهی می کرد، باز هم قیافه حق به جانبی به خود گرفت و با تاکید گفت: «تو به حرف من گوش می کنی و به دکتر نمی ری! همین!»

«و اگه به حرفت گوش نکنم و به دکتر برم!»

انگار با پتک کوبیده بودم توی ملاجش. مستاصل و درمانده نگاهم می کرد و گیج نشان می داد! واقعا نمی دانست با چه زبانی مرا به سر عقل بیاورد. عقلی که برای او شیرین و خواستنی می نمود. و برای من به منزله جنون زدگی بود. کمی طول کشید تا به خودش بیاید و دوباره خودش شود. «سرت رو گوش تا گوش می برم!»

با استهزا نگاهش کردم و گفتم: «اِه! نمی دونستم قبلا قصاب هم بودی!»

«گوش کن، من دارم باهات جدی حرف می زنم!»

او صدایش را برده بود بالا و من هم برای اولین بار به خروش آمدم و متعاقبا داد کشیدم: «منم دارم با تو جدی حرف می زنم! از من خواسته بودی، یعنی امر کرده بودی، چیزی از روابط تیره و غیر زناشویی مون به کسی حرف نزنم! مبدا سفره دلمو پیش این و اون پهن کنم و در مقام درد دل پرده از بی مهری و بی وفاییهای تو بردارم. منم اطاعت کردم و تا به حال چیزی به کسی نگفتم. حالا هم نمی خوام خلف وعده کنم. خودشون با تدبیر خویش به زودی اینو می فهمن! که من مشکل نازایی ندارم. در واقع، مشکل اصلی از خود توست! بله! بذار اینو بفهمن! تو که باکی از کسی نداری! ببینم، نکنه از سرزنش و شماتت این و اون می ترسی، یا می ترسی که پدرت تمام امتیازاتی رو که بهت داده، از تو پس بگیره!»

طوری نگاهم می کرد که انگار دلش می خواست به گردنم بچسبد و در یک چشم بهم زدن خفه ام کند! شاید خون جلوی چشمانش را گرفته بود. آن طور که دندانهایش را بر هم می سایید و نفس نفس می زد، کم مانده بود از ترس قالب تهی کنم و پس بیفتم.

با اینکه می دانست حق با من است و خواه نا خواه من به دکتر می روم، با صدایی که بیشتر شبیه یک خرناسه ضعیف بود گفت: «تو نباید بری! نه! نباید -»

می دانستم بیشتر از اینکه نگران اظهار نظر های خانواده و فامیل باشد، همه دلوایسی اش از واکنش پدرش است که معلوم بود در برخورد با او چه شدت عملی را به کار می گرفت.

«کیان، فقط یه راه برای من و تو باقی مونده!»

انگار می دانست چه می خواهم بگویم، چرا که لحظه ای براق شد و امیدواری محسوسی در نگاهش موج انداخت. اما او بی خبر از راه حل من بود. راه حلی که چون می شنید، دنیا را روی سر خودش ویران شده می دید. آب دهانم خشک شده بود. خیلی سخت بود بتوانم خواسته خودم را بر زبان بیاورم، ولی باید از موقعیت پیش آمده نهایت استفاده را می بردم. آب گل آلود بود و هر چند که من ماهیگیر خوبی نبودم، اما می دانستم فرصت دیگری دست نمی دهد.

«کیان، اگه می خوای مورد انتقاد کسی قرار نگیری و تمام پنبه هایی رو که رشته کردی پنبه شده نبینی، باید طبق خواسته من عمل کنی! من از تو یه بچه می خوام! همین!»

مثل تکه یخی که ناگهان در معرض شعله تند و تیزی قرار گرفته باشد، وا رفته بود. هاج و واج نگاهم می کرد و انگار که به گوشه های خودش اعتماد نداشت. اما من بی هیچ تزلزلی ایستاده بودم و آن طور که قاطعانه نگاهش می کردم، پی برده بود که تا چه حد روی خواسته خودم مصر هستم!

تا چند لحظه هر دو در نگاه هم خیره ماندیم و به ضربان نا همگون قلبمان گوش سپردیم. درست لحظه ای که حوصله ام از سکوت او در حال سر ریز شدن بود، با صدایی که انگار از فرسنگها راه دور به گوشم می رسید و با طنینی از غم و ناراحتی همراه بود، گفت: «باشه! فقط برای اولین و آخرین بار!»

باورم نمی شد او خواسته مرا بپذیرد. نمی دانم می بایستی خوشحال بودم، یا غمگین و گرفته حال! اما در هر صورت چه از خوشحالی یا چه از گرفته حالی، سخت به گریه افتاده بودم و او سرد و پکر و افسرده ایستاده بود و نگاهم می کرد و گریه های بی وقفه مرا شاید داشت به خاطر می سپرد.

کمی بیش از حد طبیعی لاغر و پریده رنگ و ضعیف به نظر می رسید، اما با این همه از تولدش به وجد آمده بودیم. همه غیر از کیان که انگار آن موجود کوچک و ظریف و نحیف تکه ای از وجود او نبود و هیچ احساسی نسبت به او در دل خود نداشت. شاید هنوز در تصورش نمی گنجید پدر شده باشد، پدر بچه ای که با او احساس غریبی و بیگانگی می کرد!

من که روزهای سخت دوران بارداری را مثل یک کابوس هول انگیز و دردناک پشت سر گذاشته بودم، اینک آسوده خاطر پسر معصوم و پاکم را به سینه ام می فشردم و خدا را سپاس می کردم. اسمش را من با اجازه بزرگترها انتخاب کرده بودم. کامدین اسم بامسمایی بود و به عقیده من ابهت خاصی به صاحب خودش می داد. پسر آرام و ساکتی بود و هرگز بی تاب و بی قراری از خود نشان نمی داد. من که چیزی از مادر بودن نمی دانستم، اینک احساس می کردم مادر بودن یعنی سرچشمه تمام خوبیها و خوشیها و شادکامیهای دنیا بودن. کامدین به من شخصیت تازه ای بخشیده بود. انگار خودم را سالها بود که گم کرده بودم و به خودم دسترسی نداشتm و حال با وجود او، من به خودم رسیده بودم، به خودی که فکر می کردم دیگر او را از دست نخواهم داد.

«فروغ! این بچه زیادی از حد ساکت نیست؟»

«اوه، سوری جون! دلم همیشه به بچه آروم می خواست که جیغ جیغو نباشه!»
«ولی به نظر من این همه آرامش برای به بچه چند روزه کمی غیر عادی به نظر می رسه!»
«منظورت چیه، سوری جون؟»

سوری نگاهی به مخاطبش انداخت. فتانه با حالت مظنونی نگاهش می کرد و سوری با چشمهای تنگ به صورت او خیره مانده بود.

بنفشه خنده کنان گفت: «تمام بچه های این خانه مثل زلزله سقف خونه رو روی سر آدم خراب می کردن. حالا شانس یکی شون آروم و ساکت دراومده که باز هم ناشکری می کنیم و پی علتش می گردیم. واقعاً خدا نمی دونه تکلیفش با ما چیه؟»

سوری هنوز هم متفکر نشان می داد و فتانه با همان حالت منتظر به دهان او خیره مانده بود. دلم نمی خواست فکر خودم را با این چیزها مشغول سازم. کامدین از نظر من یک پسر فوق العاده بود و من به حد پرستش دوستش می داشتم. به عقیده من، ثریا زیادی داشت شلوغش می کرد.

«این همه بهت اصرار کردم که قبل از بارداری با به دکتر متخصص بیماریهای ژنتیکی مشاوره کن و تو گوش به حرف من ندادی!»

«حالا مگه چی شده، سوری! فقط چون ساکت و بی آزاره این حرف رو می زنی؟»
«نه فقط به این دلیل! تو به من گفته بودی که گروه خونی تو و کیان به هم نمی خوره، با این همه ازدواج کردین! خب، چرا فکر نکردین ممکنه بچه ای که از شما به دنیا می آد –»

«تو چی می خوای بگی سوری که این همه حاشیه می ری؟» بنفشه این را گفت و حجم خالی دهانه نیمه بازش را پر از اکسیژن گرم معلق در هوای مطبوع اتاق ساخت.

فتانه گوشه چشمی داشت به ثریا نگاه می کرد که نگاهش به چای یخ زده مقابلش بود. بنفشه گفت: «ببرم عوضش کنم!»

ثریا حرفی نزد. بنفشه خودش و سینی را کشان کشان به طرف میز سماور برد. ثریا انگار که می خواست فکر مزاحمی را از سر خودش بپراند! با تکان ناگهانی سر به خودش آمد و لبخند پریده رنگی زد و گفت: «هیچی! فکر می کنم من زیادی حساسم!» و سعی کرد خودش را بی خیال نشان بدهد. اما وقتی که داشت استکان چای خودش را از توی سینی برمی داشت، ارتعاش دستش به وضوح پیدا بود. نه تنها من که بنفشه و فتانه هم به این موضوع پی برده بودند. و او باز هم مجبور شد همان لبخند بی رنگ و روی خودش را تکرار کند.

فتانه برای اینکه حرفی زده باشد تا جو را از آن حالت دم گرفتگی خارج کند، گفت: «خب، سوری جون! تو کی می خوای دست به کار بشی؟»

سوری جواب داد: «تا اطلاع ثانوی دست به کار نمی شم. وحید می گه هر وقت با هم تونستیم دور دنیا رو بگردیم، اون وقت –»

بنفشه به شوخی گفت: «پس بگو هیچ وقت دیگه!» و بلند بلند خندید. و بعد گفت: «حالا کی با ماشین خوشگلت مارو می بری دَذَر!»

دو ماهی بود که ثریا صاحب اتومبیل شده بود و توانسته بود به قول خودش وحید را تسلیم خواسته خودش سازد. «هر وقت شما بخواین!»

فتانه گفت: «ما که از خدامونه، ولی اگه قراره مثل اون دفعه رانندگی کنی، ما به کلی بی خیالش می شیم!»

ثریا عشق سرعت داشت و خیابانهای پر از چاله و چوله را با اتوبان عوضی می گرفت. ماه آخر بارداری ام به اتفاق هم رفتیم امامزاده داوود، ولی چه رفتنی! همه ما را از آمدن پشیمان کرده بود. بس که بد می راند! بس که گاز می داد و انگار که خودش را توی پیست رالی می دید! چنان تند فرمان می داد و دنده عوض می کرد که حال کمند و پریچهر به هم خورد! حتی خود من نزدیک بود توی اتومبیل عق بزنم. فقط کتی از رانندگی بی احتیاط سوری لذت برده بود و او را تشویق می کرد.

«اتفاقاً مامان من هم همین رو می گه! هر وقت آدم از زندگی ش سیر بشه، باید بشینه توی ماشین تو!»

ثریا غش غش خندید. بنفشه و فتانه هم! من همه توجهم به سوی کامدین جلب شده بود که با صدای ضعیفی گریه سر داده بود. وقتی همه ساکت شدند، سوری دوباره نگاهش نگران شد و لحنش بوی دلواپسی به خود گرفت: «نمی دونم این بچه چرا انقدر ضعیفه! اصلاً این چه وضع گریه کردنه! بچه باید طوری ونگ ونگ کنه که سر آدمو ببره!»

بنفشه ابرو بالا انداخت و گفت: «وا! خوش دارید!»

فتانه گفت: «خوش به حال کیان که شب تا صبح بدون جیغ بچه راحت و آسوده خروپف می کنه!»

بنفشه در تصدیق حرفهای فتانه سر تکان داد و گفت: «بله، واقعاً که از این بابت شانس آورده!»

اما من بدون اینکه چیزی بگویم، نگاهم با نگاه مبهم و خیره ثریا تلاقی کرد! نگاهی که روی تمام ذهنیات من سم می پاشید و ضمیر مرا با افکاری موهوم و آزاردهنده می آلود!

"مادر! بچه م!" طوری به حق افتادم که انگار صدای بلند گریه هایم در تمام کریدورهای بیمارستان بخش خصوصی می پیچید و از آنجا در تمام دنیا انعکاس پیدا می کرد.

مادر سرم را روی شانه خودش چسبانده بود و با ملایمت بر پشتم می نواخت. چه طنین دل آزاری داشت صدای گرم و مهربانش در آن لحظه سرد تاریک که مرا در گور آرزوهایم مدفون می ساخت.

"آروم باش، عزیزکم! شاید مصلحت در این بود!"

دلم می خواست مشتش گره خورده ام را بر دیواری می کوبیدم! و با تمام وجودم فریاد می کشیدم: چرا؟ چرا باید مصلحت در این باشه که من بچه مو از دست بدم؟ چرا، مامان؟

مادر جوابی نداشت که به من بدهد! هیچ کس قادر نبود به این سؤال سخت و شکنجه آور پاسخ روشنی بدهد. واقعیت این بود که کامدین عزیز من درست بیست و چهار روز پس از تولدش، به سوی خدا بازگشته بود. فقط با یک تب جزئی نفسش برای همیشه بند آمد. دکتر می گفت آن قدر ضعیف و کم بنیه بود که نتوانست یک ناخوشی سطحی را تحمل کند. می گفت اگر با این چته نحیف بزرگ می شد، با توجه به فامیلی بودن ازدواجتان و مشکلات ژنتیکی موجود او یک کودک عقب افتاده ذهنی می شد که هر روز خدا شما را به خاطر آفرینش او به حسرت وامی داشت.

ولی من به حرفهای دکتر اهمیتی نمی دادم. به نظر می رسید با توجه به شرایط بغرنج روحی و روانی ام، تنها برای تسکین آلام قلبی من بود که آن حرفها را زده بود. من جای خالی کامدین را در آغوش خود به وضوح حس می کردم و نزدیک بود که از فرط ناباوری مغزم از کار بایستد. آخه چطور ممکن بود کامدین بینوای من آغوش مادرش رو برای همیشه ترک کرده باشه! چطور؟!

"اوه، فتانه! صدای گریه کامدین می آد! می خوام آرومش کنم، ولی آروم نمی شه! آروم نمی شه!"
"تو رو به خدا انقدر بی قراری نکن! اون طفل معصوم که وقتی زنده بود جیکش در نمی اومد. حالا چطور..."
"فتانه! به کیان بگو الان آرومش می کنم! بگو خب بچه س! تب داره! اگه گریه می کنه دست خودش که نیست! بگو وقتی ما آدم بزرگها هم مریض باشیم، نمی تونیم آروم بگیریم! بگو دعواش نکن! بچه حس داره، می فهمه که باباش... اوه، فتانه! باید ببریمش دکتر! و الا از دست می ره!"
"فروغ جون این چرت و پرتها چیه که می گی! می خوام با کیان حرف بزنی؟ اون الان اون بیرون نشسته! صداش بزنم..."

"نه! می آد و باز اوقات تلخی می کنه که چرا این بچه ساکت نمی شه! فتانه... فتانه جون! فکر می کنی نصف شبی دکتر خوب پیدا بشه؟! فکر می کنی این طرفها اورژانسی..."
"وای، فروغ! این قدر به بازو هام چنگ ننداز! خواهش می کنم قدری آروم بگیر! بیا... بیا! این قرص رو بخور! تو باید بخوابی! باید استراحت کنی! به همین وضع ادامه بدی که خودت هم از پا می افتی!"
"نه! من قرص نمی خوام! من مریض نیستم، کامدین بیمار! چرا برای کسی مهم نیست؟ چرا کسی کاری نمی کنه؟ گفتم که قرص نمی خوام... نمی..."

"بیا این لیوان آب رو هم بخور! من می رم که به کیان خبر بدم بیاد پیش تو! چند ساعتی هست که خبر از پریچهر ندارم!"

"نه، فتانه! تو نباید بری! ما باید کامدین رو ببریم دکتر! مگه نمی بینی چقدر بی قراری می کنه؟ طفلی مریضه! جایی از بدنش درد داره! کیان خودش رو زده به خواب! بالش رو گذاشته روی سرش. فتانه به خاطر خدا بیا با هم کامدین رو..."

"وای، فروغ! از دست تو! یه هفته ست که داری همین حرفها رو می زنی! خسته مون کردی! تمام اهل خونه برای تو دلواپس و ناراحتن! چرا به خودت نمی آی! کامدین از دست رفته! می فهمی! از دست رفته!"

فریاد فتانه مثل تلنگر شدیدی بود که در فضای خالی ذهن تاریک زده ام به صدا در آمده بود و به همان شدت پژواک یافته بود. کامدین برای همیشه از دست رفته! از دست رفته! از دست... نه! نه باور نمی کنم! باور نمی کنم! و جیغ کشان و بر سر و روی چنگ زنان تکرار کردم، من باور نمی کنم! باور نمی کنم!

فتانه نتوانسته بود آرام کند برای خمین هم تمام اهل خانه جمع شده بودند توی اتاق که مرا دلداری بدهند و آب سردی بپاشند بر آتش سوزان قلب بی توان من! نه! حتی آنها هم نمی توانستند تسکین بخش دل بیچاره و سوخته من باشند! حتی وقتی کیان با نگاه مغمومش در برابرم قرار گرفته بود و با تحسر و تأثر نگاهم می کرد و گوشه لبش را می جوید هم من آرام و قرار نگرفتم!

"اوه، کیان! بچه مون! کامدین بیچاره! تو باورت می شه اون برای همیشه از دست رفته باشه!"

"ما همه مون روزی از دست می ریم! تو بیخودی شلوغش کردی!"

"کیان، دست خودم نیست! انگار تیکه ای از وجودمو از بدنم تراشیدن و دور انداختن! باید درک کنی که چه سوزش جانگزایی رو تحمل می کنم! تو پدر ش بودی، لابد تو هم انگار -"

"نه... من مثل تو... مثل تو... بین فروغ! همون بهتر که اون بچه از دست رفت! چون معلوم نبود تکلیف اون تو زندگی من و تو چی می شد!"

"تو چطور می تونی این حرف رو بزنی! حتی سنگدل ترین پدرها هم -"

"تو فکر کن من پدر سنگدلی هستم! ولی من اعتراف می کنم که نسبت به کامدین هیچ احساس پدران ای نداشتم!"

"آه! بی رحم! پس برای همین هم چشمهات هیچ وقت نم برنداشتند! برای همین هم نخواستی اونو به دکتر برسونی! وقتی یادم می آد چطور خودت رو به خواب زده بودی و چطور سر اون طفل معصوم داد می کشیدی که خفه بشه و مزاحم استراحت نشه، جیگرم آتیش می گیره و جزغاله می شه! اوه، کیان! شاید روزی تو دادگاه وجدانت محکوم بشی به بی رحمی و قسی القلبی، ولی اون روز دیگ تأسف و تأثر فایده ای نداره! چون دیگه نمی تونی هیچ وقت... هیچ وقت کامدین رو به من برگردونی!"

"طوری حرف می زنی، انگار من مقصر مرگ اون بچه بودم! خودت که شنیدی دکتر چی گفت، اون بچه در هر صورت می مرد! چون ضعیف و ناقص الخلقه بود!"

"نه! نگفت ناقص الخلقه بود! کامدین من فقط کمی ضعیف بنیه بود، همین!"

"بله، ضعیف بنیه بود و احتمال می رفت عقب افتاده ذهنی هم باشه! من به عکس تو از بابت از دست دادن کامدین خوشحالم! چون هیچ دلم نمی خواست در آینده پدر بچه ای باشم که یه معلول ذهنی بود و تا چشمم بهش می افتاد آهی از سر حسرت و دلسوزی بکشم و به خدا عارض بشم که چرا، چرا یه بچه ناقص الخلقه به من عطا کرده -"

"کیان خواهش می کنم ادامه نده! من دلم سوخته س! تو بدتر داری نمک پاشش می کنی!"

"حرف حق همیشه تلخه، خانوم فروغ خانوم! اگر به حرف من گوش داده بودی خودخواهانه پای سند ازدواجمون رو امضا نکرده بودی، حالا انقدر مغموم و درمانده نبودی و به خاک سرد پریشونی و حسرت ننشسته بودی! مگه نشنیدی دکتر چی گفت، من و تو نباید بچه دار بشیم. اگه باز هم بچه دار بشیم، می شه یکی مثل کامدین بدبخت که تا تب کرد، باید بمیره! من نمی دونم تو کی می خوای بفهمی که ازدواج من و تو از اول اشتباه بود! تا کی می خوای

خودت رو بزنی به اون راه و تظاهر به تجاهر کنی و به خودت امید بدی که بالاخره روزی همه چیز تغییر خواهد کرد!"

"از نظر من تو یه بیمار روانی هستی! مشکل مغزی و فکری داری! تو روحت بیمار! می خوای به خودت ثابت کنی که می تونی قلب منو ب دست بیاری. حتی بچه دار شدنمون هم جزئی از نقشه های بیمار و مسموم تو بود که شاید بتونی با حضور یه بچه منو به زندگی با خودت دلگرم سازی، ولی چرا نمی فهمی که من دلم با یکی دیگه س! آخه چطوری می تونم با دلی که نیست به این زندگی لعنتی و نفرین شده بیامیزم و تو رو دوست بدارم؟ چطور؟"

"کیان، الان موقع این حرفها نیست، مگه نمی بینی چه حالی دارم!"

"بله، می بینم. ولی اصلاً برام مهم نیست! چون مقصرش خودت هستی! خودت بانی بدبختیها و فلاکت خودت هستی! با این روش که تو پیش می ری می ترسم زندگی من رو هم بر باد بدی! می ترسم تموم عمر و جوونی مو به پای خودخواهیهای محض خودت تلف کنی!"

"فروغ! اینجا آخر خط زندگی من و توه! اگه بیشتر از این بخوایم پیشروی کنیم، هر دو تا مون باید غرامت پس بدیم. بیش از اونکه در حد تصور تو باشه متضرر می شیم و یه روز به خودمون می آیم که دیگه خیلی دیره. خواهش می کنم تماش کن! رشته نازک و سست این پیوند ملعون شده رو همین جا از هم پاره کن! من و تو هنوز دو خط موازی هستیم و تقاطعی رو که تو دنبالش هستی تا این دو خط موازی رو به هم برسونی، هیچ وقت تو این مسیر تاریک که به بن بست منتهی می شه پیدا نخواهی کرد. حاضرم قسم بخورم که..."

"اوه، کیان! صدای گریه کامدین رو می شنوی! باید بیریمش دکتر! به جای این حرفها بلند شو لباس بپوش تا برسونیمش به اورژانس! خواهش می کنم عجله کن، کیان!"

فصل 45

نه اینکه دیوانه شده باشم ولی به مرز سرگشتگی و جنون کامل رسیده بودم. من که تمام ارزوهایم را بر بادرفته میدیدم کوشیدم تمام امید و دل بستگی هایم را به پای کامدین بریزم. می خواستم با مرهم عشق او زخم تاول زده احساسات از هم دریده ام را التیام بخشم می خواستم اشکهایم را به پای رویاها بریزم تا روزی #### شوند و شکوفا گردند.

من ره به رویاها نسپرده بودم اما مسافر غریبی بودم که کوله باری از رنج و حسرت و اندوه روی شانه های نحیفش سنگینی می کرد و در جست و جوی سایه ساری می گشت تا دمی بیاساید و در خنکای دلچسب ان خواب شیرین زندگی ببیند. پیش رویم جاده ها اگر چه مسدود و بی عبور بودند اما من می خواستم از بیراهه ها خودم را به مقصد روشنی برسانم که شهد خوشبختی را به کامم می ریخت.

کامدین خیلی زود تمام هستی مرا به خاک و خون کشید. او که با تولدش قلب دردمند مرا به مهمانی نور و عاطفه و روشنی برده بود با مرگ زود هنگامش دوباره قلب داغدارم را به سوگ ارزوی پرپر شده دیگری نشانده و چنین شد که من نه از بیراهه ها به مقصد معلوم رسیدم و نه از بن بست ها به خودم بازگشتم. من دوباره خودم را از دست داده بودم تمام خودم را گویی که با کامدین به خاک سپرده بودم. اتشی در من شعله می کشید که تا خاکستر نمی ساخت ارام نمی گرفت و من عاجزانه به برشته شدن قلب و روح به صلابه کشیده شده ام می اندیشیدم که به کام اتش می رفت.

کسی درد مرا نمی فهمید .حزن مرا نمی سنجید. گویی که اتفاق مهمی نیفتاده بود .به خیالشان من یک بیمار افسرده روحی بودم که احتیاج به زمان داشتم تا دوباره به فکر ترمیم ترک خوردگیهای قلبی و روحی ام بیافتم اما هیئات که زمان چون اربابه های سنگین از نعلش دلبستگی های از هم پاشیده ام عبور می کرد و من زیر چرخ های لق و زنگ خورده اش هر لحظه جان می باختم و تا دوباره به خود می رسیدم خودم را از دست میدادم .

عمو مصطفی گفته بود بهتر است چند روزی کیان دست مرا بگیرد و با خود به مسافرت برود . ولی کیان کار را بهانه کرد و هزار بهانه دیگر آورد تا دیگران را متقاعد ساخت شرایط برای تفریح و گشتن هیچ جور نیست و بهتر است که تصمیم دیگری اتخاذ شود و راه حل دیگری پیدا کنند . مادرم گفته بود اگر مدام دور و برش باشیم و یک لحظه هم حتی تنهائیش نگذاریم او نمی نشیند و غصه نمی خورد یا دسته کم کمتر غصه می خورد .

ظاهرا فکر بدی نبود .همه با فکر مادر موافق بودند . برای همین هم از صبح که کیان به سرکار می رفت خانه ام شلوغ بود بنفشه و کمند می آمدند و می رفتند و نوبت به فثانه و پریچهر می رسید . بعد مادر می آمد و زن عمو نفیسه را هم با خودش می آورد . آنها که می رفتند زن عمو نوری و خانم آغا قدم رنجه می فرمودند و یک ساعتی را با من می گذراندند. گاهی هم میشد که دسته جمعی به اتاق من هجوم می آوردند و چنان شلوغ می کردند که اعصابم به هم ریخت و به گریه می افتادم .نمی دانم چرا کسی نمی فهمید من احتیاج داشتم با خودم تنها باشم .از همه و قیل و قال بیزار بودم و دلم سکوت می خواست. سکوتی که بتواند چندین سال ادامه پیدا کند و مرا با خودم گره بزنم طوری که از هم باز نشوم و سالهای سال در همان حالت باقی بمانم .

ناراحتی و دلتنگی مرا که دیدند تصمیم گرفتند جدا جدا بیایند و بروند .از برکت قرص های آرام بخش نصفی از روز را در خواب سیر می کردم .بعد که بیدار میشدم .کسل بودم و فکر میکردم باز هم نیاز به خواب دارم .تنها کسی که از دیدارش خوشحال می گشتم و هیچ گاه از آمدن زود به زودش سیر نمی شدم ثریا بود که با درد من بیگانه نبود و تنها نگران حال خودم بود نه نگران اینکه ممکن است با ادامه این روند کسل کننده کل مجموع خانواده تحت شعاع قرار بگیرد و همه را به نوعی در گیر ناراحتیها و دلمردگی های من بسازد.

((فروغ دوستانه ازت خواهش میکنم کمی به خودت بیا باور کن اینطوری لطمه سنگینی به خودت وارد میکنی مگه نه ایینه که تو به عنوان یه موجود زنده حق زندگی داری پس--))

((چی میگه سوری من یه مرده متحرکم دیگه هیچ امیدی به زندگی در دلم باقی نمونده تو میگه به چی این زندگی دلمو خوش کنم.))

((به خودت تکیه کن تا از جا برخیزی زندگی زیباتر از حدیه که این غم ها و محنتها نمی تونه سیمای اونو کریه کنه . بین فروغ تو که احتیاج به ترحم و دلسوزی این و اون نداری هان؟))

((کاش به جای دلسوزی قدری منو می فهمیدن کاش کسی به کیان می فهموند .))

((تو خودت باید به اون بفهمونی که ساکت نشسته ای اصلا بگو بینم این کیان لعنتی چی از جون تو میخواد .خیلی خوب ببخشین این طوری نگام نکن . می دونم که به معبود محبوبت پریده ام ولی میخواهم از تو پیرسم که براستی تو و کیان چی از هم میخواین؟))

((من قلبش رو میخوام و اون جونمو همین رو میخواستی بدونی .))

((اون جونت رو و تو با اینکه میدونی نشستنی و دست دست میکنی که روزی اون به خواسته خودش برسه .اوه فروغ کمی بیشتر از اونچه که من تصورش رو میکردم احمقی.))

خواهش میکنم سوری الان موقع این حرفها نیست.))

((پس کی موقع این حرفها من باید با خونوادت صحبت کنم.))

((نه هرگز چی میخوای به اونها بگی این یه جنون محضه. ولی اخه فروغ وقتی خودت به فکر خودت نیستی کسی باید کاری برات بکنه یا نه؟))

زمان طولانی ای نگاهش کردم و در دل حق را به او دادم ولی لب فرو بستم و چیزی نگفتم. ثریا بی آنکه بتواند ساکت بنشیند با چهره ای برافروخته و ملتهب رو به من ادامه داد: ((چرا نمی فهمی کیان قصد داره تو رو با مهره های خودت کیش و مات کنه با عشق و علاقه خودت با یه رنگی و وفای به عهد خودت دیر بجنبی برای همیشه بازنده ای اصلا اجازه بده من با کیان صحبت کنم باشه؟))

باز هم خیره خیره نگاهش کردم و چیزی نگفتم فکر کردم چقدر خوش خیال است که فکر می کند می تواند با صحبت کردن کیان را به سر عقل بیاورد.

((ببین فروغ من نمی تونم اجازه بدم که تو ذره ذره از دست بری حتی اگه شده با پدر و عموت هم صحبت کنم این کارو میکنم. من گذشت و صبوری تو رو نوعی خودکشی تدریجی می دونم که با عشق و علاقه جنون امیز به اون دست زده ای. ولی من تو رو نجات خواهم داد. باور کن یه روز یقه عمو مصطفی و گذرت رو می گیرم و می برمشون شرکت کیان تا از نزدیک ببینن که اون و همکار جون جونیش چه رفتار مفتضحانه ای با هم دارن و ذره ای هم از خودشون خجالت نمی کشن.))

ثریا انگشت تهدیدش را که به طرفم نشانه گرفته بود چند بار در هوا تکان داد و تکرار کرد: ((باور کن این کارو میکنم و پته شو روی اب میریزم. کاری میکنم که مثل سگ از رفتار خودش پشیمون بشه. حالا میبینی. میبینی فروغ که من چی کارش خواهم کرد.))

ثریا رفت و من با اینکه از ته دلم می خواستم که بتواند راهی در زندگی من باز کند و رنگ امیدی به دیوارهای خاکستری رنگ ارزوهایم بزند. اما از طرفی سخت نگران کشمکشها و بگو مگوها بودم که خواه ناخواه عده ای را باهم درگیر می ساخت. با اینکه همه ارزوهایم سروسامان گرفتن زندگی ام با کیان بود اما هیچ دلم نمی خواست همه چیز طوری پیش برود که او جلوی همه سرافکنده و خجل زده باشد و از شرم نتواند سر خود را بالا بگیرد.

من هم می خواستم زندگی بی رنگ و رویم را با طرحی نو جلا بدهم و از ان همه بیهودگی رهائش سازم و هم نمی خواستم که احساسات و غرور مرد محبوب زندگی ام خدشه دار شود. مسلما این دو خواسته هرگز با هم جمع نمی شد باید یکی از خواسته هایم را فدای ان یکی دیگر می ساختم انچه مسلم بود این بود که من دیگر بهانه ای برای زندگی کردن و تحمل بیچارگی هایم نداشتم. کامدین را از دست داده بودم دیگر هیچ نوع روابط نزدیکی نیز نمی توانستیم با هم داشته باشیم که دوباره با تولد کودک دیگری فدری از دلمشغولیات روزمره ام را دور بریزم و حافظه ام را بطور خودکار شست و شو بدهم که تمام غم ها و غصه هایم را به دست فراموشی بسپارم.

نه دیگر نمی شد بهانه ای برای تحمل این همه بی وفایی و ناکامی و شکست دست و پا کرد. وقتی پل پیوند من و کیان از همان روز اول از هم فرو ریخته بود باید برای عبور و رسیدن به شاهراه قلب او راه دیگری پیدا میکردم تا متهورانه چراغهای رابطه را روشن سازد. دیر گاهی است که همه جا تاریک است و پرتو هیچ نور بدیعی کسوف کامل این قلب رمیده را پس نزده است.

بله کسی باید کاری میکرد. دستی باید پیدا میشد تا متهورانه.....

«کیان تو نمی تونی تا این حد پست فطرتانه رفتار کنی! من امروز با دو تا ژشمهای خودم تو رو دیدم. دیدم که با اون نشسته بودی و قهوه می خوردی! آخ، نمی دونی چطور یکهو دنیا رو روی سرم خراب شده دیدم. اینطور با حالت استهزا آمیز نگام نکن! خوب می دونم که تو اصلاً از این بابت ناراحت نیستی، شاید بدت هم نمی اومد که منو از نزدیک با اون مواجه سازی!

«اوه، کیان! با اون آرایش غلیظ و تند و اون لباسهای زننده چقدر به چشم من وقیح اومده بود. وقتی صدای بلند خنده هاش رو می شنیدم، دلم می خواست تمام اون میز و صندلی ها رو روی سرش خراب کنم! تو چطور حاضر شدی نگاه در نگاه بی شرم اون بدوزی و از خنده های قاه قاه اون سرمست بشی؟

«گوش کن، کیان! از رفتار سبکسرانه اش کم مونده بود خونم به جوش بیاد. کم مونده بود دیوونگی کنم و داد بکشم این زن سلیطه ی بزرگ کرده رو از شوهرم دور کنین! اون داره زندگی رو به کام من و شوهرم زهر می کنه! باور کن، اگه سوری دستمو نگرفته بود و منو از اونجا بیرون نکشونده بود، این کار رو می کردم!

«نخند! حرفهای من اونقدرها مضحک و زننده نیست که این طور ... بله، بله، شاید واقعاً ترس از ناراحتی و واکنش تو بود که ... وقتی اومدیم بیرون، من اصلاً حال خودمو نمی فهمیدم. کور شده بودم و جایی رو نمی دیدم. حواسم نبود، ندیدی چطور نزدیک بود برم زیر ماشین! به ثریا گفته بودم اینجا نزدیک دفتر کیانه و من نمی خوام اون حوالی ظاهر بشم و اون گوش نکرد!

«ببین کیان، گوش کن! من امروز وقتی از نزدیک رفتار گرم و عاشقانه تو با اونو دیدم، انگار دوباره کامدین رو از دست دادم. یه لحظه خودمو تمام شده فرض کردم ... اوه! تو نمی دونی چقدر سخته که ... منظور اینه که ... این طوری نگام نکن! می دونم که در حال حاضر داری توی دلت به من ریشخند می زنی! بزن! هر چی می تونی بیشتر که من لیاقتش رو دارم! ولی تو رو به روح کامدین قسم به جای اینکه خودت رو به خواب بزنی تا آخر حرفهای منو گوش بده! امروز تیر زهر آلود دیگه ای به قلبم زد! فکر نکن شاعر شدم، نه! این احساسات ورم کرده که آدمو شاعر نمی کنه! اگه هم شاعر شدم، شاعر دل ریش خودم هستم!

«ببین! من نمی دونم اون دختر چی داره که من ندارم! که تو عاشقش هستی و از من ... از من متنفری! کیان، من به سختی امروز شکست در ازدواجمو پذیرفتم و خیلی غیرمنتظره فهمیدم هیچ معجزه ای نمی تونه ما رو به هم نزدیک کنه! خنده دار اینکه من می خواستم معجزه کن! می فهمی! چشمت رو بستی که منو نبینی؟ شاید حق داشته باشی! از من سیری، دل زده ای! اصلاً از اول هم اشتباهی بلعیدن منو نداشتی! همیشه تا به من رسیدی، دماغت رو گرفتی! انگار من لاشه ی بدبویی بودم که حالت رو به هم می زدم!

«این درست که تو عاشقم نبود، که منو نمی خواستی، که این ازدواج یه غل و زنجیر تحمیلی بود که به دست و پای تو زده شد، اما قلبت تن به اسارت اجباری نداده! این درست که من هیچ وقت با تپش قلب تو نیامیخته م و در کیفیت نگاه تو نیاسوده م! این درست که من و تو هیچ وقت و در هیچ برهه ای از زمان ما نخواهیم شد چون تو نمی خوای و علاقه ای هم نداری که با هم یکی بشیم. اما من هیچ وقت از جاذبه ی نگاه تو نگریخته م. با اینکه در عطش عشق تو می سوختم، اما هیچ وقت اجازه ندادم از آب گل آلود و مسموم یاس و ناامیدی رفع تشنگی کنم!

«چشمهات رو باز کن و خوب تماشام کن! ببین چه پژمرده و تکیده بی هیچ جلوه ای نگران آینده ی نامعلوم خودم هستم! ببین چه خسته دل چشم انداز این عشق فرو رفته در غبار رو تماشای می کنم و با شعله ی کبریت آه بی اختیارم وجودمو به آتیش می کشم! باز هم می تونی منو، احساسات پاک و لطیف منو به ریشخند ب

یری و پشت پلکهای بسته ت منو به زنجیر بکشی، اما ... عصبانی نشو! بیش از این هم بارها و بارها عصبانی شدی! حالا که چشمهات رو باز کردی، طوری نگام می کنی انگار از سیاره ای دور و ناشناخته اومده م و تو با من ب⁸ه طور ناگهانی مواجه شدی!

«اوه، کیان! امروز من شاهد در خود شکستن قلب نگون بخت و بیچاره م بودم. نه اینکه تا به حال خودمو خوشبخت می دیدم و دلم ترک برنداشته بود، اما امروز طور دیگه ای شکست. من به وضوح صدای تریک تریک شکستن احساسات و عواطف و غرورمو شنیدم. تو باز هم می تونی خودت رو به نشنیدن بزنی که تظاهر کنی خسته ای، کسلی، بی حوصله ای، که به خواب احتیاج داری، ولی باید به تمام حرفهای نگفته و در سینه مدفون شده م گوش بدهی! من امروز با خودم عهد کردم تمام ناگفته ها رو از دلم بریزم بیرون. اول فکر کردم شهامتش رو ندارم، ولی حالا می بینم انقدرها هم گفتنشون سخت نیست!

«کیان، امروز ف⁶همیدم تو به راستی به اون تعلق داری! قلبت از آن اونه! بذار اعتراف کنم که به اون حسودی م شده بود. امروز برای چندمین بار آرزو کردم که ای کاش من به جای اون دختر ... هیچی، اصلاً ولش کن! یه چیز دیگه هم می خواستم بگم، اینکه ... اینکه ... قول بده به من نخندی! قول بده وقتی شنیدی، به خودت غره نشی! راستش الان که می خوام به این حقیقت اعتراف کنم، می بینم تمام وجودم با حرارت محسوسی جolz و ولز می کنه. دست خودم نیست که ...

«راستش وقتی امروز ثریا به بازوم چسبید و منو به شدت به طرف خودش کشید که نخورم به اتومبیلی که به زحمت جلوی پاهام ترمز کرده بود، من به گریه افتادم، نه از خوشحالی که از یک تصادم خطرناک نجات پیدا کرده باشم، نه! می دونی، من حتی به ثریا هم این حرف رو زده م که ... که تو و اون خیلی برازنده ی هم هستین! تعجب نکن، به گوشهای خودت اعتماد داشته باش! من خیلی برام سخت بود که ... آه! می بینم که به حیرت افتادی! نه، خیال نکن علقمو از دست داده م، ولی ناچارم اعتراف کنم که تو و اون زبینه ی هم بودین! اصلاً انگار خدا شما دو تا رو برای هم آفریده!

«می دونی، ثریا این اعتراف رو شنید، نزدیک بود با کیف چرمش بکوبه روی سرم. به من می گفت خاک تمام عالم رو بریزن روی سرت که آبروی هر چی زنه، بردی! من به اون خندیدم، باورت می شه؟ در اون شرایط وحشت انگیز که قلبم انگار به سیخ کشیده شده بود، من به اون خندیدم، اون هم با چشمهای پر اشک، و ثریا حیرت حیرت زده نگام می کرد و شک داشت که علقمو از دست نداده باشم!

«نمی خوام آبغوره بگیرم! این اشکها که می بینی، بی محابا روی گونه های سردم می غلتن، خارج از اراده ی من سرازیر می شن! من ... من ... کیان، شاید تو هیچ کجای دنیا هیچ زنی پیش مرد زندگیش چنین سخیفانه اعتراف نکنه که اونو با رقیب خودش برازنده می بینه! نمی دونم، شاید حرفهای من کوچیک ترین اهمیتی برای تو نداشته باشه، ولی ... می دونی، وقتی آدم سرش محکم به دیوار کوبونده می شه، چه حس و حالی پیدا می کنه؟ شاید باورت نشه که همین حالا انگار سرم به دیوار اصابت کرده! همه جا رو تار و سیاه و غبارآلود می بینم، طوری که حس می کنم مغزم از هم متلاشی شده! خیلی وقته که دچار این سرگیجه ی تند و ذلت آمیز شده م تا جایی که گاهی برای اینکه سقوط نکنم باید به دستاویزی بچسبم.

«اینها رو گفتم که بدونی من باختنه م! با ذره ذره وجودم مزه شکست رو چشیدم! شاید نمی دونی چه طعم تلخی داره! انگار گلومو در هم می پیچونن و من در حال خفه شدنم! بالش رو گذاشتی روی سرت که صدامو نشنوی! مثل اون

شب که وقتی کامدین از درد به خودش می پیچید و تو ... آه کیان! من هنوز صدای گریه ی جیغ مانند کامدین رو می شنوم. حتی وقتی خواب هستم، چند بار نصف شبی با هول و هراس از خواب بیدار شدم و دنبال کامدین گشتم. صدای بلند و عذاب آور گریه هاش رو می شنیدم، ولی اونو پیدا نمی کردم. بعد تازه یادم می افتاد که اونو برای همیشه ...

«فکر نکن هیچ وقت فراموش می شه که تو می تونستی اونو به دکتر برسونی و نرسوندی! نه، من فراموش نمی شه! کامدین همه چیز من شده بود و حالا که اونو از دست دادم، انگار همه چیزمو ... من می خواستم حرفهای دیگه ای بزنم. نمی دونم چرا همیشه دلم برای کامدین پر می زنه و جیگرم آتیش می گیره. بهتره فکر کنم که من لیاقت اونو نداشتم، درست مثل اینکه لیاقت تو رو هم ...

«فکر نکنی دارم پرت و پلا می گم، نه! من فکرهامو کردم! تو دلت رو نمی تونی از اون پس بگیری! می دونم! می دونم که بی اون خودت رو پوچ و فنا شده می بینی! من تو رو ملامت نمی کنم! گاهی عشق آدمها رو به تفاهم عجیبی می رسونه که با هیچ منطقی جور در نمی آد. نمی خواستم هیچ وقت چنین لحظه ای رو تو زندگیم تجربه کنم، ولی انگار سرنوشتم طور دیگه ای رقم خورده و من ناچار به رویارویی با این لحظه ی شوم و وهم انگیز هستم! «کیان، حتی اگه نخوای هم صدای منو بشنوی، من می گم که، اعتراف می کنم که ازدواج من و تو یه اشتباه مسلم بود! یه روز اگه می دونستم این ازدواج بی سرانجام منو تا این حد غمزده و پریشون احوال و دلشکسته می کنه، محال بود با تکیه بر رویاهای پوشالیم پای سند ازدواجمون رو امضاء کنم.

«همیشه گمان می کردم این تو هستی که تسلیم محض سرنوشت خواهی بود، و من برنده ی نهایی این بازی مسخره هستم! نه اینکه لجوجانه با این زندگی پیونده خورده باشم، ولی با اصرار بی جهت به راهی که می دونستم به بن بست می خورره، ادامه دغادم و در نهایت به پوچی و هیچی خودم رسیدم!

«کیان، خوشحال باش لحظه ای که تو بی قرار و بی تاب رسیدنش بودی، فرا رسیده! من اینو به همه خواهم گفت که زندگی من و تو به هیچ جا نمی رسه و بهتره که ... بهتره که ... از هم جدا بشیم! بله، درست شنیدی، کیان! خوشحال باش که بالاخره به آرزوت می رسی!

«حالا می تونی با خیال راحت بخوابی و خوابهای رنگین ببینی! خواب زندگی تازه ای که اثری از حضور نحوست زده ی من نیست! امروز وقتی تو رو با اون دیدم که نشسته بودی و قهوه می خوردی فهمیدم که ... بله، به درستی فهمیدم که من و تو از آن هم نیستیم. فهمیدم که برای همیشه به مرز تباهی و پوچی این زندگی رسیدیم. فهمیدم که من و تو هیچ وقت راهی به حریم قلب هم نداشتیم و نداریم.

«اوه، بله! بله، اینو هم مطمئن شدم که خطهای موازی تو هیچ نقطه ای با هم تلاقی نمی کنن. حق با تو بود! جداً که حق با تو بود! متأسفم که همین طوره، واقعا متأسفم که ...»

*** پایان فصل 46 ***

«تو واقعاً فکرها رو کردی؟» ثریا این را گفت و از برابرم گذشت. داشت می رفت سمت آشپزخانه. من نگاهم به لوستر پراشکی بود که به تازگی به سقف هالشان آویخته بودند، در حالی که فنجان ها را از چای پر می کرد، گفت: «چی شد که خودت برای خودت تصمیم گرفتی! منظورم اینه که برای اولین بار مصلحت خودت رو در نظر گرفتی، نه مصلحت کل فامیل رو!»

باورم نمی شد آن صدای دو رگه ی گرفته صدای من باشد. «واقعاً خسته شدم، سوری! اگه اون روز اونها رو با هم ندیده بودم، شاید هنوز چرتم پاره نشده بود. شاید هنوز مصلحت کل فامیل رو به مصلحت خودم ترجیح می دادم. ولی اون روز بدجوری کمر احساساتم تا شد! اوه، سوری! دیدی چه برازنده ی هم ...»

«باز که از اون حرفها زدی! هیچم به هم نمی اومدن! دختره خیلی قد کوتاه بود. فقط چون خودش رو رنگ و روغن زده بود به چشم می زد، والا ... تو خیلی از اون سرتری!»

سوری سینی چای را مقابلم گرفت. نگاه تردیدآمیزی به چشمانش انداختم و قبل از اینکه دست ببرم و فنجان چای را بردارم، گفتم: «تو این حرف رو محض خاطر دل من می زنی، نه؟»

خندید و سر تکان داد: «نه به جون تو!»

بعد که تعلل مرا برای برداشتن چای دید، خودش فنجان را به دستم داد و ضمن اینکه کنارم روی کاناپه می نشست، گفت: «راستش، وحید بهم گفته بود که اونها هر روز به همون کافی شاپ می رن و از مشتریان پر و پا قرص اونجا هستن وحید یکی دو بار اونها رو دیده بود و بهشون تذکر سفت و سخت هم داده بود. برای همین هم کیان شرکت خودش رو مستقل کرد هرگونه قرارداد همکاری ای رو با شرکت وحید به هم زد. من به عمد سر ساعتی که وقت قهوه خوردن اونها بود، تو رو به اونجا کشوندم تا حقیقت مسلم زندگی خودت رو از نزدیک ببینی! ولی تو چه واکنشی نشون دادی، دندونهات رو انداختی بیرون و زل زدی توی چشمام و گفتی: «سوری، دیدی چقدر زیبنده ی هم بودن! دیدی چه به هم می اومدن!»

سوری از اینکه لحن مرا تقلید کرده بود، خودش به خنده افتاد، اما من نخندیدم. داشتم با لبه ی فنجان چای ام بازی می کردم. سوری زیرچشمی حواسش به من بود و مرا می پایید. درست لحظه ای که می خواستم بزنم زیر گریه، او پیش دستی کرد و گفت: «وای به حالت! اگه باز بخوای سیل راه بندازی! درسته که گریه جزء لاینفک بروز احساسات یه زنه، ولی تو دیگه شورش رو از بی نمکی درآوردی!»

دلسوخته، فینم را کشیدم بالا. فکر کردم سوری چه می فهمد من چه حالی دارم! چه می فهمد قلبم چه زخمی برداشته و با چه سوزش شدیدی مرگ را هر لحظه جلوی چشمانم قاب می گیرد!

بعد از اینکه چند لحظه ای در سکوت گذشت، او بود که با طنین آمرانه ی صدای مهربان خود سعی کرد دلم را به آرامش دعوت کند. «ببین، فروغ جون! اینکه بالاخره بعد از کشمکش های زیاد با خودت و احساسات عمیقت به این نتیجه رسیدی که تو و کیان به درد هم نمی خورین، خودش خیلی حرفه و این نشون می ده انقدرها که وانمود می کنی، احمق و ابله نیستی! حالا اخمها رو نکش تو هم! شوخی کردم! می خواستم بگم ضربه ای که قرار بود مخت رو سرچاش برگردونه، کارساز شده و تو بالاخره به خوت اومدی! این خیلی خوبه که آدم جایی تو زندگیش از خواب غفلت برخیزه که هنوز جا برای جبران از دست رفته هاش هست!

«فکرش رو بکن، هیچ فکر کردی اگه ده سال دیگه به این تصمیم که الان گرفتی می رسیدی، چقدر بد بود و چقدر دیر شده بود. تو ده سال پیرتر شده بودی و با احتساب آسیب ها و رنج هایی که زندگی با کیان به تو تحمیل ساخته بود، چه بسا ده سال از سن و سال خودت مسن تر هم به نظر می اومدی! اون وقت دیگه باید تا آخر عمرت یه گوشه زانوی غم بغل می گرفتی و به حال خودت افسوس می خوردی! ولی حالا اصلاً دیر نشده، درسته که تو بازنده شدی، ولی می تونی یه جای دیگه برنده باشی! نمی دونم متوجه منظور من هستی یا نه؟»

کمی از چای را بدون قند به حلقم ریختم و گوشه چشمی نگاهش کردم. فکر کردم: یعنی چی؟ اون چی می خواد بگه؟ قسم می خورم زبانش رو از حلقومش دربیارم اگه بخواد حرف از ازدواج مجدد به میون بیاره!

سوری انگار با دوربین خارق العاده ای تا ته بیشه ی افکار مرا دید زده بود. چرا که با لبخند مودیانۀ ای به کاناپه تکیه زده بود و طوری نگاهم می کرد انگار می داند چه می خواهم بگویم. برای همین هم حرصی شدم و نگاهم را انداختم توی چای. توی تیرگی سیال فئان خودم را می دیدم که انگار تبخیر می شدم و از لبه ی فئان می زدم بیرون و به صورت خودم می خوردم.

دوباره سکوتی چند لظه ای میان من و او خط فاصله کشید و باعث شد هر کداممان با افکار در هم خویش به چند لحظه بعد فکر کنیم که معلوم نبود پای چه صحبت هایی به میان کشیده می شد. به خاطر همین هم وقتی سوری مرا مخاطب قرار داد، یکه خوردم و با هراسی محسوس در نگاهش خیره شدم.

لبخند عمیق و مهرآمیز سوری نمی توانست در دل من ترس زدایی کند و آن همه تلاطم و بی قراری را در وجودم آرام سازد: «بین فروغ! یه ضرب المثل قدیمی هست که می گه جلوی ضرر رو هر جا که بگیری، منفعت! خوشحالم که بالاخره با عقل سلیم خودت تصمیم گرفتی از کیان جدا بشی چون به این نتیجه رسیدی که ادامه زندگی با اون برای هیچ کدوم از شما دو نفر امکان پذیر نیست. گذشته از عشق و علاقه ی یک سویه ی تو، کیان دیگه حوصله نمی کنه جدا از مبعود و محبوب خودش به زندگی با تو کش بده. چون خیلی قبل از تو فهمیده بود که ازدواجتون بی فرجامه و سرانجام به یه نقطه ی تاریک و مبهم می رسه.

«من می خواستم که با خونواده ت صحبت کنم و تنهایی به جنگ با افکار و عقاید قدیمی و زنگ زده شون برم که می گن طلاق در هر شرایطی حرامه و مکروه و چنینه و چنانه! ولی دیدم تنهایی قادر نیستم یکهو با چنین عقاید محکم و ریشه داری در بیفتم. من احتیاج به کمک خودت داشتم. منتظر بودم تا دستت رو به من بدی و با هم به این کارزار برسیم و یکی یکی اونها رو تسلیم منطق و برهان و حقیقت پنهان زندگیت کنیم. که اونها به چشم خودشون می بینن و در دل به اون اعتراف می کنن، اما به طور علنی خودشون رو به تجاها و نادانی می زنن.

«اوه، فروغ! متاسفم که خیال می کنی من این همه برای جدایی و متارکه ی تو از کیان بی تاب می کنم. می دونی تو دوست خیلی خوب من هستی! گذشته از اینکه دوست منی، تو رو یه زن بی نظیر و بردبار و شکبیا می بینم که به جای جنگ با شرایط زندگی، خودش رو همیشه با اون سازگار می کنه! از نظر من، تو از سر کیان خیلی زیادی، فروغ! باور کن من حتی برای یه لحظه هم نمی تونم خودمو جای تو تصور کنم! شاید هیچ کس نمی تونه مثل تو باشه! همون طور که تو نمی تونی مثل من باشی! من همیشه از قلب باگذشت و صبور تو به شگفتی افتادم. همیشه از خودم، از وحید پرسیدم چطور یه زن می تونه تا این حد سخاوتمند و حلیم باشه! من به وحید همیشه با خنده گفتم: «اگه یه روز بفهمم تو قبل از من چشم و دلت دنبال کس دیگه ای می دوید، از سقف خونه آویزونت می کنم!»

«فروغ! تو واقعاً تک هستی! در نوع خود بی نظیری، ولی تو رو به خدا دیگه تمامش کن! هر چیزی یه حدی داره، از حد خودش که گذشت همه چیز به هم می خوره. کیان وقتی تو رو از دست بده، تازه می فهمه چه گوهر باارزشی رو مفت و مسلم از چنگ خودش پرونده. بذار با خیال خام عشق اون دختر خوش باشه. فعلاً اون خمار این عشق آتشیینه و تا زمانی که تشنگی ش از بین نره، به خودش نمی آد. من روزی رو می بینم که اون مثل آدمهای سیلی خورده یه آن به خودش می آد که دیگه تو نیستی. پس بذار اون لحظه تو زندگی تو و اون اتفاق بیفته. بذار زمان خودش همه چیز رو رقم بزنه و تقاص قلب پاک و رئوف تو رو از اون پس بگیره»

سوری ناگهان سکوت کرد. چانه اش طوری به ارتعاش افتاده بود که انگار داشت به گریه می افتاد. من هنوز تحت تأثیر حرفهای سوری در اندیشه های دور و دراز خویش مغروق بودم. فکر کردم سوری از کجا می داند که یک روز کیان سرش به سنگ می خورد و از اینکه مرا از دست داده، سرخورده و پیشمان می شود. از کجا که او بعد از من نفسی آسوده نکشد و خدا را هزار مرتبه شکر نکند که من از سر راهش برداشته شدم. این سد معلون شده ی نکبتی که همیشه چون آینه دق در برابرش بود!

«سوری! من ... راستش می خوام بگم که ... چطوری بگم از در میون گذاشتن چنین مطلب تگون دهنده ای با یکی از اعضای خانواده حتی به هراس و وحشت افتادم. واقعاً نمی دونم این کار از دست من ساخته هست یا نه! از واکنش دیگران واهمه دارم. خب، حق هم دارن چون ...»

«هیچ هم چنین حقی ندارن!» سوری چنان با تحکم این جمله را ادا کرد که من دلم لرزید. و در امتداد یک نگاه سفیهانه و ملامت آمیز به من با همان لحن ادامه داد: «این زندگی خودته و فقط تو باید تصمیم گیرنده باشی! چرا که تو در این میون زجر می کشی، نه کسی دیگه. اونها فقط شاهد و ناظر تحمل و صبر و شکنجه ی تدریجی تو هستن. شاهدانی که ترجیح می دن همیشه چشمان خودشون رو بسته نگه دارند چون به صلاحشون نیست که حقایق رو ببینن. می ترسن با دیدن حقیقت تلخ زندگی تو و قبول اون، نتونن عکس العملی از خودشون نشون ندن و اون وقته که با کوچیک ترین واکنشی ممکنه بزرگ ترین جنجالها و کشمکش های تو در توی خانواده گی و فامیلی رقم بخوره و سنت ها کسته بشه و به طالق تو بینجامه و تو بشی جغد شومی که در بام سراشون ناله ی دلخراش خودش رو در گلو می شکنه!

«اوه، فروغ! فروغ بیچاره ی من! عاقل باش و کمی به خودت فکر کن. به این همه زخمی که برداشته ای، به زجری که کشیده ای، تحملی که کرده ای! آخ، فروغ! من اگه جای تو بودم، یا خودمو کشته بودم، و یا کیان رو! شاید هم اون دختره ی ... دختره ی ...» انگار چیزی به خاطرش نرسیده بود. حرف رکیکی که هم آبدار باشد، و هم دلش را خنک کند. برای همین هم با حرص لبهایش را به هم فشرد و قطرات شفاف اشکش را آسوده خاطر از دیده روان ساخت. فنجان نیمه خورده چای را روی میز عسلی گذاشتم و دستش را در دست گرفتم. اون به سرعت رویش را از من گرفت تا مرا با چشمان خیس و غمزده ی خویش بیش از پیش هوایی نکند.

نتوانستم خودم را کنترل کنم و حرفی نزنم. «سوری، از اینکه تا این حد به فکر منی و به خاطر من حرص و جوش می خوری، ممنونم! همیشه از اینکه در تمام این مدت تو در کنارم بودی و به خاطر ناراحتی ها و غصه هام اشک ریختی و غصه خوردی، به خودم می بالیدم که کسی هست منو بفهمه! کسی هست که تا آرامش از من سلب بشه، اروم و قرار به خودش راه نمی ده! ولی همیشه ناراحت بودم که چرا قلب یکی دیگه باید به خاطر قلب لعنتی من خراش برداره و زخمی بشه!»

بعد سرم را به سرش چسباندم و با گریه ادامه دادم: «تو بهترین و عزیزترین دوستی هستی که من می تونستم داشته باشم! و تنهاکسی که با حق هق من، احساس غریبی نمی کنه!»

نمی دانم چه شد که با صدایی بغض گرفته گفت: «به زودی تنها غمخوار خودت رو هم از دست می دی! تنها کسی رو که با حق هق و درد تو احساس غریبی نمی کرد!»

هاج و واج که نگاهش کردم، لبخند تلخی تحویلیم داد و نگاه افسونگرش را از من دزدید. با اینکه نمی دانستم چه منظوری از آن حرفها داشت، اما چندان آن را جدی نگرفتم و پایپیش نشدم.

انگار با ضربه ی محکمی کوبیده بودیم توی ملاجش که آنطور گیج و منگ نگاهمان می کرد. شاید تصور می کرد دچار اختلال شنوایی شده و حرفهایی که ما به او زدیم همان حرفهایی نبوده که لابد شنیده است. ثریا به بازویش چسبید و با لحنی خشونت آمیز گفت: «برای چی خشکت زده، فتانه! انگار جای دیگه ای سیر می کنی! نشنیدی فروغ چی گفت؟»

با همان سرگیجگی محسوس نگاه انداخت توی نگاه روشن ثریا که بدجوری حق جویانه و مسلط تماشایش می کرد. همان لحظه پریچهر صدای گریه اش بلند شد. فتانه که انگار دنبال فرصتی می گشت تا از مهلکه خودش را گریز بدهد، جستی زد که خودش را به پریچهر برساند، ولی ثریا مانع از اجرای تصمیم او شد و محکم تر به بازویش چسبید.

حالت نگاه فتانه طوری بود که انگار داشت به ثریا التماس می کرد که بازویش را رها کند. من پریچهر را در آغوش گرفتم. ثریا حکم کرد پریچهر را بسپارم به دست بنفشه! سخت بود در آن شرایط حساس چشمم به چشمان کنکاشگر بنفشه بیفتد. «چی شده؟»

«هیچی! گریه می کرد! گفتم اگه زحمتی نیست، چند دقیقه پیشت بمونه!»
«نه، چه زحمتی! شما برین، با خیال راحت در رو به روی خودتون ببندین و پشت درهای بسته به گفتگوی اسرارآمیزتون ادامه بدین!»

از لحن طعنه آلود بنفشه دلم گرفت، اما مجبور بودم به روی خودم نیاورم. با گوشهای به ظاهر سنگین به اتاق فتانه برگشتم. فتانه متغیر و برافروخته نشان می داد و چهره اش به ظاهر از فرط خشم و عصبانیت آنطور گلگون شده بود. تا از در آمدم تو بهم پرید: «فروغ! ثریا چی می گه؟ راستی راستی می خوای از کیان جدا بشی؟»
لبم را به دندان گزیدم و سرم را انداختم پایین. با اینکه هزار بار تمرین کرده بودم حتی برای لحظه ای نگاه نافذم را صاف و مقتدرانه و بی تزلزل روی صورت او نگه دارم و نیندازم جلوی پایم، ولی انگار موفق نبودم، انگار هر چه رشته می کردم پنبه می شد.

ثریا با وجودی که از سکوت نابهنگام من عصبی و سرگشته به نظر می رسید، به کمکم شتافت و گفت: «چرا حرفی نمی زنی، فروغ! چرا به خواهرت نمی گی که از دست کیان جونت به لبت رسیده! هان؟ حرفی بزنی، فروغ! بهش حالی کن که کیان چه ظلمی در حق تو روا ...»

فتانه نتوانست تا پایان حرفهای ثریا دم فرو ببندد. به خاطر همین با تشر حرفهای ثریا را قطع کرد و گفت: «بذار خودش زبان باز کنه ببینم جریان از چه قراره، ثریا! من فکر می کنم تو داری سعی می کنی که حرف بندازی توی دهنش!»

ثریا مثل اسپند روی آتش به جلز و ولز افتاد: «چی! فکر می کنی من بی کارم، یا از روی خصومت و بدذاتی می خوام که زندگی فروغ رو به هم بریزم! اوه، فتانه! واقعاً که دستت درد نکنه!»

فکر کردم با سکوت بیخود و دردناک من دارد در حق ثریا اجحاف می شود. دلسوزی ها و عاطفه ی ثریا زیر سوال می رود و من مثل چوب خشک ایستاده ام و لال شده ام و چیزی نمی گویم. فتانه سعی نکرد نگاه به ثریا بدوزد. هر دو از نگاه هم در گریز بودند. ثریا ملتهب و پریشان نشان می داد. مثل گربه ای که سبیل هایش را کشیده باشند بی قرار می کرد و سخت می خواست بگریزد. اما فتانه ساکت و سرد ایستاده بود و زل زده بود به من و روی سخنش با

ثریا بود: «من خواهرمو خوب می شناسم! اون کسی نیست که شهامت اتخاذ چنین تصمیم هولناکی رو به دل خودش راه بده! لابد کسی کوکش کرده! کسی زیر پاش نشسته و چشم و گوشش رو حسابی باز کرده که این طور وقیحانه حرف از طلاق رو پیش می کشه!»

دیدم نباید بیش از این با سکوت به فتانه اجازه بدهم که ثریا را بچزاند و قلبش را در هم بکوباند. فتانه گفته بود من شهامتش را ندارم. پس باید به او ثابت می کردم که برای اولین بار می خواهم از حق و حقوق خودم دفاع کنم. برای همین هم یکدفعه با حالتی ##### زده به خشم آمدم و مثل دینامیت منفجر شدم.

«ببین، فتانه! همون طور که خوب منو می شناسی، لابد ثریا رو هم طی این چند سال خوب شناختی! اون کسی نیست که خواهان بر هم خوردن آشیانه زندگی کسی باشه! اون هیچ وقت بیخودی به پای من ننشسته که ... خودت گفتی چشم و گوشش رو باز کردی! لابد می دونی به به روی چی؟ به طور حتم مقصودت این بود که حقیقت تلخ زندگی مو مثل آینه گذاشته جلوی چشمم! پس با این حساب تو هم قبول داری که من زندگی خوبی ندارم!»

فتانه برای لحظه ای وا رفت. با دهانی نیمه باز نگاهم کرد. گویی داشت با خودش کلنجار می رفت که چطور حرفهای خودش را توجیه کند. و در حالی که از تک و تا نیفتاده بود، بعد از سکوتی کوتاه گفت: «من منظوری نداشتم! منظورم این نبود که ثریا قصد داشته تو رو نسبت به زندگی دلسرده کنه، اما اگه واقعاً زندگی خوبی نداشتی، پس تا حالا چرا به یکی از ماها نگفته بودی! حتی اشاره ای هم نکرده بودی!»

ثریا پشت پنجره ایستاده بود. از اینکه توانسته بودم ذهن دود زده و مسموم فتانه را نسبت به ثریا پاک و تطهیر کنم، خوشحال بودم. «اگه می گفتم، شما باور می کردین، یا دست کم گوش شنوایی داشتین؟ شما همیشه سعی کردین چشمتون رو روی واقعیات زندگی من و کیان ببندین. در حالی که کتاب زندگی ما همیشه پیش روتون بود، اما مثل آدمهای بیسواد تنها نگاه کردین بی آنکه بخواین سر در بیارین که چی تو اون نوشته شده!

«من خیلی سعی کردم کیان رو عوض کنم، ولی نشد. باور کن خیلی بیش از حد انتظار تحمل کردم و به امید عوض شدن اوضاع زندگیم چشمامو به روی تمام کارهای کیان بستم و به کسی چیزی نگفتم. غمها و غصه هامو برای خودم نگه داشتم تا مبادا شوکی به مجموع خانواده وارد بشه! این همه وقت دم فرو بستم و مثل آدمهای ذلیل رفتار کردم تا شاید معجزه ای بشه و کیان تغییر کنه!»

حالا دیگه گریه می کردم. ثریا آهسته از اتاق خارج شده بود. من و فتانه دیگر تنها بودیم. در حالی که به چهره ی یخ زده و متفکر فتانه زل زده بودم، با حق هق ادامه دادم: «کیان، روح زندگی رو از من گرفت. به جای اون همه عشق و محبتی که به اون نثار می کردم، همیشه منو با بدترین شکل ممکن از خودش طرد می کرد. من تو زندگی کیان نقش یه طفیلی منحوس رو بازی می کردم که خواه ناخواه یا باید کنار گذاشته می شد و یا باید خود به خود کنار می رفت. و کیان ترجیح داد من خود به خود کنار برم تا مبادا کسی اونو زیر سوال ببره!

«ببینم، اگه تو بودی و تا دو سال بعد از ازدواجتون شوهرت بهت دست نمی زد و هیچ میلی به تو از خودش نشون نمی داد، چه حالی پیدا می کردی؟! وقتی همه نازایی تو به رخت می کشیدن، در حالی که مقصرش تو نبودی، چه زجری می بردی؟ به من بگو آیا تحملش رو داشتی! آیا برای اثبات بی گناهی خودت شوهرت رو به رسوایی نمی کشوندی؟ این طوری که با چشمان گشاد و حیرت زده نگام می کنی، معلومه که حتی تصورش رو هم نمی تونی بکنی، ولی من تمام اینها رو تجربه کردم و مزه ی تلخ و شور هر کدوم از اینها رو چشیدم. من کیان رو رسوا نکردم، بلکه باز هم با اون از درِ سازش وارد شدم!

«نمی خوام در خفا به حال خواهر بی نوات اشک بریزی! نمی خوام دلت به حالم بسوزه و فکر کنی که من چه تحملی داشته ام! نه! من اینها رو نمی خوام! حتی احساس همدردی تو رو هم! تو که شوهرت رسم و رسوم بی وفایی رو بلد نیست تا بدونی چه زخمی برداشته ام! تا بفهمی چه عذابی رو به خودم تحمیل کردم! تو که شوهرت عاشق دلخسته نگار دیگه ای نیست و هر لحظه با جسارت و وقاحت تمام اونو به رخت نمی کشه که دلت بسوزه و احساسات و غرورت دود بشه و از پوست سرت بزنه بیرون!

«خدا رو شکر که شوهر وفادار و مهربونی نصیب شده! خدا رو شکر که مثل من دلسوخته و محنت کشیده نیستی! من چشم و گوشمو بسته بودم تا مبادا فامیل رو به جون هم بندازم! ولی فتانه، باور کن دیگه خسته شدم! دیگه تحملش رو ندارم! تمام دلخوشی مو به کامدین بسته بودم که اونو هم از دست دادم. کیان می تونست کامدین رو به دکتر برسونه و نجاتش بده، ولی این کار رو نکرد! اگه کامدین زنده می موند! شاید تا آخر عمرم چشم و گوشمو بسته نگه می داشتم! شاید هیچ وقت مجبور نمی شدم پرده از حقایق تکان دهنده ی زندگیم بردارم و تو رو مثل صاعقه زده ها بر جای بخشکونم!

«ولی حالا که کامدین رفته و من دیگه هیچ امید و دلبستگی ای تو این زندگی سرما زده ی سرتاسر زمستانی نمی بینم، نمی تونم حتی برای لحظه ای از سوزش تاولهای عمیق و عفونت زده ی سرتاسر وجودم ساکت بمونم و نالم. به من حق بده که دیگه رمقی برای من باقی نمونده باشه! خواهش می کنم به جای اینکه سرزنشم کنی، قدری منو بفهمی و اگه شده، فقط برای یه لحظه خودت رو جای من بذار و ببین واقعاً اگه خودت بودی، چی کار می کردی؟!، نگاهش می کردم و در دل به تصدقش می رفتم و افسوس می خوردم که چرا آنطور که می خواستمش، مرا نمی خواست و متوجه نبود که بی او قادر نیستم به زندگی ام ادامه بدهم. هر چند که با او و با تداوم این وضعیت دلخراش و آشفته هم نمی توانستم زندگی کنم. حیاط من به نگاه او بسته بود. به نگاه یخی او که خورشیدک نگاه مرا تا آن سوی قطبهای برفی تبعید کرده بود. اما همان نگاه یخی پیش خورشید چشم دیگری وا می رفت و چکه چکه آب می شد.

کلافه و عصبی نشان می داد. لحظه ای آرام و قرار نداشت. با وجودی که در تیررس نگاهم بود، اما حتی برای لحظه ای نگاهمان با هم تلاقی نکرد. دلم می خواست با من حرف می زد. حاضر بودم با تمام غم ها و دلواپسی هایش شریک شوم و برای تک تکشان نفسم را ببخشم. حاضر بودم زیر سنگینی کوله بار رنج و محنت او هر لحظه جان ببارم، اما او حتی غم های خودش را نیز از من دریغ می داشت.

می دانست که من یکی برای ناچیزترین غصه هایش هلاک می شوم، با اینکه هلاکم نمی ساخت. هر چند با بی اعتنایی های خویش قلب مرا روزی هزار بار تا مرز انهدام پیش می برد، اما با این همه هرگز تیر خلاص را به سوی من شلیک نمی کرد. او می خواست که من با تحمیل زجری عمیق و جانگزا خود به خود هلاک شوم. و من با اینکه می دانستم هرگز حتی مرا راهی به سراپرده ی غمهایش نیست، با این همه دلخوش بودم که هنوز از جان و دل می خواستمش.

وقتی دیدم از جیب شلوارش پاکت سیگاری را کشید بیرون و یک نخ از ردیف سیگارها را جدا کرد و گوشه ی لبش گذاشت، نزدیک بود با جیغ بی اختیاری او را بر علیه خودم بشورانم. اما هر طور که بود، جلوی فوران شدن آتشفشان خشم و ناراحتی ام را گرفتم و به سختی توانستم با لحن به ظاهر آرامی بگویم: «کیان، از کی تا حالا سیگاری شدی؟»

نوک سیگار را آتش زده بود. نگاهش را با سماجت از بند نگاه من گریز داد و با لحن بی حوصله ای گفت: «از وقتی فهمیدم تو رو مثل آیینہ دق همیشه باید پیش روم بینم!»

خواستم متضرعانه بگویم من همه ی سعی و تلاشم را کرده ام، اما کسی زیر بار نرفت، اما نگفتم. بغض بی اراده ام را پس زدم و خیره به دیوار خالی رو به رویی گفتم: «کیان، هیچ فکرش رو کردی که شاید من و تو باید به راه دیگه ای رو انتخاب کنیم؟»

نمی دیدمش، ولی به طور حتم حالت چهره اش تمسخرآمیز شده بود. «مثلاً چه راهی؟» سعی کردم خونسردی و آرامش ظاهری خودم را حفظ کنم، اگرچه در دلم طوفانی به پا بود. «خب، چرا همه چیز رو عوض نکنیم؟» و به طرفش برگشتم.

لپه‌ایش را پر باد کرده بود و بعد نفس دودآلودش را فوت کرد به طرف من. برای لحظه ای نفسم گرفت. تقریباً زار زدم: «کیان، تو رو به خدا سیگار نکش!»

«هیچ می دونی دلم می خواست به جای این سیگار تو رو دود می کردم بری هوا!» دلم ترک برداشت و به سوزش افتاد. «نمی گفتمی هم می دونستم که ...» اشک داغی به چشمانم دوید. چانه ام را دادم بالا! نگاهم روی دیوار میخکوب بود و حواسم پیش او که به شدت به سرفه افتاده بود.

دستپاچه و هراس زده به سمت یخچال دویدم. بی آنکه بدانم دنبال چی هستم، نگاه گیجی به قفسه های خالی یخچال انداختم. بعد که چشمم خورد با پارچ شیشه ای آب، تازه یادم افتاد که باید برایش یک لیوان آب بریزم. لیوان آب را از دستم گرفتم. نیمی از آب را خورد و نیمی دیگر را غافلگیرانه ریخت روی سر و صورت من! اول خیال کردم قصد شوخی و تفریح دارد و با صدای بلند خندیدم. اما بعد که شوق نگاهم در نگاه مشمئزکننده ی او گم شد، به جای خندیدن مجبور شدم سوز خاری را که گویی در دلم خلیده بود، به جان بخرم. «از تو بدم می آد!»

احساس کردم با تمام نفرت و انزجاری ممکن این را گفت و شاید حالا قلبش از فشار آن همه کینه و تنفر خلاص شده بود. بی آنکه دچار سرگیجه شوم، چشمانم سیاهی رفت و پیچ و تاب خوران خودم را به دیوار چسباندم. او ته سیگار را توی لیوان ریخت و با همان لحن سرد و رخوت انگیز گفت: «می دونی خواهر جون جونی ت سر سفره شام چی به من گفت؟»

منتظر «ها» و «نه» من نشد و خودش در جواب گفت: «گستاخی رو به حد نهایت رسوند و گفت تو از جون فروغ چی می خواهی؟ باور کن اگه سر سفره شام ننشسته بودیم، چنان جوابی بهش می دادم که تا آخر عمرش از یادآوری اون دلش ریش بشه و از ناراحتی به خودش بیچه. دیروز صبح هم که با طعنه و کنایه بهم گفته بود بعضیها با چه شور و عشقی به سر کار می رن. اگه کیوان و منوچهر اونجا نبودن، جواب درشتی شو می دادم. این طور که پیداس نشستی و مثل این خاله زنکها سفره ی دلت رو پهن کردی جلوی ...»

طاقت نیاوردم تا آخر حرفهای او سکوت کنم، داد کشیدم: «نه، من فقط برای توجیه حدایی مون مجبور شدم به فتانه بگم که ...»

این بار او وسط حرفهای من شیخون زد: «خب، بگو به تمام دنیا جار زدم!»

من خفه شده بودم و با حب و بغض نگاهش می کردم. انگار داشت مثل سیگارش دود می شد و می رفت هوا. «اصلاً تو غلط کردی! کی بهت اجازه داده بود پیش کسی درد دل کنی!»

دلم می خواست می گفتم من درد دل نکردم. من فقط حقیقت را گفتم. حقیقت تلخی را که حتی خودت از افشای آن هراس داشتی، اما نگفتم. ترسیدم مثل دینامیت منفجر شود و تمام اهل خانه را ...

«پس چرا لال مونی گرفتی؟ هان؟ تو مگه قرار نبود مقدمات طالق رو بچینی؟ پس چی شد که ...»

دوباره به گریه افتادم. خدا لعنتم کند که نمی توانستم حتی برای چند دقیقه خودم را نگه دارم و اشکهایم فواره نشوند.

«اشکها رو غلاف کن! من یکی با اشک تمساح کسی ### نمی شم و دلم اوف نمی شه!»

با تهدید تشر آلود او به سرعت اشکهایم را پاک کردم و لبهایم را به سختی بر هم فشردم تا دوباره بغضم نترکد. سیگار دیگری به دهان گرفت و همچنان که سر چوب کبریت را به آتش می کشید، گفت: «خسته م کردی! حالمو از خودم به هم زدی! به چه زبانی بهت حالی کنم از این زندگی مزخرف با تو خسته شدم! آخه به چه زبانی؟ هان؟» اولین پک را حرص آلود به سیگارش زد و دودش را حلقه حلقه به سمت من فرستاد. دلم نمی خواست با هم جر و بحث کنیم. اما او انگار نمی توانست خاموش بماند و سرکشی نکند. «به من بگو بدونم تا کی می خوای به این وضعیت ادامه بدی؟ می خواستم جونت رو به لبِت برسونم، ولی حالا این تو هستی که هر روز و هر لحظه جونمو به لبم می رسونی! باور کن از زندگی سیر شدم، از خودم، از همه چیز!»

پک دیگری به سیگارش زد و پاهایش را دراز کرد. بالش مخمل ناز کامدین را به پشت خودش تکیه داده بود. آن بالش مثل تمام چیزهایی که به کامدین تعلق داشت برای من مقدس و ارزشمند بود و وقتی می دیدم او بی هیچ احساسی به آن تکیه زده و با نگاه درنده اش انگار که می خواست مرا از هم بدرد و تکه تکه کند، می خواستم که خودم را به آتش بکشم!

از پشت دود نگاهم کرد و در ادامه ی حرفهای سیاه و دل آزار خود افزود: «تو تنها کاری که کردی این بود که به فتانه حالی کردی من تو رو نمی خوام و عوض شدنی هم نیستم، همین!»

در حالی که با حالتی غیرارادی با انگشتان دستم بازی می کردم و دچار گرمای مفرط و غیرعادی شده بودم، گفتم: «نه، من خیلی جدی به فتانه گفتم که دیگه نمی تونم به این وضعیت موجود ادامه بدم. گفتم زندگی با کیان برای من شکل کابوس شده! مجبور شدم حقیقت رو بگم تا قانعش کنم که ... قانع هم شد. حتی با مادر هم صحبت کرد، اما مادر نزدیک بود الم شنگه ای به پا کنه. درواز چشم همه گوشمو پیچوند و تهدیدم کرد که اگه بخوام بار دیگه صحبت از طلاق و جدایی رو به میون بکشونم، اون خودش رو می کشه. می گفت حتی فکرشو رو هم نکنم. حتی در غیر ممکن ترین حالت ممکن هم ذهن خودمو با این اندیشه به لجن نکشونم. می گفت اگه پدرت یا عمو مصطفی بهفمن، خون و خونریزی به پا می شه! گفت هم تو باید کیان رو تحمل کنی، و هم کیان ...»

«اوه، کیان! باور کن من همه ی تلاشمو کردم، ولی به بن بست خوردم. خودت که می دونی تمام فامیل تا چه حد طلاق رو بد می دونن و حاضرن بمیرن، اما زیر بار طالق نرن. مگه همین خاله عطیه ی بیچاره ی من نبود که طلاق گرفت و کل فامیل با او قطع رابطه کردن و دیگه هیچ وقت روی خوش به اون نشون ندادن. مادر می گفت اگه من از تو جدا بشم، همه خیال می کنن دیگه طلاق توی فامیل ما ارثی شده!»

«کیان، من نمی خوام خون و خونریزی راه بیفته. نمی خوام کسی خیال کنه که من با شکستن سنت ها پا در جای پای خاله ی نگون بخت و بیچاره ام گذاشتم، خواهش می کنم قدری اینو بفهم! وضعیت خودمون رو درک کن! تو این محیط بسته و محدود باید خیلی از مصلحت های شخصی رو فدای ارزش های جمعی کرد! می دونم که از زندگی با من به مرز جنون و خستگی رسیدی، ولی باور کن کاری از دست من ساخته نیست. من حاضرم بمیرم، اما ارزش های مقدس خونوادگی مونو زیر پا ندارم!»

وقتی به شدت به گریه افتادم، در حالی که نی نی #### چشمانش چسبیده بود به پلک بالایی، با حالتی متفکرانه و مرموزی گفت: «پس گفتی حاضری بمیری، اما ارزش های مقدس خونوادگی رو زیر پا نداری!»
نمی دانم در پس نگاهش بود که ته دلم را مثل زلزله زیر و رو می کرد. تا چند لحظه هر دو با حشم و خاموشی محض در نگاه هم خیره ماندیم. و در آخر، او چشمانش را بر هم گذاشت و من اشکهای باقی مانده را از گوشه ی چشمانم چیدم و فکر کردم: بله، مردن برای من بهتر از برای همیشه طرد شده!

«بله، من به اون گفتم حاضرم بمیرم، ولی ارزش ها و هنجارهای خونوادگی رو زیر پا ندارم! گفتم چون واقعاً هم همین طوره! سوری، چرا نمی فهمی بعضی از مصلحت ها رو اصلاً نمی شه در نظر گرفت»
«نه، تو گوش کن! کیان هم به اندازه ی من، بلکه بیشتر از من، جونش به تنگ اومده و مثل پرنده ای که تو قفس باشه برای رهایی خودش رو به میله ها می کوبونه تا بلکه راه نفوذی پیدا کنه!»

«بله، بله، همین طوره که تو می گی، من احمقم! حتی بیشتر از اونچه که تو فکرش رو می کنی ابله و کوتاه فکر و جاهلم! ولی خودت اگه جایمن بودی، چی کار می کردی؟»
«چی؟ اوه، بله! اصلاً یادم نبود که تو در قید و بند این حرفها نیستی و فقط صلاح خودت رو در نظر می گرفتی! سر من داد نکش، سوری! من کر نیستم و می شنوم که ...»

«این هم باز از همون حرفهاس! تو می گی بدون کلاخود و زره و سپر و شمشیر برو تو میدون جنگ! اگه هم تیر بارونت کردن، مهم نیست. دست آخر می ری بهشت. همین رو می خوای بگی دیگه! ولی من این جهنم لعنتی رو به اون بهشت که تو می گی ترجیح می دم!»

«باشه، باشه، حق با توه! من ترسو و بزدل هستم! اصلاًهیچی حالیم نیست!»
«آره، درسته! حتی همین حالا هم یواشکی دارم تلفنی باهات صحبت می کنم! چرا، چون مادرم غدغن کرده به دوستیم با تو ادامه بدم!»

«اوه، درست فهمیدی! به عقیده ی اون، تو دوست خوبی نیستی و به پای من نشستی تا ... معذرت می خوام، سوری! اصلاً دست خودم نیست! اصلاً نمی فهمم چی دارم می گم!»
«چی؟ نفهمیدم! هان؟»

«چرا! کلی منو بازخواست کرد که چرا فوری عقب کشیدم. خواستم بهش بگم لازمه کمی از خودت ثبات قدم نشون بدی و به نوبه ی خودت در خط خواسته ها و آرزوهای خودت بجنگی، ولی نگفتم!»

«بله، من ارزش می ترسم! می خوای بگی چی؟»

«نه! کسی این دور و بر نیست! همه رفتن منزل عمه هما!»

«آره، کتی سر از پا نمی شناسه!»

«چه می دونم! یکی از همین روزها! چه فرقی می کنه!»

«نه! نه، نمی تونم پیام! به هیچ عنوان! گفتم که غدغن شده!»

«چی! وای، نه! تو هم نیا! می ترسم باهات بدرفتاری کنن! اینجا کمی اوضاع به هم ریخته! حس میکنم مادر یواشکی به گوش خانوم آغا رسونده که...»

«باز هم که خودت رو لوس می کنی! مطمئن باش نمی میری! مگه مردن به این سادگی هاست که تو یه وقت می میری و من دلم می سوزه!»

«خواب دیدم! خواب دیدم! بابا ول کن این چرندیات رو! خواب که برای آدم نون و آب نمی شه! از قدیم گفتن خواب زن چپه!»

«تو رو به خدا باز دوباره شروع نکن! می دونم چی می خوای بگی! تا حالا صد دفعه این خواب لعنتی رو برای من تعریف کردی! ببین، اصلاً خیالت تخت اگه تو مردی، من اصلاً نمی آم سر مزارت، چه برسه به اینکه من و وحید با هم روی سنگ قبرت دست بکشیم و برات فاتحه بخونیم!»

«ببین، سوری! تو فقط با یه خواب پریشون آروم و قرار خودت رو از دست دادی و عزای قبل از مصیبت گرفتی و جلو جلو داغدار شدی، پس ببین من چی می کشم که هر روز زندگیم از کابوسی که تو دیدی هم وحشتناک تر و دردمندانه تره!»

«خب! برو! اتفاقاً من هم می خواستم بگم چرا یه مدت به مسافرت نمی ری؟»
«خب، اشتباه می کنی! من بهت قول می دم که دو روز گشت و گذار تو رو از این حالت دلمردگی و افسردگی روحی نجات می ده!»

«وای، نه! باز که خل شدی! من با شما پیام که چطور بشه؟ چه حرفها می زنی!»
«آره، چه جور برنامه ریزی کنین که هم به کارهای شرکت آقا وحید لطمه ای وارد نشه، و هم تو از این حال و هوا دریایی!»

«من؟! خب، یه کاری باید بکنم! باید یه راهی باشه که منو هم از وضع موجود خلاصه کنه! ببینم، سوری! تو خارج از محدوده ی شوخی جادوگری، رمالی چیزی سراغ نداری که بتونه کاری برای من بکنه!»
«آره! می خوام چیز خورش بکنم!»

«خب، تو می گی دیگه باید چی کار بکنم، وقتی همه ی راه ها رو رفتم؟»
«اوه! هیچ وقت! اون قدم بذاره جلو و طلاقم بده! ایدا! اون خودش رو بد نمی کنه! که با یه حماقت شتاب زده تمام ثروت و ابهتی رو که برای خودش دست و پا کرده، بشه باد هوا!»

«نچ! اون این کار رو نمی کنه! خون منو انقدر توی شیشه می ریزه که...»
«خب، چی کار کنم، دوسش دارم!»

«آره، من دیوونه م! تو علاقه و عاطفه ی منو به حساب دیوونگیم بذار!»
«راست می گی! کدوم زن عاقل زندگی و هستی خودش رو فدای علاقه ی جنون آمیز خودش می کنه!»
«وای، نگو! دوباره بچه دار بشم! مگه جرئت دارم به اون نزدیک بشم! اصلاً به من راه نمی ده! تا اسم بچه بیاد، خودش رو به آتیش می زنه!»

«جدی! پس من جلو جلو بهت تبریک می گم! چی شد که آقا وحید دور دنیا رو نگشته رضایت داده که...»
«خب! حالا شما برین مسافرت دست به کار بشین یا نشین به خودتون ربط داره!»

«وای، خدا جون! باز گفت ترس! تو از چی می ترسی؟»

«مرگ! مرگ! مرگ! آخه تو چرا باید بمیری! خودت رو از تمام خوشی های زندگیت بندازی که یه روزی قراره بمیری! منم قراره بمیرم!»

«بله، من از اون خوابهای بی ربط ندیدم، دلیلش هم اینه که مثل تو شب با شکم ورم کرده نمی رم تو رختخواب!»
«بله، کم بخور تا خواب پریشون نبینی!»

«ببین، ثریا! اگه دستم بهت برسه!»

«باز حرف مفت زد! ببین حالا که این طور شد و تو می خوای باشه! وقتی تو مردی و سقط شدی و منم طلاق گرفتم، با وحید خان ازدواج می کنم و دو تایی هر پنجشنبه می آیم سر مزارت، خوبه؟ دلت خنک شد؟!»
«مردشور دلت رو ببرن!»

«چی؟ به آقا وحید هم همین رو گفتی! وای! خدا جون! تو دیگه کی هستی؟! آخه کی گفته قراره خواب یه زن احمقی مثل تو تعبیر بشه که جلو جلو آستین زدی بالا و برای شوهر بیوه ت زن انتخاب می کنی! جداً که زن بی همتایی هستی و تمام زنان عالم باید تو رو سرمشق خودشون ...»

«هیس! باور کن اگه یه کلام چیزی بگی، گوشی رو قطع می کنم! اولاً تو خیلی بیخود کردی که به آقا وحید گفتی وقتی مردی و من طلاق گرفته بودم، بعد از مراسم ختم سال بیاد و منو بگیره! دوماً اگه دستی بمیری، خودم می کشمت!»

«نخند! دارم جدی باهات حرف می زنم! من مگه جز تو دیگه کی رو دارم که دلمو بهش خوش کنم! تو هم که هوای کوچ کردن به سرت افتاده!»

«نه خیر! گریه نمی کنم! اصلاً حیف اشک که آدم به خاطر تو هدر بده!»

«اوه! پس وصیت نامه تو هم نوشتی! خب! پس کی انشاء... بیایم حلوا خوری؟»

«زر زیادی موقوف! من اومدم باهات درد دل کنم که قدری سبک بشم، تو بدتر بار خاطرمد شدی!»

«نه! کاری ندارم! فقط ... جون من و وصیت نامه تو پاره کن و دست از این خل و چل بازی ها بردار!»
«قربانت! خداحافظ!»

*** پایان فصل 50 ***

فصل 51

مادر بغ کرده بود. طوری که انگار داشت به گریه می افتاد. گویی با تمام عالم و آدم قهر بود. من جرئت نکردم با سینی چای در برابرش ظاهر شوم. فتنه با اشاره ی چشم و ابرو سینی چای را از دستم گرفت و من فهمیدم که باید گوشه ای بنشینم و تقریباً خود رادر حاشیه قرار دهم.

پریچهر از روی پای مادر بلند شد و آمد و نشست روی زانوی من. در حالی که دستم را توی موهای نرم و حریرش فرو می کردم، فکر کردم: کافیه فتنه لب واکنه تا مادر سقف خونه رو روی سرمون فرو بریزه!
«مادر، چای بخورین تا اعصابتون بیاد سر جاش!»

حدس من درست از آب در آمد. مادر منتظر یک تلنگر آرام و خفیف به ذهن مغشوش و از هم گسیخته ی خودش بود تا روی سرمان آوار شود. «مگه شما می دارین اعصاب آدم به هم نریزه! شما ریشه کنده ها تا منو دق ندین، راحت نمی شین!» بعد با پشت دستش زد به سینی توی دست فتانه!

استکا جای بر خودش لرزید و نصفی از جای ریخت توی نعلبکی حاشیه طلایی! فتانه برگشت و نگاه مفلسانه ای به من انداخت. من دهانم را چسباندم به موهای پریچهر و در دل خدا خدا کردم مادر بتواند قدری بر خودش مسلط شود تا بحثمان را به نتیجه برسانیم.

فتانه دو سه قدم دورتر از من و مادر نشست کنج دیوار. پریچهر که نگاهش به او بود، آهسته خطاب به من گفت: «خاله فروغ، مامان نالاحت شد؟»

«نه، عزیزم! نه!» این را زیر گوشش به حالت نجوا گفتم تا مبادا مادر با شنیدن صدای من دوباره به خروش بیفتد. فتانه مثل برج زهرمار در خودش مچاله شده بود. دلم به حالش سوخت. اگر به خاطر اصرارهای بیجای من نبود، بین او و مادر هیچ گونه برخورد ناخوشایندی پیش نمی آمد!

نگاه مادر که تا چند لحظه به جایی نامعلوم دوخته شده بود، اول روی سیمای در هم فرو رفته ی فتانه افتاد، بعد همچون وزنه ی سنگینی روی چهره ی من ثابت ماند. زیر فشار آن نگاه سرزنش بار و شماتت آمیز خودم را باخته بودم و نزدیک بود که دچار نفس تنگی شوم.

مادر همان طور که با اکراه نگاهم می کرد، با لحن کراهت آمیزی گفت: «تو چته؟ چی از جون ما می خوای؟ می خوای شر به پا کنی؟ می خوای فامیل رو به جون هم بندازی؟ می خوای بعدِ عمری که تو صلح و صفا در کنار هم زندگی کردیم، یکهو همه چیز رو به هم بریزی! مگه بهت نگفتم بار آخرت باشه که حرف از طلاق و جدایی رو پیش می کنی؟ پس چرا به خرجت نرفت و دوباره ...»

مادر با برشی که فتانه به طور ناگهانی به حرفهایش زد، خاموش شد. «مادر فروغ به اصرار کیان مجبور شده دوباره حرف طلاق رو به میون بیاره!»

من نگاهم را از نگاه ترحم آمیز فتانه گریز دادم. سعی کردم آن لحظه هیچ خودم را درگیر بحث و جنجال پیش آمده نکنم. باید به چیزهای دیگری می اندیشیدم، اما نمی دانستم به چی! ظاهراً مغزم هیچ تقلایی از خود نشان نمی داد و نمی خواست خودش را برای اندیشیدن به موضوع دیگری به زحمت بیندازد و من مجبور شدم باز هم در جریان مناظره ی مادر و فتانه قرار بگیرم.

«می شه تو پشتیبانی شو نکنی، فتانه!»

«من پشتیبانی نمی کنم، مادر! ولی معتقدم زندگی این دو نفر با این اوصاف به هیچ جا نمی رسه!»

لحن فتانه آمرانه و صلح جویانه بود و در مقابل مادر با حالتی موضع گیرانه و پر عتاب با او صحبت می کرد. «آخه تو از کجا می دونی؟ چی شده که تو یکهو تجربه ت بیشتر از من شده و قدرت تشخیص بیشتر و بهتری پیدا کردی؟» فتانه ملتهبانه لب روی لب فشرد. پریچهر صورتش را به طرف من گرفت و با حالتی استفهام آمیز گفت: «مادر جون داله مامان ملا دعوا می تنه!»

ترسیدم جوابش را بدهم. فکر می کردم نباید در آن لحظه حساس حتی جیکم دریاد. فقط سرم را به نشانه نفی تکان دادم. اما خیالش راحت نشده بود، خواست چیز دیگری بگوید که صدایش با صدای مادرش درآمیخت: «به هر هر حال، من فکر می کنم زندگی این دو نفر ختم به خیر نمی شه! اگه شما اصرار دارین که این طور نیست، من حرفی

نمی زنم! اصلاً این زندگی خود فروغه، من چی کاره م که بخوام پادرمیونی کنم. از من بزرگتر و گیس سفیدتر هم توی این خونه پیدا می شه که با فکر بهتری این ماجرا رو فیصله بده»

فتانه انگار بغض کرده بود. تن صدایش بوی تند گریه را داشت. از جا بلند شد، سراسیمه و عصبی و برافروخته. مادر نگاهش می کرد و گویی داشت وضعیت دگرگونی او را می سنجید. اما چیزی نمی گفت. انگار اصلاً برایش مهم نبود که فتانه به حالت قهر خانه را ترک کند. فتانه آمد و پریچهر را از روی زانوان من برداشت و بغل کرد، بی آنکه نگاهش را در نگاه مغموم و مستأصل من جولان بدهد. پریچهر همراه با نگاهی ناگزیر به من، خودش را در آغوش مادر چسباند.

فتانه که رفت، هم من نفسی شبیه به آه کشیدم، هم مادر آهی در هیبت نفس! بعد که خواستم خودم را از مهلکه نجات بدهم، تا از جا برخاستم خطاب به من گفت: «با چنگ و دندون بچسب به زندگیت، فروغ! نمی خوای که دستی دستی خودت رو بیچاره کنی، هان؟»

جرئت نکردم به چشمان عاصی اش نگاه بیندازم. چانه ام که چسبید به غبغب باد کرده ام، در ادامه گفت: «من یواشکی از خانوم آغا خواستم با آقا مصطفی در این مورد صحبت کنه. من مطمئنم که آقا مصطفی گوش کیان رو می گیره و بهش حالی می کنه که زندگی این بچه بازی ها رو بر نمی داره! حالیت شد؟ بچسب به زندگیت! هیچ دلم نمی خواد تو رو سیه بخت و بیچاره کنج خونه به حالت قنبرک زده ببینم و تمام فامیل تو رو از خودشون طرد کنن! می فهمی؟»

لب وا کردم چیزی بگویم، حرفی که در آن لحظه هیچ موجودیتی در ذهن ##### زده ام نداشت. اما تا صدای فین مادر بلند شد، به دنبال لب گزه ای سخت، زیر باران اشکهای بی امانم شتاب زده از اتاق زدم بیرون! عمو مصطفی چنان کشیده ای به صورت کیان خواباند که تا چند لحظه گوشهامان از صدای شتلق آن داغ بود و جیر جیر می کرد. من برای لحظه ای چشمانم را بر هم گذاشتم تا شاهد درگیری احتمالی آن دو نفر نباشم. واقعیت این است که بیشتر دلم نمی خواست کیان را در آن حالت سیلی خورده ی تحقیر شده ببینم.

وقتی نیمی از صورتش سرخ و متورم شد و جرئت نمی کرد که در نگاه خشم آگین پدرش زل بزند، در حالی که می دانست چندین جفت چشم از در و دیوار و پنجره شاهد حقارت و سرشکستگی او هستند. چقدر سخت بود که در آن لحظات نفس گیر می بایست به ناله های دلخراش قلب ریش شده ام نیز گوش می سپردم و با آن احساس همدردی م یکردم!

عمو مصطفی یکپارچه خشم و آتش و فریاد، نعره کشان گفت: «فکر کردی چون سرمون به کار و مشغله و حساب کتاب گرمه، نمی فهمیم چی دور و برمون می گذره؟ فکر کردی حالمون نیست که تو چه غلط هایی می کنی؟ حالا دم از آبرداری اون دختره بی حیا می زنی! آره! کار خوبی کردم که جلوی همکاراتون آبروش رو به باد دادم. دستم درد نکنه! بس نبود این همه خودسرانه رفتار کردین و به میل و خواسته ی خودتون پیش رفتین. یکی باید پیدا می شد و شما دو نفر رو آدم می کرد! اون دختر اگه آبرو و حیا داشت که سه چهار سال تمام تو رو به بازی نمی گرفت و روابط نامشروع با یه مرد متأهل برقرار نمی کرد!»

لبهای کیان یک لحظه جنبید، اما عمو مصطفی اجازه نطق کشیدن به او نداد: «هیس! خفه شو و هیچی نگو! باور کن اگه به غلط کاری هایی که تا حالا می کردی ادامه بدی کاری می کنم که مرغان عالم به حالت زار بزنن! سقف آرزوهای پوشالی تو روی سرت خراب می کنم! حالا می بینی! تو باید بفهمی که با کی طرف هستی! یه مدت تو رو آزاد

گذاشتیم و تو به اراده و میل خودت هر کاری دلت خواست کردی، ولی بعد از این اجازه نمی دم چموشی کنی! چنان افسارت رو به دست می گیرم که نتونی به خودت بجنبی!

«فکر کردی شهر هرته که اون دخترک احمق بیچاره رو سینه سپر بلا کنی و خودت رو طوری مظلوم بگیری که آدم دلش بخواد به حالت غش کنه؟ دیگه از این خبرها نیست! فروغ هم باید چشم و گوشش رو خوب باز کنه! طلاق آخر خط شما دو نفر نیست! باید سعی کنین تا راه دیگه ای رو پیدا کنین! راهی که شما دو نفر رو در کنار هم نگه داره، نه در برابر هم! حالیتون شد؟»

به نظر می رسید این بار دیگه روی سخنش با من نیز هست! اما طوری وهم زده بودم که نتوانستم از خودم که کنار حوض آب ایستاده بودم، واکنشی بروز دهم.

کیان در حالی که دستش روی صورت سیلی خورده اش بود و چانه اش گویی از فشار بغض آن چنان مرتعش و لرزان شده بود، با صدایی خفه و دو رگه گفت: «می شد این حرفها رو بدون اینکه با آبروی اون دختر بی نوا بازی کنین، پنهانی به من بزنین و با همین خط و نشون ها با من اتمام حجت کنین! ولی پدر! شما حیثیت اون دختر رو خدشه دار کردین! با اون الفاظ رکیک و زننده طوری اونو جلوی همکارانش حقیر و خفیف کردین که دیگه نمی تونه سرش رو جلوی اونها بگیره بالا!»

عمو مصطفی بی اعتنا به حب و بغض کیان، با حالتی استهزاآمیز نگاهش کرد و گفت: «طوری از حیثیت و آبروی اون دختر سبک مغز حرف می زنی که انگار آبروی بر باد رفته ی خودت اصلاً برات ارزش و اعتباری نداره! من اصلاً نمی خوام دیگه اون دختر توی شرکت تو کار کنه، اون وقت تو از تحقیر شدن اون در برابر همکارانش حرف می زنی! این پنبه رو از تو گوشت بیار بیرون! اگه خیال کردی باز می تونی به غلط کاریها با اون دختر ادامه بدی! باید بگم که فکر بیجایی کردی. البته اگه برات مهم نیست که من چطور با تو مقابله به مثل می کنم، راه باز و جاده دراز! کسی سد راحت نمی شه، فقط دیگه نمی تونی روی کرامت و لطف من حساب باز کنی! فهمیدی؟!»

«فهمیدی» رو با چنان شدتی ادا کرد که کیان برای لحظه ای چشمانش را بر هم گذاشت. عمو مصطفی یک نگاه به من انداخت که داشتم ناخن انگشت شستم را می جویدم و با لحنی که به شدت بوی انتقاد و ملامت می داد، گفت: «تو چطور تونستی به زندگی خودت خیانت کنی، دختر؟ چرا تابه حال چیزی به من نگفتی؟ سه سال تمام دندون روی جگر گذاشتی که چطور بشه؟ به خاطر شوهر عوضی و پست فطرت خودت که ارزش هیچ کدوم از سازگاری هات رو نمی فهمه و گستاخ تر و جسورتر می شه و به راه خودش ادامه می ده؟ تو بیشتر از کیان مقصری! تو با این سکوت نابجا و صبوری های بیخود خودت باعث شدی مرد زندگی تو با خیال راحت پی معشوقه ش بفرستی. بی آنکه هیچ اونو درگیر ناراحتی ها و دل آزرده گی های خودت سازی، اونو با آرامش هر چه تمام تر از خودت دور نگه داشتی تا مثلاً بدین وسیله بتونی به اون بفهمونی که چقدر دوستش داری!

«ولی عزیز من، تو اشتباه کردی! بی آنکه بفهمی، دستی دستی آتیش به خرمن هستی خودت کشیدی! دارم کم کم به احساس و علاقه ی تو شک می کنم، فروغ جون! تو اگه عاشق کیان بودی، پس چطور تونستی میدون رو برای جولان رقیب باز نگه داری! چطور؟»

عمو مصطفی انیها را گفت و آتش به قلب من کشید و با همان خشم و غضب و دلخوری از در حیا رفت بیرون. تازه فهمیدم که سخت به گریه افتاده ام و همزمان باید زخم نگاه کینه توزانه ی کیان را نیز به جان می خریدم. توقع

نداشتم بعد از آن همه ناملایتمها و تحمل دقایق شکنجه ناک زندگی بی سر و سامانم عشق و عواطفم را زیر سوال ببرند و به شدت مواخذه ام کنند!

به حق هق که افتادم، مادر و زن عموها و فتانه و بنفشه و پیشاپیش همه خانم آغا، یکی یکی از گوشه و کنار خانه پیدایشان شد. همان دم کیان را دیدم که به سرعت خودش را از محاصر فامیل گریز داد و از پله ها بالا رفت و بلافاصله در بدو ورود به خانه، به جان شکستنی ها افتاد و چنان بکشن بشکنی به راه انداخت که آن سرش ناپیدا! «هم بزن، فروغ جون! به نیت رو به راه شدن اوضاع زندگیتون امسال یه رشته اضافه تر پختیم!» بی آنکه نگاهی به سوی خانم آغا بیندازم، به دور از چشمان شوخ و شنگ اطرافیانم، اشکهایم را با پشت دستم پاک کردم و اندیشیدم: اگه ده تا رشته هم به اون اضافه کنین، اوضاع زندگیم هیچ وقت بهتر از این که هست، نمی شه! کسی توی دلم داد زد: «کفر نگو، دختر! سر آش نذری و این خزعبلات؟!»

لب گزه ای رفتم و نفس عمیقی از سینه کشیدم بیرون. احساس می کردم جای خالی ثریا را نمی توانم تحمل کنم. همین دیروز از شیراز با من تماس گرفت که چقدر به او خوش می گذرد و چقدر دلش هوای مرا کرده، و در ضمن یادش هست که فردا (یعنی امروز) روز پختن آش نذری است!

وقتی پشت تلفن به گریه افتادم، نگران شد و به قول خودش دلش هری ریخت پایین و از من خواست تا به طور مفصل برایش شرح بدهم که چرا گریه می کنم. ولی مگر می شد با نگاه مراقب مادر که گوشه ای کمین کرده بود و مرا می پایید حتی به طور مختصر توضیح بیاورم. مجبور شدم پرت و پلا بگویم. طفلی چقدر دستپاچه و مضطرب بود و آخر سر با لحنی رمزآلود که حتی خودم هم سر درنیاوردم چه می گویم، یک طوری حالی اش کردم که چیزی نیست و چون زیر ذره بین نگاه مادرم هستم، نمی توانم صحبت درازی با او داشته باشم.

او گفت با وحید برایم یک دست لباس شیرازی خریده. همان موقع یادم افتاد یه لباس شیرازی ابی رنگی که کیان برای کتی از شیراز سوغاتی آورده بود و چقدر وقتی آن را به تن می کرد، پزش را به من می داد و به دلم ناخنک ... «فروغ! هنوز تو هپروتی؟!» کتی بود که با انبساط خاطر پیش روی من ایستاده بود و زل زده بود توی صورتم! فکر کردم چقدر خوشحال است. از وقتی با بابک نامزد شده، انگار شش دانگ دنیا را به نامش زده اند! بعد یادم افتاد به دوران نامزدی خودم که همه اش غصه بود و حسرت و اندوه! یادم افتاد به روزی که برای اولین بار خانم آغا نذری را به پا کرده بود! از یادآوری لحن تند و نیشدار کیان هنوز تنم به آتش کشیده می شد و دلم جلز و ولز می کرد. «فروغ! چی کار می کنی؟»

بی آنکه ترس از خدا داشته باشه، موقع هم زدن آش چطور از خدا خواست زندگیمون از هم بیاشه و پاشید! انگاز نذر و نیاز من برای خدا کافی نبود! انگار فقط خدا صدای اونو شنیده بود!

«فروغ! لباسم! یکی بیاد این کفگیر لعنتی رو ...»

چرا خدا توجهی به استغاثه های من نکرد؟ چرا اونو به خواسته ی بی ربط خودش رسوند و منو ...

حالا دیگر تقریباً عنان خودم را از دست داده بودم و بی آنکه بفهمم، داشتم نعره می کشید: چرا؟ یکی به من بگه گناه من چی بود؟ من چه تقصیری کرده بودم؟ آره! تنها گناه من، دوست داشتن اون بود! چرا خدا به حرمت این عشق رشته های زندگی ما رو محکم تر نکرد؟

کسی به بازویم چسبیده بود و داشت به زحمت اختیار مرا به دست می گرفت. کسی که از پشت چشمان تار و بارانی ام تشخیص ندادم فتانه است یا عمه هما و یا کسی دیگر. یکی دیگر داشت فریاد می کشید: «بس کن دیگه، فروغ! این دیوونه بازیها چیه که درمی آری؟»

به گمانم صدای مادرم بود، بعد فهمیدم میان دستان فتانه و عمه حمیرا تقریباً به تقلا افتاده ام. اشکهایم صورتم را چنان شست و شو می داد که انگار سیل به راه افتاده اما آن سیل لعنتی نتوانست حتی غبار اندوه مرا از دل بزدايد و با خود دور بریزد. هنوز دیوانه وار به خودم می پیچیدم و می غریدم: «ولم کنین! من آش نذری نمی خوام! راحتم بذارین! من هیچ آرزویی ندارم! اصلاً نمی خوام اوضاع زندگیم رو به راه بشه! می خوام به این زندگی لعن و نفرین بفرستم ... شاید ... شاید ...»

گریه هایم به اوج خودش رسیده بود و در حال اختناق کامل بودم. «خدا ... خدا نفرین ها رو زودتر برآورده می کنه! اره ... به خدا قسم که همین طوره! بذارین نفرین کنم! به این زندگی ... به این زندگی ...» و روی بازوان فتانه و عمه حمیرا از هوش رفتم.

به هوش که آمدم، دیدم توی اتاق مجردی خودم هستم! خواستم تکان ضعیفی به خودم بدهم کگه دیدم انگا نمی توانم. نیمی از بدنم بی حس بود و گز گز می کرد. به گمانم به خواب رفته بود و به ناچار در همان حالت باقی ماندم. از پشت در صداهاى درهمی به گوش می رسید. نمی توانستم خوب حواسم را بدهم به صداهایی که می شنیدم. شاید اصلاً برایم مهم نبود که داشتند در چه موردی بحث می کردند. پلک هایم هنوز با احساس سنگینی شدیدی روی هم می افتاد و من به زحمت آنها را باز نگه می داشتم. یک لحظه فکر کردم چقدر دلم برای آن روزها تنگ شده است. نگاه بی فروغم داشت در و دیوار اتاق مجردی ام را که حالا دیگر متعلق به فرود و فراز بود، تقدس می کرد و می بوید و می بوسید!

بله! من با احساس غریبانه ای می خواستم که به آن روزهای بی دغدغه ی بی تکرار برگردم. خوب می دانستم به آن دوران همیشه بهار امری محال و ناممکن است، و من تنها باید با حسرت عمیقی این آرزو را به شکل آهی خفیف از سینه بیرون بریزم.

آن روزها اتاقم مرتب بود و با آذین دخترانه ای چیده شده بود. اما فرود و فراز روی دیوار اتاق را با پوستره های رنگارنگی از انواع اتومبیل ها و هنرپیشه ها و موتورها پوشانده بودند و سرم از دیدن رنگهای تندشان که به چشم می زد، درد گرفته بود. چه بد که آن روزها هرگز با تکراری دوباره آدمها را به خوشی های بادوام و عمیق و دوست داشتنی پیوند نمی زد.

چشمانم را برای دقایقی بر هم گذاشتم و خودم را در هیئت یک دختر هفت هشت ساله دیدم. پشت پرده چشمانم من بودم که شاد و خرامان با بچه های دیگر جست و خیز می زدم و از خنده می رفتم.

«این بازی دخترونه نیست، عمه قزی! تو بهتره بری خاله بازی!»

«منم بلدم گل بزمن، کیان! باور کن دروغ نمی گم!»

«هه هه هه! خندیدم! بیا یه گل بزنی ببینم!»

کیان، بابک و شروین را کنار زد و خودش ایستاد جلوی دروازه ی کوچکی که کیوان و منوچهر برای گل کوچیک خودشان ساخته بودند. من دمپایی پایم بود. خوب یادم هست از آن دمپایی هایی که سرش پروانه دار بود. مال من آبی بود و مال کتی قرمز. اما چشمان کتی همیشه دنبال پروانه ی آبی رنگ دمپایی من بود.

کیان گفت: «خب، بچه ها! تماشا کنین که چطور پدیده ی فوتبال جهان یعنی عمه قزی گل می کاره!»

بابک و شروین غش غش خندیدند. کتی هم آمده بود و خودش را چسبانده بود به بابک و معطل بود تا با شیرین کاری من از خنده ریسه برود. پاهایم را به دمپایی ام چسباندم. جد کرده بودم هر طور که هست گل بزمن! کیان چنان ژستی توی دروازه گرفته بود که انگار می خواست شوت سرکش و غیر قابل مهار یک بازیکن حرفه ای را بگیرد. عقبگرد رفتم و با تمام قوایم زدم زیر توپ! دمپایی ام هم با توپ شوت شده بود. کیان خیز برداشت و توپ مرا در هوا قاپید! کتی دمپایی ام را برداشت و رو به من گفت: «خانوم فوتبالیست، یه ضربه ی دیگه بکار! اگه کل نشد، دمپایی ت مال من!»

کیان مغرورانه توپ را پرت کرد جلوی پاهایم و گفت: «خاک بر سرت! مثل بچه قنداقیها شوت زدی! اگه گل نکنی هم دمپایی رو از دست می دی، هم یه کتک از من نوش جان می کنی!»

بابک که انگار دلش به حال من سوخته بود، از من خواست قید این مسابقه ی پوچ و بیخودی را بزمن و خودم را مضحکه دستشان نکنم. اما من انگار دست بردار نبودم، می خواستم که هر طور شده گل بزمن! حالا به خاطر دمپایی یا کتک نخوردن از کیان بود، نمی دانم! به هر جهت می خواستم که خودی نشان بدهم. می دانستم اگر گل می زدم، دیگر بهانه ای نداشتند که مرا به بازی خودشان راه ندهند!

با یک، دو، سه، شروین عقبگرد رفتم و این بار با نیروی خارق العاده ای که انگار به یک باره از جایی نامعلوم به وجودم تزریق شده بود، به توپ ضربه زدم. اگرچه انگشتان پایم در برخورد شدید با توپ و بتن حیاط حسابی خراش برداشت و زخمی شد، اما توپم بعد از اصابت به دماغ کیان وارد دروازه شد و بابک و شروین هوراکشان براریم کف زدند. اما آن گل اصلاً به من نچسبید. کیان زهرمارم کرد و به تلافی خونی که از دماغش سرازیر شده بود، چنان به باد کتکم گرفت که تا چند روز حسابی تن و بدنم گرفته بود و احساس درد داشتم.

حتی ان گل هم باعث نشده بود کیان مرا به بازی پسرانه ی خودشان راه بدهد. ترجیح می داد یک یار کم داشته باشند و یا امید کوچک را بازی بدهند، اما روی من حساب باز نکنند. گل خوردن از من، که به قول کیان یک دختر بچه ی دماغوی تیتیش مامانی بودم، آنقدر برای کیان گران تمام شده بود که دیگر اصلاً چشم دیدن مرا نداشت و تا مرا می دید گویی به غرور زخم خورده اش نمک می پاشیدند، هوایی می شد و سعی می کرد به طریقی تلافی ناراحتی های خودش را بر سر من دریاورد.

و حالا خیال می کنم شاید نفرت و کینه و عداوتی که همیشه در نگاه کیان شعله ور بوده درست از همان زمان به جانش سرایت کرده بود و او هنوزم که هنوز است، از بابت آن گل که به شکل مقتضاحانه ای به تور دروازه اش اصابت کرد، دل چرکین و عقده است!

منی دانم، شاید هم اصلاً این طور نیست و این انزجار و کینه ورزی قدمتی دیرینه دارد و از بدو تولدمان در قلب او ته نشین شده است!

چشمانم را از هم گشودم. هنوز توی اتاق مجردی خودم بودم. حیف که نتوانستم خودم را در شکوه لحظات شیرین آن دوران فراموش شده جا بگذارم. صدای فرود و فراز از پشت در می آمد. مادر خطابشان قرار داده بود: «خواهرتون در حال استراحته! بیخودی این همه سر و صدا راه نندازین!»

صدای فرود را شنیدم که گفت: «ما باید این عروسکها رو نشون آجی فروغ بدیم. حتماً از پیدا کردنشون خوشحال می شه!»

با خودم گفتم: «عروسکها؟! فرود و فراز داشتن از کدوم عروسک یا عروسکها حرف می زدن! ظاهرأ مادر نتوانست جلوی فرود و فراز را بگیرد و آن دو نفر با سر و صدای زیاد و بدون اینکه به در بزنند، وارد اتاق شدند. با اینکه دیگر نیمی از بدنم گز گز نمی کرد، با این همه هنوز از احساس سستی و فرسایش شدید قوای جسمانی رنج می بردم.

فرزاد عروسک دختری را نشان من داد و با تغییر لهجه اش مثلاً به جای عروسک حرف زد: «سلام، خاله فروغ!» فرود عروسک پسری را نشانم داد و او هم به تقلید از فرزاد به جای عروسک گفت: «سلام، خاله فروغ! حالت چطوره!»

نمی دانم چرا از دیدن آن عروسکهای پارچه ای منقلب شدم و نزدیک بود که بغض وحشیانه ای در گلویم چنبه بزند. عروسکها را به طرفم گرفتند. دیگر نمی توانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. تا عروسکها را به دستم دادم، بلور اشکهایم شکست و تکه تکه از گوشه چشمانم آویز شد. فرود گفت: «چی شده، آبجی!»

فرزاد گفت: «ما فکر کردیم تو از دیدن عروسکها خوشحال می شی!» نتوانستم اشکهای جوشانم را پس بزنم. مثل اسب لجام گسیخته سرازیر بودند و انگار که نمی شد مهارشان کرد. گفتم: «خودتون رو ناراحت نکنین! من ... من ... خیلی هم از پیدا کردن این عروسکها خوشحالم! خیلی وقت بود که ...»

برای لحظه ای پنجه ی بغض به گلویم چسبید و خفه ام کرد. دلم می خواست به آنها می گفتم خیلی وقت بود که آن عروسکهای خاطره انگیز از یادم رفته بود. عروسک پسر شکل کیان بود. خودم درستش کرده بودم و با چه عشقی آن را به کیان دادم، و او با چه نفرتی عروسکم را پرت کرد جلوی پاهایم و به چه طرز فجیعی تحقیرم کرد. عروسک دختر نمونه ی کاریکاتور تصویر من بود و کیان در نهایت بی احساسی و بی تفاوتی به من بخشیده بود. و من با چه عشق و حرارتی آن را بر سینه ام فشردم و خیال کردم که او دوستم دارد و تا چند روز از این خیال خام و پوشالی از خود بیخود بودم. اما نمی دانم چه شد که یک دفعه این عروسکها را به خاطره سپردم و گذاشتم تا زیر گرد و غبار زمان مطرود و فراموش شده با خودشان تنها بمانند. ناگهان و با صدای بلند گفتم: «واقعاً نمی دونم چی شد!»

فرود و فرزاد متعجبانه به من زل زدند و همزمان با هم پرسیدند: «چی نمی دونی چی شد، آبجی فروغ؟» مادر چادرش را روی سرش مرتب کرد و خطاب به من گفت: «خب، تو هم می اومدی!»

خودم را توی ژاکتم مچاله کردم و گفتم: «حوصله شو ندارم، مادر!»

فتانه کنار مادر قرار گرفت و یک نگاه به من انداخت و گفت: «تنهایی می خوای بمونی توی خونه چی کار؟ حتی خانوم آغا هم تصمیم گرفته با ما بیاد!»

یعنی می خواست بگوید از خانم آغا هم کمتری! خیره خیره نگاهش کردم و چیزی نگفتم. نه، هیچ حال و حوصله ی پیاده روی را نداشتم! هر چیزی دل خوش می خواست، چرا کسی نمی فهمید ...

«فروغ، جون! ننه دسته جمعی خوش می گذره!»

«نه، خانوم آغا! اصلاً دل و دماغش رو ندارم! شاید بتونم فردا شما رو همراهی کنم!»

زن عمو نوری که دست زیر بازوی خانم آغا برده بود و او را با خودش یدک می کشید، با خنده گفت: «چی کارش دارین! خب، شاید دلش نخواد با یه گله آدم راه بیفته توی انظار!»

مادر لبهایش را ورچید و نفسش را با حرص فوت کرد بیرون. زن عمو نفیسه چشمک زنان گفت: «شاید هم منتظر اومدن دوست جون جونی شه!»

از شیطنتی که به خرج داده بود حرصم گرفت، اما تیرش به سنگ خورد چون همه می دانستند ثریا هنوز از شیراز برنگشته! خدا را شکر که پسرها شیفت بعدازظهری بودند، والا لابد آنها را هم راه می انداختند دنبال خودشان و حسابی گرویشان را شلوغ می کردند.

آنها که رفتند، من پنجره را بستم و برای لحظه ای از تنهایی و سکوت وحشی خانه دلم گرفت. افسوس خوردم که ای کاش با آنها رفته بودم. اما تا چشمم افتاد به عروسکها، یک دفعه همه چیز از خاطرم رفت. حتی تنهایی و همدلی خودم نیز فراموشم شده بود. رو به عروسک پسر که لم داده بود به طاقچه، گفتم: «از اینکه تنهایم، خوشحال نیستی، کیان؟»

عروسک فقط نگاهم کرد. برش داشتم و دستی به موهای کاموایی اش کشیدم و همان لحظه چشمه ی اشکم دوباره جوشید. هر دو عروسک را به سینه ام فشردم و در حالی که به حق افتاده بودم، با خودم گفتم: تا کی باید صبوری کنم؟ تا کی؟!

عروسکها را محکم تر به خودم چلاند و خطاب به هر دویشان گفتم: «شما نمی دونین، نمی دونین کی لحظه خوشبختی من سر می رسه؟ می دونم! حق با شماست! من نباید هیچ وقت با کیان ازدواج می کردم! نباید هیچ وقت به این امید که می تونم اونو به خودم علاقه مند کنم، این زندگی نکبتی رو به خودم تحمیل می کردم! آخ! می فهمین قلبم با چه سوزی می تپه؟ اینها همه از سوز غمه! غم عشقی که از اون تو سینه می پرورونم! اوه، کیان! تو هیچ وقت نگران دل عاشق و رنجیده ام نبودی!»

حالا عروسک پسر را از روی سینه ام کنده بودم و به خیال اینکه کیان را مورد خطاب قرار داده ام، با صدایی که بغض زده بود ادامه دادم: «چرا دوستم نداری؟ چرا همیشه از من متنفر بودی! من که این همه می خواستم! یعنی برات مهم نیست که تا چه حد هلاک توام؟ اوه، کیان! ببین قلب بیچاره ام چه زخمی از تیر غم عشق تو برداشته و تو تیمارش نمی کنی! بی تفاوت از کنارش می گذری، حتی برات مهم نیست که این زخم عمیق به عفونت کشیده بشه! تو چطور می تونی تا این حد نسبت به من بی رحم باشی؟ هان؟ چطور؟»

به خیالم چسبیده بودم به یقه ی کیان و داشتم از او گلایه می کردم. از میان صدای بلند گریه هایم فریاد زدم: «قبول دارم که شکست خوردم! قبول دارم که به سختی باید تو این شکست بهترین سالهای جوونی مو غرامت بدم، اما مطمئنم که تو هم برنده نبودی! به خدا برنده نبودی! تو حتی از من بازنده تری و غرامت سنگین تری رو باید پردازی! می دونی چرا؟ پرسیدم می دونی چرا؟»

چه انتظار باطلی! از عروسک که نمی شود بازخواست کرد یا توقع توضیح داشت! همیشه دلم می خواست کیان در سکوت مطلق به گله گزاری ها و شکوه های من گوش بسپارد، بی آنکه به میان کلامم بپرد و با لحن نیشداری زهر جانکاهی را به وجودم تزریق کند. اما آن لحظه از سکوت خیالی کتان بیشتر آشفته شدم و دلم به ##### کشیده شد. تا جایی که نزدیک بود با حالت جنون آمیزی عروسک پسر را تکه تکه کنم.

«پس چرا جوابمو نمی دی؟! آره، نگام کن! خودم می دونم که تماشایی ام! خودم می دونم که به چه هیبتی افتاده ام! تماشام کن و لذت ببر! بین این عاقبت مترسک مزرعه ی رویاها و آرزوهای توست! مترسکی که حتی کلاغ های پست غمها و ناخوشی ها هم اونو به مسخره می گیرن و به وجودش نوک می زنن و سوراخ سوراخش می کنن!»

«کیان، تو که شام نخوردی! لااقل کمی میوه بخور!»

«میل ندارم!»

«ولی این طوری که از پا می افتی! ناهار هم لب به غذا نزدی! صبحانه رو هم که دست نزده بودی، می ترسم ...»

«لازم نیست نگران من باشی! امشب اگه بخوای موی دماغ من بشی، به حسابت می رسم!» بعد انگشت تهدیدش را به دندان گزید و سرش را بیشتر توی بالش فرو کرد.

من نگاه متضرعانه ای به ویتترین بدون چین های تزئینی انداختم. فکر کردم اصلاً نمی شود امیدوار بود که روزی دوباره این کمد را با همان چین هایی که کیان دیوانه وار خرد و خمیرشان کرد، پر کرد. نگاهم از گوشه به گوشه آن اتاق غمزده چرخید و به گردش درآمد و روی چهره ی او ثابت ماند. از همیشه افسون زده تر نشان می داد و حتی برای لحظه ای از لاک خودش بیرون نمی کشید.

دلم نمی خواست او را در هیچ لحظه ای این طور ماتم زده و به سوگ نشسته ببینم. نمی دانم چه شد که اختیار از کف دادم و گفتم: «کیان! بهنوش دیگه نمی آد شرکت؟»

حسابی جا خورده بود. حتی خودم دهانم از فرط حیرت وا مانده بود. یعنی من بودم که این سوال را از او پرسیده بودم؟ با اینکه شگفت زده نشان می داد، اما با لحن بی حال و حوصله ای گفت: «این موضوع چه اهمیتی برای تو داره؟ لابد می خوای ته دلت قند آب بگیری!»

هر چند از لحن کینه توزانه اش دلم گرفت، اما در دفاع از احساسی که آن لحظه دامن دل مرا گرفته بود، گفتم: «نه! دل من از شکستن دل کسی شاد نمی شه! خودش تلخی و عذاب شکستگی رو چشیده!» و برای اینکه به گریه نیفتم، گوشه ی لبم را به سختی به دندان گزیدم.

نگاهم حالا به پنجره بود که تاریکی یک شب آذر ماهی را قاب گرفته بود. عروسک های کیان و فروغ روی طاقچه به خواب رفته بودند. سنگینی نگاه مبهم و خیره ی او را به وضوح احساس می کردم. دلم می خواست ساعتها در همان حالت باقی می ماندم. من ظاهراً بی اعتنا به او، و او با همه ی وجودش چشم به من!

«اگه بگم دیگه پاش رو بعد از اون همه آبروریزی و جنجال پدر توی شرکت نداشته، چه احساسی پیدا می کنی؟»

نه، نباید برمی گشتم و حزن نگاهم را به نگاه نافذ او پیوند می زدم! باید همچنان از مدار نگاه او می گریختم. «اگه باور می کنی که راستش رو گفتم، باید بگم که هیچ احساس خوشایندی به من دست نداده!»

«چرا؟»

به نظر می رسید بیش از حد برای شنیدن پاسخ من ملتهب و بی قرار است. من در عوض با خونسردی بی سابقه ای گفتم: «خودم هم نمی دونم چرا! ولی حقیقت اینه که طاقت و تاب دیدن ناراحتی تو و سرگشتگی تو رو ندارم!» و باز لبم را با شدت بیشتری زیر پرس دندانهایم فشردم.

هنوز نگاهمان با هم درگیر نشده بود که گفت: «اگه اینطوره، چرا نشستی و سیر تا پیاز زندگی مونو برای پدرم باز گفتی؟»

دست خودم نبود که یک دفعه از آن همه آرامش و راحتی خیال ساختگی خارج شدم و با حالت پرخاشگرانه ای

گفتم: «نه، هیچم این طور نیست! من چیزی به عمو مصطفی نگفتم. اون تمام حرفها رو از خانوم آغا شنید!»

با پوزخندی تمسخرآمیز گفت: «و خانوم آغا از فتانه و مادرت، و اونها هم از زبان تو!»

دیگه راه گریزی نبود. ناچار بودم نگاهم را با نگاه یاغی و عصیانگر او تلاقی کنم. در حالی که دلم بسان آتشفشانی

فعال در حال سوز و گداز بود، با لحن لکنت زده ای گفتم: «بین ... بین، کیان ... نه ... نه ... نمی خواستم عمو مصطفی

اون طور شدت عمل نشون بده و جلوی همه ...»

«تحقیرم کنه، ولی کرد! دیدی که چطور سکه ی یه پولم کرد! تازه من به جهنم، بودی بینی چه آبرویی از بهنوش

بیچاره بر باد داد! ندیدی چطور اشک اونو درآورد و خوار و ذلیلش کرد!»

کیان عصبانی و برافروخته شده بود و حالت تهاجم آمیزی به خود گرفته بود. طوری که حتی از جای خودش نیز نیم

خیز شده بود و من خیال کردم هر لحظه ممکن است به طرفم حمله ور شود و مرا به باد کتک بگیرد. اما بر خلاف

ترس و تصور من، خیلی زود آرام گرفت و دوباره به حالت طبیعی خودش برگشت.

در حالی که پاهای خودش را دراز می کرد و چشمانش را بر هم می فشرد، زیر لب انگار که با خودش نجوا کند،

گفت: «بهنوش بیچاره رو از شرکت فراری داد! کاری کرد که دیگه نتونم جلوی اون سرمو بگیرم بالا! ولی من تلافی

می کنم! به خدا قسم که این کار پدر رو تلافی می کنم. حالا می بینی! حالا می بینی!»

«تو این تیفون کجا می ری، فروغ جون؟»

در حالی که شتاب زده پانشه کفشم را می کشیدم بالا، در جواب گفتم: «می رم دنبال کیان، خانوم آغا»

چشمانش پشت شیشه ی عینکش گرد شدند. «دنبال کیان؟ مگه رفته کجا؟»

اصلاً وقت مناسبی برای سین جیم کردن من نبود، ولی مجبور بودم در توضیح بگویم: «بدون پالتوش رفت بیرون! می

رم، می رم که ...»

و در حال پایین رفتن از پله ها، نفس زنان ادامه دادم: «پالتوش رو بهش بدم و اگه شد ازش بخوام که برگرده خونه!»

و در را با صدا پشت سر خودم بستم و نشنیدم خانم آغا چه سفارشی به من کرد.

چادرم مرتب توی پاهایم گره می خورد و من مجبور بودم مدام در حین دویدن آن را از روی زمین جمع کنم. کیان

قدم زنان، دستها توی جیب و متفکر داشت از عرض خیابان رد می شد. دلم نمی خواست طوری عجول و دستپاچه

عمل کنم که مثل چند سال پیش خودم را با خطر تصادف مواجه کنم.

کمی سخت بود علیرغم شور و حالی که در من هر لحظه اوج می گرفت، آرامش و متانت خودم را حفظ کنم، اما هر

طور که بود با طمأنینه خودم را از عرض خیابان عبور دادم و درست لحظه ای که پشت سر او قرار گرفتم انگار که

فهمیده باشد من در تعقیب او هستم، سر برگرداند و چون نگاهش به من افتاد، با حرص لپهایش را پر باد کرد. حالا

من با خیال راحت می توانستم در کنارش قرار بگیرم، اگرچه از همراهی من با خودش احساس ناراحتی و عذاب می

کرد!

«چرا راه افتادی دنبال من؟!»

«خب، خب اگه ناراحتت کردم، متأسفم! هوا سرد بود، ترسیدم سرما بخوری! پالتوت رو ...»

«من احتیاج به لله بازی ها و غمخواری های تو ندارم، فروغ!»

فکر کردم نباید طوری رفتار کنم یا حرفی بزنم که او را به شدت تحریک کنم. باید قدری مسالمت آمیز برخورد می کرد. «بین، کیان! من ... من ... نمی خواستم الله بازی دربیارم! حالا این پالتو رو بپوش! با خودت که لج نداری، داری؟» آره، آره دارم! به تو هیچ ربطی نداره!

یک لحظه هر دو از حرکت بازایستادیم و با تعاتب و هراس در نگاه هم زل زدیم. با اینکه از ترس خشم و غضب شعله ور در نگاهش قبض شده بودم، با این همه از رو نرفتم و گفتم: «سرما می خوری، کیان! دیشب توی خواب سرفه های بدی می کردی!»

و پالتوی کرم رنگش را به سویش گرفتم. انگار از سماجت من حرصش تنگ شده بود. اما به این نتیجه رسیده بود که نمی تواند مقاومت بیشتری از خود نشان دهد پالتو را از دستم کشید. خوشحال و شغفناک همراه با لبخندی کوتاه گفتم: «می رفتی پیاده روی؟! و دوباره به حرکت افتادیم.

در حالی که یقه پالتویش را مرتب می کرد، گفت: «مجبور نیستی تو این هوای سرد دنبال من بیای!» اگرچه لحنش بوی بی تفاوتی می داد، اما به قلب من خوش نشست. چادر را به دور خود پیچیدم و با احساس سرخوش فزاینده ای گفتم: «نه، با تو که باشم سردم نیست!»

حرف من اصلاً به مذاقش خوش نیامد. به تندی گفت: «بیخود! همین حالا راحت رو بگیر و برگرد خونه!» سرم را که کشیدم توی لاک خودم، انگار دلش به حال من سوخت. «خیلی خوب، فقط سعی کن زیاد با حرفهای بی ربط خودت اعصاب منو به هم نریزی!»

شاید اگر در آن لحظه تمام دنیا را به من می بخشیدند، این قدر خوشحال و هیجان زده نمی شدم. «باشه، کیان! فقط، فقط یه حرفهایی هست که باید حتماً با تو در میون بذارم!»

در حالی که نگاهش به پیرامون اطرافش بود، گفت: «به شرطی که چرت و پرت نباشه!» حالا رسیده بودیم به یک پارک! پارکی که دسته دسته پسر و دختر با پوشش زمستانی ایستاده بودند و با هم می گفتند و می خندیدند. باد تندی می وزید و چادرم را به بدنم می چسباند. سرما اشک مرا درآورده بود. در حالی که چادرم را توی مشت گرفته بودم و آن را روی دماغم می فشردم، گفتم: «تو از چی انقدر ناراحتی، کیان!» انگار حرف بیخودی زده بودم چون مرا از نگاه پریعتاب خودش بی دریغ نگذاشت. برای اینکه یک جوری او را از آن حالت دلخوری درآورده باشم، گفتم: «منظورم این بود که هنوز راه حلی پیدا نکردی. برای ... برای ...» «می شه دهنتم رو ببندی، فروغ!»

انگار با همین کلام سرد و برنده ی خودش مشت محکمی به دهان من کوبید. سرم را به زیر انداختم و دیگر چیزی نگفتم. در حالی که زیرچشمی تمام حواسم به او بود. به او که سیگاری را کنج لبش گذاشته بود و داشت به کبریت آتش می کشید. من نشستم روی نیمکت و فکر کردم: اون حتی از شنیدن صدای منم روحش آزار می بیند، این خیلی بده! خیلی دردناکه! خیلی ...

«فروغ، اون پسر و دختر جوون رو نگاه کن!» آخر چطور می توانستم با چشمان پر آب به جایی که اشاره کرده بود، نگاه بیندازم.

«دیدیشون!»

«ها ... ها دیدم» در حالی که به وضوح نمی دیدم چه شکل و شمایلی دارند و مشغول چه کاری هستند!

کیان پک محکمی به سیگارش زد. هنوز نگاهش حریصانه به رفتار آن پسر و دختر جوان بود. «اینها عاشق و معشوق هستن! من مطمئنم که همین طوره! می بینی چطور چسبیدن به هم! می بینی چطور زل زدن تو نگاه هم و گوش جان سپردن به حرفهای همدیگه!»

نمی دیدم، ولی نمی دانستم این موضوع چه اهمیتی می تواند برای ما داشته باشد، یا دست کم برای او که اینقدر مخدوب و شیفته ی طرز رفتار عاشقانه ی آن دو نفر شده بود! برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم: «از کجا انقدر مطمئنی، کیان!»

همراه با نگاهی سفیهانه به سوی من گفت: «اگه نبودن که به طور حتم مثل من و تو جدا از هم سرد و بی روح و در فاصله ای فراتر از حدی که به چشم می آد، رو به روی هم قرار نمی گرفتن!»

گویی جواب دندان شکنی که داده بود، قلب مرا تیرباران کرده بود. خودش هم این را فهمید چون همان دم نیشش تا بناگوش باز شد. حالا دیگر به وضوح بر خود می لرزیدم. نه فقط از سوز سرما که از سوز کولاک نگاه زمستانی اش تمام وجودم به رعشه افتاده بود.

«تو که گفتی با من که باشی سردت نمی شه!»

واقعاً که در بدجنسی و ریشخند زدن همتا نداشت. می خواست حرفهای خودم را بر علیه خودم به کار ببرد. «حالا هم سردم نیست!» این را در نهایت بی تفاوتی ممکن گفتم و ارتعاش وحشتناکی را همان دم به جان خریدم.

ته سیگارش را زیر کفش اسپرت خودش له کرد وبا تمسخر گفت: «بله، ناگفته پیداس!»

بعد لحنش برگشت و مثل همیشه تند و خشن شد. «اصلاً تو راه افتادی دنبال من که چطور بشه؟! ببینم، چرا تو نمی خوای راحتم بذاری؟»

دلم می خواست به او می گفتم آخر چطور می توانم راحتش بگذارم، در حالی که در ناراحتی کامل به سر می برد! در حالی که از غصه مثل شمع می سوزد و چکه چکه آب می شود! باید به او می فهماندم من مثل پروانه ای هستم که می خواهم دیوانه وار خودم را به دل این آتش بزنم، اگر او این اجازه را به من بدهد!

سعی کردم لحن خودم را تا آخرین حد ممکن آمرانه و صلح جویانه کنم: «ببین، کیان! من ... من ... دوست ندارم تو رو هیچ وقت با این حالت غمگین و دق و دلشکسته ببینم. می فهمی! حس بسیار عمیقی فکر منو همیشه درگیر تو می سازه. آخه می دونی، من ... چطور بگم ... می دونم که هیچ وقت نمی تونم احساساتمو اونطور که هست، بیان کنم و تو به کنه افکار و ضمیر پریشون من پی ببری ... ولی ... کیان! من ... حاضرم هر کاری بکنم، ولی تو رو با این چهره ی پکر و پریشون و به هم ریخته نبینم. باور کن! حاضرم اینو به تو ثابت کنم!»

او نگاهش به من نبود. به همان دختر و پسر جوان بود که از روی نیمکت برخاسته بودند و دوشادوش هم از سمت مخالف ما به حرکت افتاده بودند. منتظر ماندم تا به خودش بیاید، نگاهش را در آغوش محبت آمیز نگاه من بیندازد و من به او بگویم که چقدر دوست دارمش!

طعمه ی جذاب نگاه خودش را که از دست داد، مجبور شد مرا در کنار خودش متحمل شود. وقتی با فاصله ی زیادی کنار من روی نیمکت نشست، از فرط سرور دلم به پایکوبی پرداخت. هر چند او این شور و شغف قلبی مرا با دود غلیظ سیگاری دیگر به خفقان دچار ساخت.

«کیان، تو رو به خدا انقدر سیگار نکش!»

«اگه ناراحتی، می تونی گور خودت رو گم کنی!»

در نهایت آسودگی خیال و خونسردی محض این را گفت و بعد دستهایش را به دور نیمکت آویخت و سرش را به سوی آسمان گرفت. فکر می کردم چندین جفت چشم مراقب رفتار غیرعادی ما هستند برای همین هم سعی کردم کنترل هیجانات خودم را به دست بگیرم.

«کیان، تو چطور نفهمیدی من ... من ... نه، نباید خفه می شدم! نباید اجازه می دادم صدایم بگیرد و به اختناق کامل برسم و او با سوءاستفاده از عجز و درماندگی من در بیان احساساتم، بر علیه من جبهه بگیرد. به سختی توانستم تمام آب دهانم را برای بلعیدن آن بغض لعنتی نابهنگام جمع کنم و در ادامه بگویم: «تو باید تا به حال فهمیده باشی که من به خاطر تو حاضرم هر کاری بکنم!»

با خنده ی تمسخرآمیزی سعی داشت اعتماد به نفس مرا تضعیف سازد و باعث شد که صدایم دور گه و بغض آلود شود و نتوانم آنطور که باید و شاید، از غرور و عواطف پامال شده ام دفاع کنم. «اوه، کیان! خواهش می کنم به من نخند! همه دارن به ما نگاه می کنن! کیان، منظورم این بود که ... خواهش می کنم به من توجه کن! من می خواستم بگم ... و نتوانستم منظور خودم را به او بفهمانم.

آن خنده های بلند و نابجا به قدری اعصاب مرا متشنج ساخته بود که به تلخی به گریه افتادم و تازه آن موقع بود که خنده های زنده و دل آشوبگر او هم به سکوتی محض مبدل شد. دیگر حال خودم را نفهمیدم. انگار زده بودم به سیم آخر!

حتی اگر باز هم صدای قهقهه هایش بلند می شد، باز هم به حرفهایم ادامه می دادم. «نمی دونم تو چطور انقدر راحت منو به مضحکه می گیری! البته اگه از تمسخر و تحقیر من تفریح می کنی و سرخوش می شی، باشه حرفی نیست. تا هر چقدر که دلت خواست ریشخندم کن! من به دل نمی گیرم!

«فقط ... فقط .. می خواستم بگم که من همیشه برای نزدیک شدن به تو با سماجت پا روی احساسات خودم گذاشتم. همه جا حق رو به تو دادم، در حالی که خیلی جاها حق با من بود. اما ... اما ... سعی کردم همه چیز به میل تو باشه! در حالی که هیچ وقت هیچ چیز در زندگی ما به میل تو نبود. با این همه من تلاش خودمو کردم. نمی گم موفق بودم، چون قبول دارم که نبودم. چون نمی خواستی بازنده باشی!

«ولی ... متأسفم که اینو می گم، حتی تو هم برنده نبودی چون می خواستی به قیمت شکست و باخت من به پیروزی برسی که اگه رسیده هم باشی، از نظر من هیچ مشروعیتی نخواهد داشت! چون به قیمت تیکه تیکه شدن قلب عاشق من تمام شد! کیان! تو همیشه از من سلب آرامش کردی و من خیال کردم که مهم نیست، در حالی که خیلی هم مهم بود. اما سعی کردم ذهن خودمو به موضوعات دیگه ای معطوف سازم. در حالی که هیچ موضوعی مهم تر از مسئله ای که مربوط به زندگی مون می شد، وجود نداشت!

«با این همه ... کیان می خوام بگم که با جون و دل پای عهد و پیمانی که بسته بودم، ایستادم. هر چند تو پیشیزی هم برای این پیمان قائل نبودی و نیستی، ولی من همچنان ... همچنان ... اوه کیان! اجازه بده اعتراف کنم که همچنان می پرستم! باور کن همیشه و در هر حال خوشی و شادکامی تو رو به همه چیز ترجیح دادم و ...»

او دیگر اجازه نداد من از پل صدا به وسیله ی آن کلمات آهنگین که بار عاطفی شدیدی با خود همراه داشت، خودم را به قلب او برسانم.

او این پل را با صدای خشک و بی روح خودش قطع کرد. «من اصلاً حوصله‌ی اراجیف تو رو ندارم، فروغ! از جون و دل منو می‌پرستی یا نمی‌پرستی، هیچ برای من مهم نیست! من گرفتار غمی بزرگ و سنگین هستم. غمی که داره به تدریج شاخه‌های وجود منو می‌پوشونه و می‌ترسم که از این خمودگی نتونم بار دیگر قامت خودمو راست کنم»
«تو گرفتار چه غم سنگینی هستی، کیان؟» این را گفتم و زل زدم به صورتش! به آن چهره‌ی دلنشین و جذاب که زیر هاله‌ای از پریشانی و آشفتگی رنگ باخته بود!

جوابی نداد و در سکوت خیره شد به نوک کاج بلندی که چند کلاغ دور آن تاب می‌خوردند. فکر کردم، حتماً مربوط به بهنوش می‌شه! بله، غیر از این نمی‌تونه باشه! منم چه سوال ابلهانه‌ای می‌پرسم! خب، معلومه که نباید جواب منو بده! دختره‌ی احمق! این هم سواله که توی می‌پرسی! بعد توی دلم ادای خودم را درآوردم: تو گرفتار چه غم سنگینی هستی، کیان؟ خاک بر سرت! یعنی نفهمیدی اون داره از کدوم غم سنگین ...
«فروغ!»

«بله؟» چنان خودم را باخته بودم که انگار با مورد خطاب قرار گرفتن او اتفاق خارق‌العاده و بی‌نظیری افتاده. دور از هیاهوی قلب تپنده‌ام مجبور بودم خودم را آرام جلوه بدهم. اما تا او سکوت و وقفه‌ی ناگهانی خودش را نمی‌شکست، قلب بی‌قرارم از تاب و تب نمی‌افتاد. و وقتی دوباره به حرف افتاد، دلم بی‌اختیار از شوق بر خود لرزید. احساس شغفناکی به یک باره با شدت تمام به وجودم سرازیر شده بود. و من با حظ بردن از آن حس سرخوش کننده‌ی مکیف دردمندانه به این حقیقت پی بردم از اینکه او مرا داخل آدم به حساب آورده بود و سر صحبت دلش را با من باز کرده بود، بی‌اندازه احساس فخر و غرور می‌کردم.
«فروغ! همه چیز داره از هم می‌پاشه! بهنوش حتی جواب تلفن‌های منو نمی‌ده! با اینکه می‌دونه خیلی دلم براش تنگ شده و به شوق دوباره دیدنش پر پر می‌زنه، ولی ...»

به نظر می‌رسید بغض کرده! من هم بی‌صدا در خود می‌گریستم. کیان طوری با من درد دل می‌کرد که انگار داشت با دوست صمیمی و یا خواهر کوچکش که محرم اسرارش بود، راز و نیاز می‌کرد.
اوه، خدای من! حتی من به این هم قانع بودم که با من از سوز غم عشق و جدایی بگوید و گریه کند. اگرچه دلم ریش شده بود و می‌خواستم که سرش را در آغوش بگیرم و آن چهره‌ی خیس از اشک و غمزده را با نوازش‌های بی‌وقفه‌ی خویش به ارامش و شکیبایی دعوت کنم، اما می‌دانستم که محقق شدن این رویای ظریف امری محال و بعید به نظر می‌آید و من همچنان باید دورادور به تصدقش بروم و نازش را بکشم و اگر قابل دانست، برایش بمیرم.
وقتی دوباره به حرف آمد، من دیگر نه بی‌صدا که بی‌اختیار با صدای بلند به هق هق افتادم.

«فروغ! متأسفم که دارم این چیزها رو به تو می‌گم. می‌دونم که زنها در این موارد خاص چقدر حساسن، ولی باور کن دارم از غصه می‌ترکم! کسی حالیش نیست! خیال می‌کنن چون یه مرد متأهل هستم، می‌تونم قلب خودمو در چهارچوبهای تعیین شده محدود سازم و اونو به اختیار خودم دربیارم. فکر می‌کنن این از پس من ساخته س در حالی که نیست. دلم یه چیزی می‌گه و عقلم یه چیز و اونها یه چیز!

«فروغ، من می‌دونم که چه به روزگارت آوردم! می‌دونم که در طی این سه سال زندگی با من یه روز خوش به خودت ندیدی، ولی باور کن خیلی مواقع همه چیز از کنترل من خارج بوده و مغزم هیچ تأثیری بر تصمیمات اخذ شده ام نداشت. بارها و بارها خودم را سرزنش کردم که زندگی دخترعموی خودت رو به لجن کشیدی فقط به خاطر

هوا و هوس های خودت! ولی، فروغ! تو نمی دونی این هوا و هوس چه پدری از من درآورده و چه روزگاری از من سیاه کرده!

«من واقعاً ... واقعاً نمی خواستم تو رو بدبخت کنم! باور کن شاید از سر لج و لجبازی همیشه دل تو رو چزونده باشم، اما بیشتر اوقات در خلوت خودم به خاطر بی مهری ها و کم لطفی ها و بدجنسی هایی که در حق تو روا داشتم، خودمو به شدت به باد ملامت و انتقاد گرفتم! من حتی نمی تونستم با یه عذرخواهی ساده تمام ناراحتی ها رو از دلت بشورم و دور بریزم، ولی خودخواهانه جایی که مغزم به من فرمان عذرخواهی می داد، قلبم با عناد و دشمنی از این دستور سرپیچی می کرد و با سرکشی عجیبی منو بدتر در بن بست احساسات دوگانه و ضد و نقیض گرفتار می ساخت!

«فروغ، من ... می فهمم تو چه حالی پیدا می کنی وقتی می گم دلتنگ بهنوش هستم و این اشکها که می بینی مثل سیل از گوشه ی چشمان من روانه از فراغ دوری یه، ولی نمی تونم احساسی رو که این لحظه دچارش هستم، از تو پنهان کنم. با اینکه می دونم تو مثل هر زن دیگه ای با قلبی چروکیده و زخمی به خودت می پیچی و زجر می کنی، اما ... اما ... اوه ... خدای من! چرا دارم این حرفها رو به تو می گم! فکر می کنم به جنون محض رسیده باشم، تو این طور فکر نمی کنی؟ مشخص نیست که من مشاعرمو از دست دادم؟ ها، مشخص نیست؟»

طوری با نگاه زلش از خود بیخودم کرد که صورت خیسیم را توی حجاب چادرم پوشاندم و با گریه گفتم: «حرفهای تازه ای می زنی، کیان! شاید اینو نمی دونی که قلبم آمادگی شنیدن این همه حرف عجیب و تازه رو نداشت!» بعد همان طور که اشکهایم را با گوشه ی چادرم پاک می کردم، ادامه دادم: «باز هم بگو! مهم نیست دلم در هم چروکیده بشه! نه، اصلاً مهم نیست! من دوست دارم غمخوار تو باشم، کیان! حتی اگه غم های تو بخواد دلخوشی های من بشه! باور کن، من شادی و شعفی رو که از شکستن دل تو عایدم بشه، نمی خوام! نمی خوام، کیان! حاضرم قسم بخورم که غم و غصه تو رو مال خودم می دونم. شاید این به نظر تو عجیب بیاد، ولی خودت گفتی، خودت گفتی که بعضی وقتها همه چیز از کنترل آدم خارج می شه! منم دقیقاً با همین حس و حال مواجه شدم.

«عقلم یه چیز می گه و دلم ساز دیگه ای مزنه! عقل وامونده ی من حکم می کنه که خیلی با احتیاط خودمو به حریم قلب تو برسونم و جای امنی در اون برای خودم دست و پا کنم و زیرکانه و به تدبیر رقیب رو از دلت پس بزنم و با اقتدار بر تخت پادشاهی قلبت جلوس پیدا کنم، اما ... اما کیان، دلمو بگو! دل بیچاره و زارمو که با چه عز و جزی می خواد که انیس تو باشه! همدل و همدرد و هم غصه تو باشه!

«نمی خوام بگم با حکم کدومشون پیش برم به سعادت و نیکبختی می رسم، و نمی خوام انکار کنم که به راه دل رفتن و به حرف دل گوش سپردن شاید اصلاً به صلاح من نباشه، ولی ... اوه کیان! امیدوارم درک کنی که دوست دارم برای تک تک غصه هات بمیرم! پس خواهش می کنم باز هم با من درد دل کن! مطمئن باش انقدر ضعیف نیستم که در خود بشکنم و فقط به خاطر خودم ترک بردارم. دارم اینو با اطمینان قلبی به تو می گم. شاید از غصه و اندوه تو قلبم خون چکان بشه، اما غم های خودش رو فراموش می کنه. باور کن، از خاطرش می ره که تو چه به روزگارش آوردی!»

سکوت که برقرار شد، او با نگاهی مات و زل و متفکر، و من با نگاهی شیفته و واله و شیدا به هم خیره ماندیم. شاید حتی در تصوراتمان نیز نمی گنجید که یک روز روی نیمکت پارکی بنشینیم و نه مثل زن و شوهر که مثل دو دوست سفره ی دلمان را پیش روی هم بتکانیم.

او نگاهش را که از من پس گرفت، سرش را تا روی زانوانیش کشید پایین. نگاهش را نمی دانم درگیر نوک تیز کفش خودش ساخته بود یا سبزه ی نمزده زیر پایش و یا به نقطه ای کور و نامعلوم! اما در همان حالت باقی مانده و گفت: «من باید کاری بکنم، والا اگه بهنوش رو از دست بدم، می میرم!»

برای خودم هم عجیب بود که چطور دلم بی آنکه از دشنه ی کلام او زخم بردارد، به خروش بیفتد و بگویم: «من حاضرم کمکت کنم! فقط نمی دونم چه کمکی از دست من ساخته س!» سرش را بی آنکه از میان زانوانش بکشد بالا، فقط اندکی متمایل به من کرد و در حالی که از نگاه نافذ و تمسخرآمیز خود مرا بی دریغ نگذاشت، به طعنه گفت: «چه کمکی از دست تو ساخته س، وقتی حاضری بمیری ولی سنت ها و ارزش های مقدس خونادگی رو زیر پا نداری!»

با چشمانی تنگ که نگاهش کردم و آن پوزخند تلخ که از گوشه ی لبانش پرید و حالت نگاهش که دوباره تأثرانگیز و مغموم شد، فهمیدم منظورش این است که تنها کمکی که از دست من ساخته است طلاق گرفتن از اوست! و جز این ظاهراً هیچ راه دیگری وجود نداشت!

وقتی شب چله از راه رسید و همه زیر کرسی خانه آغا خانم جمع شدیم، قرار بر این شد که در مورد تاریخ عروسی کتی و بابک تصمیم نهایی گرفته شود. عمه هما دلش میخواست عروسی بیفتد به بعد از عید، اما عمو مصطفی معتقد بود چون دو سه روز بعد از عید، ماه مبارک رمضان از راه می رسید، بهتر بود که توی تعطیلی عید عروسی را بر پا کنند. البته چون حرفهای عمو مصطفی منطقی به نظر می رسید، دیگران نیز با این تصمیم اعلام موافقت کردند. کسی که بیشتر از همه از شنیدن این خبر به وجد آمد، کتی بود. هر چقدر که بابک خودش را بی تفاوت و در ظاهر بی اعتنا نشان می داد؛ او بی تابیش را بیشتر به منصفه ظهور می رساند و از بروز دادن شور و شوق و احساسات خودش ظاهراً هیچ ابایی نداشت.

وقتی تاریخ دقیق عروسی مشخص و تایید شد، زن عمو نفیسه آهسته به خنده زیر گوش من گفت: «اگه عروسی می افتاد به بعد از عید، امشب به طور حتم کتی یه غش جانانه می رفت!»

از حرفهای طنز آلود زن عمو نفیسه نتوانستم لبخند بر لب بنشانم چون همه فکر و ذهنم پیش کیان بود. پیش او که گرفته تر از همیشه توی لاک خودش بود. انگار نه انگار که توی آن جمع حضور داشت. مثل این بود که روی چشم و گوشش را با پرده ی ضخیمی پوشانده بودند. نه می دید، نه می شنید و نه سخنی بر لب می راند. توی این مدت کوتاه به قدری تکیده و لاغر شده بود که حسابی به چشم می زد. ولی هیچ کس هیچ اعتنایی به ظاهر فرسوده و پژمرده او نداشت. این خیلی عجیب بود که چطور با چشم های کاملاً باز نمی توانستند ان همه تغییر و زوال را ببیند و چاره ای برای آن نیندیشند!

این طور به نظر میرسید که دوباره همه چیز داشت فدای مصلحت فامیل میشد. نمی بایست با توجه نشان دادن به وضع به هم ریخته کیان اذهان را بار دیگر دگر زندگی نابسامان زناشویی ما سازند و این قضیه بیش از پیش، پیش چشم فایل پر رنگ تر شود که زندگی ما ختم به خیر نخواهد شد.

خانم اغا سرمای سختی خورده بود و به شدت سرفه می کرد. برای همین هم نتوانسته بود سر بچه های کوچک را با قصه ای ناب خودش گرم کند. بچه ها هم از این وضعیت خسته نشده ناگهانی ودلخور و پکر بودند. حالشان از صحبت های بزرگترهایشان گرفته بود و دستها زیر چانه نشسته بودند و نگاه می کردند و خمیازه کشان کسالت خود را به رخ بزرگترها می کشیدند، اما کسی اعتنایی به آنها نمی گذاشت. بزرگترها تمام انرژی خود را صرف خوردن

تنقلات ومیوه و بگو و بخند کرده بودند. هیچ خوش نداشتند آن شب بخصوص باموضوعات پیش پا افتاده و کم اهمیتی فکر خودشات رافرسایش بدهند و لذت گفت و گوی دسته جمعی و فامیلی را به کام خودشان تلخ کنند. فقط خانم آغا بود که با دقت زیر کانه ای به این نکته دست پیدا کرده بود که بچه ا از صحبت های بزرگترها که هیچ ربطی به آنها نداشت، دچار سرگیجه و بی حالی شده اند. حتی یکبار گفت: «کاش حالش رو داشتم تا مثل شب یلدای سالهای قبل بچه ها رو دور کرسی اتاق گوشواره جمع میکردم.»

مادرم با حالت بی تفاوتی در جوابش گفت: «دکتر گفته استراحت مطلق، خانوم آغا! می دونین برای قصه تعریف کردن باید چه انرژی زیادی رو به هدر بدین!»

و خانم آقا ظاهرا با این توجیه مادر قانع شده بود و دیگر حرفی در این مورد به میان نیاورد. با این همه گهگاهی که نگاهش به فرود و فرزاد یا کیانا و ارزو و بقیه بچه ها می افتاد، آه حسرت باری از سینه بیرون می کشید. آخر سر هم طاقت نیاورد و خطاب به من گفت: «فروغ جون! ننه! پاشو بچه ها رو ببر تو اتاق گوشواره یکی از اون قصه ها رو که فوت اب هستی، براشون تعریف کن بذار از این حال و روز در بیان!»

کسی از این پیشنهاد خانم آغا استقبال گرمی نکرد. با این همه من خواهش خانم آغا را ارج نهادم و لبخند زنان گفتم: «چشم! ولی ا خه چه قصه ای رو تعریف کنم؟»

خانم آغا به دنبال سه عطسه پی در پی که اب را به چشمان سرخش آورد گفت: «هر چی که بچه ها دلشون خواست! برو از خودشون پیرس ننه!»

من از جا بلند شدن. برای لحظه ای احساس کردم نگاه مات کیان، با من خیر برداشت به طرف اتاق گوشواره! فکر کردم حتما دچار تخیلات موهوم شدم. او در هر حال ترجیح می دهد من جلوی چشمانش نباشم! برای همین برنگرشم ببینم آیا نگاهش واقعا در تعقیب من است یا نه. دلم نمی خواست این خیال خوش را برای خودم بر هم بریزم.

به احترام خان آغا ننشتم بالای کرسی. نشتم جایی که همیشه وقتی بچه بودم، می نشستم. خوب یادم هست همیشه چسبیده به کیان نگاه گشاد و بهت زده ام را به دهان خانم آغا می دوختم، در حالی که دلم تند توی سینه می کوفت. با تداعی آن خاطرات تکرار نشدنی، نم اشک توی چشمانم نشست. سعی کردم به چیزهای دیگری بیندیشم. مثلا به رفتار عجیب و غریب فرود و فرزاد با کیانا! به نظر میرسید در آینده فامیل با یک مثلث عشقی نادر مواجه می شد که افکار همه را فلج می کرد و قلب فامیل را دچار سکنه می ساخت.

رفتار یکسان و عدالت امیز کیانا بیشتر از هر چیز دیگری حیرت انگیز بود. او هم زمان به هر دو برادر لطف و توجه نشان می داد و به یک اندازه از محبت و علاقه آن دو بهره مند می شد. واقعا که عجیب و غیر منتظره به نظر می رسید و به چشم من این یک مثلث عشقی خطرناک بود!

با صدای ظریف و کودکانه پریچهر به خودم آمدم. «خاله! پس چلا قصه تعریف نمی تونی!» نیشگونی از لب های گوشت الودش گرفتم و گفتم: «الان تعریف می کنم خاله»

بعد نگاه آمار گیرانه ای به تک تک چهره ا انداختم. همه بودند! همه با چهره های در هم فرو رفته و کشتی غرق شده! طوری که بی حوصله و افسرده نشان می دادند که نزدیک بود مرا هم تحت تاثیر روحیه کسل خودشان قرار بدهند. «چیه، بچه ها! ناسلامتی نشستین پای قصه ها!»

آرزو با اکراه گفت: «بله! ولی نه قصه خانوم آغا!»

کیانا از میان فرود و فرزاد با قیافه گفت: «تو اصلا بلدی قصه تعریف کنی، زن داداشی!»

سخت بود به همین زودی خودم را در حاشیه قضاوت ببینم. این فکر باعث شد قدری از اعتماد به نفسم را از دست بدهم. اما برای اینکه از تک و تا نیفتاده نشان بدهم، همراه با خنده ای کوتاه و ب یاثر گفتم: «خب، بله که بلدم! اما اعتراف می کنم که به خوبی خانوم آغا نه! ولی خب، یم تونم یه ساعتی شما رو مشغول کنم!»

فرود با لودگی گفت: «اتفاقا خیلی خوابم گرفته!»

امید گفت: «حالا چه قصه ای میخوای تعریف بکنی؟»

«قصه؟! و به فکر فرور فتم. واقعا نمی دانستم چه قصه ای مناسب حال دمم و گرفته آن شب انهاست

و هنوز توی فکر بودم که صدای گفت: «قصه غم پرست رو تعریف کن!»

قلم چنان بر خود لرزید که حس کردم حتی زمین زیر پایم را به لرزه افکنده. همه به طرف صدا برگشتند. خدای من! یعنی باور میکردم که این خود کیان بود! کیان من که روزی به شدت از قصه مورد علاقه ام متنفر بود و ترجیح می داد کر باشد و آن قصه را نشنود..!

فرزاد باخنده گفت: «هان! همین خوبه! جون می ده برای یه چرت حسابی!»

کیانا پشت چشمی نازک کرد: «باز غم پرست؟»

آرزو هم به نشان اعتراض نپ زد: «کم حالمون گرفته اش بااین قصه بدتر می تییم تو خودمون!»

من هنوز نگاهم به نگاه نافذ و محزون کیان بود که میان چهار چوب در ایستاده بود. کمند از کنار دستم بی تابانه

گفت: «من دوست دالم زن عمو! غم پلست لا دوست دالم!»

کیانا با تشر گفت: «دوست دالی که دالی! تو همین طوری هم خودت رو خیس میکنی، چه برسه به اینکه-»

باز هم قلبم از شنیدن صدای کیان به کوبش افتاد.

«نقدر غر نزن کیانا! با بچه هم درست صحبت کن!»

کیانا لب گزه ای رفت و به ناچار و تسلیم گفت: «چشم داداش!» و رو به کمند که هنوز سرش را دزدیده بود با اشاره چشم و ابرو برایش خط و نشان کشید.

کیان نشست همان جا دم در! گفتم: «چرا نشستی اونجا، بیا.. بیا بنشین پیش-» خواستم بگویم پیش من که فکر کردم

شاید صورت خوشی نداشته باشد! عجیب بود که هنوز مثل دختر بچه ها از چنین درخواست هایی دچار حالتی

شرمگینانه می شدم و تمام وجودم گر می گرفت و می سوخت. حرفهایم را نیمه تمام باقی گذاشتم. او هم فقط نگاهم

کرد و واکنشی نشان نداد.

نمی دانستم زیر تشعشعات خورشید داغ نگاه او چطور می توانم جلوی بالا رفتن حرارت بدنم را بگیرم و خونسردی

خودم را حفظ کنم. برای خودم لیوان آبی ریختم و تا ته زدم بالا! بعد چند نفس عمیق کشیدم. هنوز به حالت طبیعی

خودم برنگشته بودم که فرود با نهیب گفت: «چقدر لغتش می دی آبجی! چرتم پرید!»

بااین تذکر به موقع سینه ام را صاف کردم و در حالی که سعی داشتم لحن بر تاثیر خانم آغا را تقلید کنم، بسم ...

گفتم و قصه را این طوری شروع کردم:

«یکی بود یکی نبود! زیر گنبد کبود یک غم پرست بود که برای هر چیزی غصه می خورد. مثلا برای فرو افتادن برگ

از درخت! برای گم شدن خورشید زیر ابرها! برای چاق و لاغر شدن ماه! خلاصه بای هر چیز! و او غصه هایش را می

پرستید. عاشق غم هایی بود که توی سینه اش روی هم تلنبار شده بود و گاهی نمی دانست برای کدامشان بیشتر غصه بخورد!

«غم پرست حتی غصه دیگران را هم می خورد و از این کار لذت میبرد. فکر میکرد هیچ کاری توی دنیا به اندازه غصه خوردن به آدم کیف نمی دهد. گاهی حتی می ترسید کسی بیاید و غصه ای را بدزدد. و باخود ببرد! برای همین هم شب ها از ترس در و پنجره های خانه اش را قفل و زنجیر می کرد و گوشه اتاق به هوش می نشست و آماده بود تا اگر احیانا ورد حمله و هجوم عدهای قرار گرفت که نقشه دزدیدن غم هاش راکشیده بودند ، بتواند با آنها درگیر شود. تا اینکه.. تا اینکه...»

دلم در سینه فرو ریخته بود ، نمی دانم یک دفعه سر از کجای بدنم در آورد! خدای من! چرا این طور خیره خیره نگاه میکنه! با حالت غریبی که هیچ سابقه نداشت نگاهش را تحت تاثیر قرار بده! اوه ، فکر می کنم براده های وجودم بی اختیار جذب نگاه پر کشش اون میشه! نگاهی که غمگین تر از همیشه به صورت من زل زده بود.

«چس چلا تعلیف نمی تنی ، خاله فلوغ!»

نمی توانستم نگاهم را به همین راحتی که در نگاه او حلقه زدم ، پس بگیرم. بی قرار و نا ارام و نفس بریده بالبخند رنگ پریده ای گفتم : «چرا..همین ..همین حالا تعریف میکنم!»

ولی مگر می شد راحت و آسوده بنشینم و قصه رنگ پرست را تعریف کنم؟ آیا غم پرست از من بیشتر غصه می خورد؟

سکوت محضی برقرار شده بود. چشمان خماری که تا چند دقیقه پیش با پلکهای سنگین مست خواب نشان می داد، حالا با هوشیاری هر چه تمام تر زل زده بودند به صورت من. من باید به قصه ام ادامه می دادم. ناسلامتی نقش خانم آغا را به عهده گرفته بودم. خانم آغا هیچ وقت وسط قصه گویی اش به فکر فرو نمی رفت. یا مثل حالای من تحت تاثیر هیچ قصه ای اشک به دیده نمی نشاند.

خواستم گلویم را صاف کنم که اولین سرفه در هزار توی بغش گره خورده ام گم و گور شد. احساس می کردم نفسم بالا نمی آید. آرزو یک لیوان آب برایم ریخت. با تعجب لیوان را از دستش گرفتم فکر کردم از کجا فهمید به اب احتیاج دارم. کیانا داشت پشت چشمانش رامی مالید و فرود و فرزاد با خمیازه بلند و ساختگی شان اعلام خستگی و خواب الودگی کردند و من فهمیدم اگر بخواهم در همین حالت اغما باقی بمانم ، صدای اعتراض همه بلند خواهد شد. توی دل از خدا خواستم کمک کند تا اعتماد به نفس از دست رفته را به من برگرداند.

هنوز دوباره قصه را از سر نگرفتم که بغش پس زده دوید توی گلویم. «غم پرست دلش میخواس برای غم های کسی که عاشقش بود ، بمیره. شبها از فکر غصه های محبوب خوشد خواب به چشمانش نمی آمد. غم پرت میخواست خودش را به آب و آتش بزند تا...تا... محبوبش غم های خودش را به او ببخشد ، اما نبخشید و غم پرست در تاب و تب باقی ماند. آنکه غم پرست را عاشق کرده بود ، میخواست غم پرست راتوی خماری ببیند. میخواست که از غم غصه هایش دق کندو بمیرد.

«غم پرست شب و روز گریه میکرد ، اما گریه هایش توی دل محبوبش اثری نداشت. چون محبوبش او را نمی خواست . خودش در التهاب محبوب دیگری بود. از غم پرست بدش می آمد. برای همین هم میخواست...میخواست که-» باسکوت تلخ من ، نگاه معنی دار و شگفت زده ای بین بچه ها رد و بدل شد. نمی توانستم در نگاه گشادشان خیره شوم و بگویم حق با شماست. این ادامه قصه غم پرست نبود!

اشکهای داغ و جوشانم که سرازیر شد ، فرود گفت : «بابا ، این غم پرست هم چه دیوونه ای بود !»

فرزاد پوزخند زد: «از بچگی تا حالا هر سال همین موقع ما رو گذاشته سر کار!»

آرزو هم نتوانست اظهار نظری نکند. «مرده شورش رو ببرن! آکله این چه مرضی بود که دچارش شده بود؟!»

کیانا فیلسوفانه گفت: «من فکر می کنم تا غم پرست غصه میخورد ، زنده بود. مثل ما که تا نفس می کشیم ، زنده ایم. فقط نمی دونم این محبوب و معشوق سنگدل غم پرست تا حالا کجا بود کهتو غصه های خانوم آغا پیدایش نشده بود؟»

امید همراه باخنده ای تمسخر امیر گفت: «شاید خانوم آغا چون نمی خواسته چشم و گوش ما رو باز کنه، محبوب غم پرست رو در هیبت روح خبیث جلوه می داد که نصف شبی توی باد آورده بود در خونه غم پرست رو کوبید و اونو با خودش برده بود!»

همه در تایید این عقیده، نگاهی کوتاه و تامل آمیز به سوی هم انداختند. اما من همه حواسم به کیان بود که نشسته بود بین چهارچوب در و انگار که با همه وجودش زل زده بود به من!

یک روز سرد برفی بود. بچه ها جمع شده بودند خانه عمو مجتبی و در حال تماشا کردن تلویزیون بودند. بزرگ ترها هم توی خانه خانم آغا بودند و بستنی می بافتند و سبزی پاک می کردند و گپ می زدند. من پشت پنجره ایستاده بودم و به آدم برفی وسط حیاط زل زده بودم که وقتی بچه ها از مدرسه برگشتند، به کمک هم آن را درست کردند. شال آبی رنگ فرود دور گردن آدم برفی بود و امید به جای هویج یک تکه از لوله خرطومی را از توی انبار پیدا کرده بود و به جای دماغ فرو کرده بود بالای دهان پارچه ای اش!

من توی چشمان دکمه ای آدم برفی زل زده بودم و فکر می کردم: چه خوب که آدم برفیها نمی تونن فکر کنن! غصه بخورن و مثل من غمهاشون رو تو دلشون بریزن! خوش به حالشون که آدم برفی ن و تا از گرمای اختناق آور شعله های سرکش آه دلشون گرفت، آب می شن و وا می رن!

یادم افتاد به شب پیش که کیان گفته بود دیگر قادر نیست این وضعیت را تحمل کند و باید در جست و جوی چاره ای باشد که او را از این بن بست خلاص کند. من نپرسیدم چه چاره ای، می ترسیدم سر صحبت را باز کند و من از تصمیمات هول انگیزی خبردار شوم که ذهنم هیچ آمادگی شنیدنشان را نداشت. او هم هیچ توضیحی نداد و حالا افسوس می خورم که ای کاش پرسیده بودم با چه چاره ای می خواهد خودش را از این بن بست خلاص کند. حتم دارم به زودی باید اتفاقات تازه ای رخ بدهد! نمی دانم چه اتفاقی، ولی به طور حتم اتفاقات خوشایندی نیستند! به هر حال، کیان دوره نقاهت فکری اش را پشت سر گذاشته و به زودی سلامت روحی و ذهنی اش را به دست می آورد و می تواند با چند تصمیم عاقلانه، سرنوشت خودش را عوض کند.

اوه، خدای من! با تغییر سرنوشت اون تکلیف من چی می شه؟ من کجای زندگی اون قرار خواهم گرفت؟ به طور حتم اون منو مثل یه مهره بی ارزش از صفحه شطرنج زندگی خودشکنار خواهد گذاشت!

از مدتها قبل شاه دل مرا کیش کرده بود و اسب خودکامگی خودش را سرمستانه پیش می تازاند و به عشق رخ نگار خویش که چهار گوشه دلش را منقوش ساخته بود، در التهاب مات کردن من بود. من حتی با سربازان اندوهم نتوانستم در قلب او پیشروی کنم. او اسب لجام گسیخته احساسات مرا به راحتی به افسار خودش کشیده بود و حالا که از هر سو مرا کیش کرده بود، باز هم چندان به مات شدن من امیدوار نبود. نمی دانم چرا فقط احساس می کنم به

خودش و تصمیمی که گرفته بود و آرمانی که در سر می پروراند، ایمان راسخی نداشت که اگر داشت، پیش تر از اینها ماتم کرده بود!

صدای قیژ کشیده شدن لاستیک اتومبیلی روی برف به گوش می رسید و متعاقب آن، صدای زنگ در خانه! مادر گفت: " یعنی ممکنه کی باشه؟ " و نگاه متعجبش را به دیده زن عمو نوری دوخت. زن عمو شانه انداخت بالا و لب پائینش را جلو داد! بنفشه گفت: " حکماً کیوان یا منوچهر اومدن تا سری به زنهایشون بزنن! "

از حالتی که به چهره خودش داده بود، می شد حدس زد که این را به قصد تمسخر و ریشخند گفته است. به قول فتانه، کیوان و منوچهر چنان حریصانه به فکر پول جمع کردن بودند که مثل سابق به زندگی شان اهمیت نمی دادند. فتانه که پوزخند زد، زن عمو نفیسه گفت: " حالا یکی بره در رو باز کنه! "

" من می رم! "

مادر نگاه نگران و رقت آمیزش را به دیدگان من دوخت و گفت: " همین طور لخت و عور نرو بیرون! هنوز سینه پهلوت خوب نشده! " مادر چقدر بی کار بود که هنوز سینه ##### یک ماه پیش من یادش نرفته بود.

" چشم، مادر! ژاکتمو می پوشم! و پوشیدم و آرام و با احتیاط از پله های لیز و یخی رفتم پایین.

از کنار آدم برفی که رد می شدم، فکر کردم دارد با لبان پارچه ای اش به من می خندد. شاخه های درخت بید زیر سنگینی وزن برفی که روی شانه های خودش تحمل می کرد، خم شده بود و به نظر می رسید که در حال جدا شدن از تنه درخت باشد. دلم به حال درخت بید سوخت. فکر کردم: بیدها همین طوری هم حسابی سر به زیرن، حالا با این همه برف...

در را که باز کردم، موجی از گرما و شور و حرارت به صورتم اصابت کرد و تا به خودم بیایم، دیدم در آغوش کسی چلانده می شوم و گوشه های شادمانه ای داغ شده اند.

" وای، فروغ! چقدر دلم برات تنگ شده بود! "

باورم نمی شد خودش باشد! آخر چطور ناگافل! او که گفته بود به همین زودی از کیش برنمی گردند، چی شد که... " هی، دختر! نمی خوای ماچم کنی؟ ببینم، نکنه تو دلت برای من تنگ نشده بود؟ "

به رویش خندیدم و گونه هایش را بوسیدم. مگر می شد دلم برای عزیزی چون او تنگ نشده باشد. حالا که در آغوش هم بودیم، تازه می فهمیدم که چقدر آرزوی دیدنش را می کردم.

" بیا بریم تو! واقعاً که غافلگیر شدم! "

با تردید نگاهی به داخل حیاط انداخت و پرسید: " اشکالی نداره؟ "

منظورش را فهمیدم. خودش می دانست تا چه حد مورد خشم و غضب افراد خانواده من قرار دارد. خندیدم: " چه اشکالی داره؟ خودت که می دونی اونها... منظورم اینه که بیخودی از دست تو ناراحتن! " و دستش را کشیدم و با خودم به داخل حیاط آوردم.

از دیدن آدم برفی، به وجد آمد و دستی روی دماغ لوله خرطومی اش کشید و گفت: " وای که چقدر شبیه کیانه؟ " اخمهای مرا که دید، غش غش خندید: " شوخی کردم! فکر می کنم به آدم برفیه برخورد! "

من هم داشت خنده ام می گرفت. " می بینم که بزنم به تخته، سر حال و سر دماغی! "

نوک دماغش سرخ شده بود و بخار نفسهایش به سمت من می آمد. "نمی دونی چه مسافرت خوبی بود! روحم تازه شد! تازه وحید خیال داشت در بازگشت از کیش بریم مشهد. من زیر بار نرفتم چون می دونستم که حسابی از کار و کاسبی ش افتاده! البته مشهدمون رو گذاشتیم برای عید. به یاد ماه عسلمون!"

از اینکه خوشحال بود و با آن روحیه شاد و شنگول می دیدمش، در دل خددا را شاکر بودم. و برای اینکه کمی سر به سرش گذاشته باشم، گفتم: "توی مسافرت که دیگه از اون خوابهای عجیب و غریب ندیدی؟"

یک لحظه خشکش زد و مثل برق گرفته ها به زمین چسبید. طوری که از شیطنت خودم پشیمان شدم و در دل به

خودم ناسزا فرستادم. "اوه، سوری! قصدم فقط شوخی بود! تو رو به خدا این قیافه رو به خودت نگیر!"

نگاهش به چشمان دکمه ای آدم برفی مات مانده بود. "نه، به دل نگرفتم، ولی... باید بگم که توی مسافرت هم دو بار اون خواب لعنتی رو دیدم. یه بار توی شیراز، و یه بار توی کیش!"

بعد به طرفم برگشت. برق مرموز و ناشناخته ای ته چشمانش سوسو می زد. دلواپس و پریشان خاطر شده بود. خدا مرا ببخشد که باعث آن سراسیمگی ناگهانی شده بودم.

"سوری، بیا بریم تو! اینجا هوا سرده، می ترسم سرما بخوریم!"

هنوز نگاهش گنگ و مات بود: "نه، برم از توی ماشین سوغاتیا رو بیارم!"

"سوری؟!"

"بله!"

به نزدیکش رفتم و تمام علاقه ام را توی نگاهم ریختم و گفتم: "من... من نمی خواستم که ناراحت کنم! باور کن اگه می دونستم به هم می ریزی، هیچ وقت اون خواب لعنتی رو -"

دستش را روی شانه ام گذاشت و با لحن غمگینی گفت: "خودت رو ملامت نکن! من می دونم که تو هیچ وقت به عمد قلب کسی رو جریحه دار نمی کنی پس... بیخودی خودت رو ناراحت نکن!"

اگر چه حرفهایش باعث آرامش و ثبات روحی ام شده بود، با این همه گفتم: "اون خواب هیچ وقت به تعبیر در نمی آد! من مطمئنم که... خواب تو حاصل آشفتگی فکری و روحی تو بود... اوه، سوری! تو رو به خدا دیگه هیچ وقت از این خوابها نبین، باشه؟"

طوری با شفقت و دلسوزی نگاهم کرد که اشکهایم فواره شدند. لبخند به لب نشاند و در حالی که خوشه اشکهایم را از گوشه چشمانم می چید، با لحن ملاطفت آمیز گفت: "عزیزم! تو حتی به خاطر خواب منم غصه می خوری! اگه دست خودم بود، حاضر بودم همین حالا به خاطر این اشکها قسم بخورم که دیگه به عمرم غلط بکنم از این خوابها ببینم! ولی دوست من، خودت خوب می دونی که توی خواب روح آدمها خارج از کنترل صاحبان خویش به فراسوی زمان پر می کشن و سر از جایی در می آرن که ذهن معلول انسان از شناخت اون عاجز و ناتوانه! من مطمئنم تو خواب روح من به نقطه ای از زمان سر کشیده که هنوز نیومده و شاید به زودی..."

"اوه، متأسفم! باز هم دارم از اون حرفها می زنم! برم سوغاتیا رو بیارم. البته تو هم باید کمکم کنی، دختر! چون خودم به تنهایی از پس حملشون بر نمی آم!"

«نه، اینجا... اینجا آخه سرما می خوری! ببین چقدر هوا سرده! در ثنی! صورت خوشینداره اگه کسی تورو روی صندلی

اینجا روی ایوون به حالت نشسته در خواب ببینه...»

«اوه، معلومه که ربط داره!»

«خب، می خوان بدونن علتش چیه؟ حالا پاشو بیا تو!»

«حوصلمو نداری، باشه»

«از اینکه با من همخونه هستی ناراحتی؟»

«خب، اینکه چیز تازه ای نیست، سه سال تمام با هم هم خونه...»

«اوه کیان! صدات رو بیار پایین! یعنی چی دوست دارم؟ من که حرف بدی —»

«باشه حق با توئه»

«آه، خدای من اینجا هم تورو ول نمی کنم»

«بله، باید هم بگی از دسن من یه لحظه راحت نیستی —»

«هیس! تورو به خدا یواش تر»

«خیلی خول! می خوای معرکه به پا کنی؟...»

«منم حوصلشو ندارم»

«خب، هوا سرده سینه پهلوی میکنی»

«به درک؟! چرا به درک؟ مگه دنیا به آخر رسیده!»

«نه، هیچم برای تو به آخر نرسیده! کیان، نمی خوای که نصف شبی اشک منو در بیاری؟»

«بله تو راست می گی! من همیشه اشک تمساح میریزم، ولی خواهش می کنم بیا تو! اگه... اگه... از بودن من در کنار

خودت ناراحتی، خب...»

«خب... من... من میرم! می رم پیش مادرم!»

«مسخره م نکن! نصف شبی کسی از من سین جیم نمی کنه!»

«خب مب گم خواب بد دیدم»

«چی؟ اون عروسک های مسخره رو هم با خودم ببرم! تو حتی با عروسکهای منم مشکل داری!»

خیلی خوب! خیلی خوب، عصبانی نشو، اون هارو هم می برم! فکر کن ببین دیگه چی رو باید با خودم از این خونه ببرم

بیرون!

نه! به هیچ وجه دستت نمی اندازم! گفتم شاید...

هیس! ترو به خدا کیان! برای خودت درد سر درست نکن!

آره، برای خودت! چون تو روی این صندلی ایوون نشستی، اون هم توی این هوا، نه من

اوه! خیلی ممنونم از اینکه به حرف من گوش کردی!

باشه! باشه! منم الان به قولم عمل می کنم! فقط... باید حتما عروسک هارو هم با خودم...

باشه فهمیدم ناراحت نشو اون هارو هم می برم! ببینم، اون هارو گذاشتم کجا؟ باور می کنی یادم نیاد کجا

گذاشتمشون؟

نه! ابد! چرا باید نصف شبی از خودم تتاثر در بیارم! فکر می کنم گذاشته بودمشون همین جا لب طاقچه! تو اونهارو ندیدی...

خب اگه می دونی کجا هستن کمکم کن به خاطر بیارم!
حوصلشو نداری، اوه باشه خودم می گردم و پیداشون می کنم، شاید توی اتاق خواب باشن! برم ببینم پیداشون می کنم!
باشه، عجله می کنم! باور کن خودم هم خواب زده شده ام!
دیدي گفتم، کیان! اینجا هستن! گذاشته بودم... گذاشته بودم روی میز توالت!
می دونم که اهمیتی برات نداره! خیلی خب، تو بگیر بخواب!
نه اصلا اینطور نیست! من چرا باید نصف شبی روی اعصاب بدوام!
خب، رفتم! ببینم، نمی شد به جای رفتن به خونه ی پدرم، توی این اتاق مثل هر شب...
اوه، کیان! داد نکش! به خدا کر نیستم! باشه، می رم! فقط.. فقط به من بگو یعنی تا این حد از حضور من تو این خونه به تنگ اومدی؟

وای، این طوری نگام نکن! خودت که می دونی زهره ترک می شم!
خب، دارم می رم! دارم می گردم ببینم ژاکتمو.. آهان، پیداش کردم، فقط امیدوارم مادر و نصف شبی زابه راه نکنم، مادر و که می شناسی!

رفتی بخوابی؟ خیلی خب، شب بخیر!
کیان، مطمئنی که من باید از این خونه برم بیرون، اون هم این موقع از شب؟
خیلی خب، به خودت زحمت نده! فهمیدم که هرچه سریعتر باید خودمو از جلوی چشمت گم و گور کنم، ولی... قبل از رفتن باید یه چپی رو بهت بگم، قول می دی داد نکشی؟
سرت رو نکن زیر پتو حوصله مو نداری، نداشته باش، ولی من دوستدارم، کیان! باور کن خیلی...
آه! باشه! خودت رو بزنی به نشیندن! من رفتم! شب به خیر! ولی بدون اگه اینهمه عاشقت نبودم، هیچ وقت حاضر نمی شدم نصف شبی جکم جنون آمیز تو رو اطاعت کنم، کیان! باور کن! من اگه بدونم بدون حضور من تو راحت و خوشبختی، حتی حاضر خودمو از صفحه ی روزگار محو کنم چه برسه به...
اوف، شب به خیر، کیان!

اوه، چه هوای سردی! کاش می شد درو بی صداتر از این بست! خدا کنه کسی رو بیدار نکرده باشم، وای، چقتر پله ها لیزن! فکر نمی کنم شبی سردتر از این شب رو هرگز بعد از این تو زندگیم تجربه کنم!
خب، برم کجا؟ نه! امکان نداره برم خونه ی پدرم بزنی که سلام، منم دختر خل و چلتون که نصف شبی زده به سرش، یعنی اون نزده به سرش! شوهرش عقل خودش رو از دست داده و ... مطمئنم که نمی تونم حرفی در این مورد به میون بیاورم! به طور حتم مادر نصف شبی غش و ضعف می کنه و چنان قشقرقی به راه می اندازه که تمام اهل خونه رو سراسیمه از خواب می پروانه و جمع می کنه و میزگرد تشکیل می دن که چه بکنن و چه نکنن! اون وقت هم حکم به تنبیه کیان رو صادر می کنن!

اگرچه صدور این حکم غیر منصفانه نیست، ولی آخه چطور دلم می آد فامیل رو بر علیه کیان بشورانم؟ شاید این بهترین فرصت باشه برای تخریب آخرین بقایای اسکلتي هویت کیان که همه پی ببرن من چه ظالم بی رحمی می سازم و جیکم در نمی آد!

وای نه چطور می تونم این کار رو بکنم؟ من چه زنی هستم؟ چه عاشقش هستم که حتی نمی تونم چنین فکر مسموم و تبهکارانه ای رو در خود پیروروم! نه! من هیچ قت قادر نیستم به قسسمت تخریب غرور و شخصیت کیان، ویرانه های قلب و روح خودمو مرمت و بازسازی کنم! آخه چطوری می تونم انقد بی رحم باشم! اون بی رحم هست یا نیست، به خودش مربوطه! عاشق من نیست که با خودش درگیر بشه که با احساسات دوگانه ای بجنگه و آخر سر هم حریف دل خودش نشه.

خب، الان باید چیکار بکنم؟ وقتی قرار نیست برم خونه ی پدرم، کجا باید برم؟ کیان می دانست و مطمئن بود که من این موقع شب در خانه ی کسی را نمی زنم کهمبادا او را خراب کنم! که مبادا آتش خشم فامیل را بر علیه او شعله ور سازم! او این رامی انست و با این همه اجازه داد من خانه را ترک کنم.

آخه این همه سندگدلی و قساوت برای چی؟ کاش جای این آدم برفی بودم، اون وقت به جای اینکه از سرما به خودم بلرزم، تا صبح همین جا توی حیاط می موندم و نصف شبی مزاحم کسی نمی شدم! وای، خدا جون! چقدر سرده! اگه همین حالا کسی اتفاقی از خواب بیدار بشه و بیاد جلوی پنجره و منو توی حیاط با این حالت بلا تکلیفی و درموندگی بینم، چی؟ من چه توضیحی باید بیارم؟ مطمئنم که هیچ جواب قانع کننده ای ندارم!

هوف! چقدر سرده! آخه چرا باید این همه برف بباره چرا هوا باید این همه سرد بشه، خدا هیچ فکرش رو نمی کنه اگه شوهری توی همچین هوایی زنش رو از خونه بکنه بیرون، اون زن باید چیکار کنه؟ وای، خدا جون، منو ببخش! غلط کردم! کفر گفتم! لابد مبالغه ای زنی چرا باید انقدر بی عرضه و بی دست و پا باشه که...

نه! این طور گرم نمی شم! چته! مثل بید میلرزی! کمی خودت رو سفت بگیر سرما می ره وو سیاهی اش برای زغال می مونه! خودم هم نمی دونم این مثل چه ربطی به موضوع داشت! همه ش دارم پرت و بلا می گم! باید به چیزهایی فکر کنم که دلگرم کننده باشه، یا دست کم ذهن منو از سوز و سرما پرت کنه! ولی مثلاً به چی؟ خدا مرگم بده که هیچ موضوع دلگرم کننده ای نیست این لحظه...

هان، این دیگه چیه؟ اوه، عروسک های کیان و فروغ! ببینم، شما هم سرد تونه؟ برم جایی پیدا کنم که قدری بشینم، فکر می کنم سرما داره مغز استخونمو می ترکونه! وای که چقدر پاهام به گزگز افتادن! هیچی بدتر از این نیست که آام بخواد خودش رو دلداری بده! آروم بگیر، دختر، با این هوف هوفی که تو راه انداختی، تمام اهل خونه رو بیدار باش می کنی! آخه اینجا که جایی پیدا نمی شه! همه جا یخ زده ست! وای، خدای من! امشب از سرما می میرم، خوش به حال شما عروسک ها که هیچ وقت نمی میرین؟ ها! این صدای چی بود! غلط نکنم صدای قیژ باز شدن در یا پنجره بود! از اون طرف اومد. همه ی درو پنجره ها که بسته ن! خدارو شکر که خیالاتی شدم!

هان! کی منو صدا زد! چرا دارم هذیون می گم! اشتباه می کنم! کسی منو به اسم صدا نزده! یعنی خدا کنه نزده باشه! ولی اگه واقعاً کسی بیدار باشه و از لای دری، پنجره ای منو خطاب قرار داره باشه که هی دختر این وقت شب توی حیاط چی کار می کنی؟

بی آنکه دست و پای خودمو گرم بکنم می گم.. می گم خوابزده شده م، اومدم قدری هوا بخورم! ولی بعدش مجبورم بعد از کمی این پا و اون پا کردن، برم توی خونه! وامصیبتا! اون وقت اگه کیان بیدار باشه، باید بد خلقیهاب اونو تحمل کنم!

بله! کسی صدا می زنه! خدای من! مطمئنم که دچار اوهام نشدم. این صدای کیانه! بله، خودشه! از پشت پنجره ای که نیمه بازه منو صدا می زنه، شما هم شنیدید عروسک ها؟ یوتش دختر چرا جفتک می ندازی! آروم تر! وای که چقدر دستپاچه

ای! این طوری که تو داری با کله می ری، حتما می خوری زمین بعد صدای جیغت تا هفت محله رو پر می کنه و خواب ارامش خیلی هارو مختل می کنی!

بله، همین طور آروم برو! هنوز که نمی دونی چی می خواد به تو بگه. در هیچ حالت ناممکنی خیال نکن که یه وقت تصمیمش عوض شده! اصلا چرا باید عوض شده باشه؟ تو هم چقدر خوش خیالی! مواظب باش! داشتی می خوردی زمین! اون هم از روی پله ی سوم! نفست چرا بند اومده! وای که تو با این سراسیمعه گریهات آدمو به جنون می کشونی! ببین چطور نگات می کنه! به خدا خیالاتی نشدم! در نگاهش هیچ اثری از ارامش قبل از طوفان نیست! نه! اون قصد نداره نعره بکشه! سرزنشت کنه! سیلی توی گوشت بخوابونه! طور دیگه ای نگات می کنه یه جوری که نمیشه توصیفش کرد! هیچ به خاطر ندارم که قبلا هم از این نگاه ها به تو کرده باشه!

پس چته؟ حالا که باید به خودت شتاب بدی، مثل مترسک وایسادی و خشکت زده! برو بین چیکارت داره! اون نفس لعنتی حبس شده رو بذار از سینه ی لجن مالت رها بشه! آخر چرا انقدر حرصم می دی! چشمت نزنن که بالاخره به خودت تکون دادی!

اون داره به من اشاره می کنه! حق داره قلبم از فرط هیجان از کار بایسته یا نه؟ اون اشاره می کنه برم تو! یعنی ممکنه دچار خطای ادراکی شده باشم؟ نکنه گفته خاک بر سرت کنن؟ اوه، چی می گم. چرا باید وقتش رو این همه پشت پنجره هدر بده فقط برای اینکه بگه خاک بر سرت کنن؟

دلمو باید بزnm به دریا! اما آخه دلم کو؟ کجا غیبتش زده؟ سر از کجا درآورده؟ شما خبر ندارین. عروسک ها؟ مطمئنم که از جا کنده شده! فکر می کنم باید بی خیالش بشم! هر جا که گم و گور شده به جهنم! این در چرا انقدر صدا می کنه؟ یادم باشه فردا حتما به لولاهاش روغن بمالم! چرا آب دهنم پایین نمیره! باید خودمو محکم به چیزی بچسبونم تا مبدا هول بشم و بخورم زمین!

«چی؟ آره، هوا خیلی خیلی سوز داره»

«خب نرفتم، صورت خوشی نداشت! ترسیدم مادرم شلوغ بازی در بیاره و برات دردرس درست بشه!»

«نه! چرا باید خودمو لوس بکنم! باور کن، همش به همین دلیل بود! حاضر بودم توی حیاط از سرما یخ بزnm و بمیرم، ولی فامیل خفت تو رو و تنگ نکنن!»

«جدی! می تونم همین جا بخوابم؟ اوه چقدر خوبی، کیان! باور کن لطف بزرگی در حق من کردی چون اصلا دلم نمی خواست این طوری بمیرم! مثل آدم برفیه!»

«اوه، معذرت می خوام، نمی خواستم حوصله تو سر ریز کنم! باشه، تو برو بگیر بخواب! باز هم ازت ممنوم!»

«چی؟ خب، یه بار که برات توضیح دادم، نمی خواستم تمام فامیل بر علیه تو جبهه بگیرن»

«چرا نمی خواستم»

«خب... خب... اینکه سوال سختی نیست! تو که باید دلیلش رو فهمیده باشی!»

«ترس؟ اوه، معذرت می خوام کیان، ولی باید بگم که حرف خنده داری زدی! من چرا باید از تو بترسم، در حالی که می تونستم از این موقعیت بهترین استفاده رو ببرم!»

«چرا نبردم؟ از این واضح تر! چون... چون دوستت دارم! کیان!»

«شاید از نظر تو دلیل احمقانه ای باشه، ولی برای من بهترین و کامل ترین دلیل و برهانه. برای گذاشتن از تمام بی

مهریها و کج خلقیهای تو دوست داشتن دلیل احمقانه ای نیست!»

«تو به من می خندی، دستم می اندازی، در حالی که خودت عاشقی و می دونی دوست داشتن چه دلیل محکمی می تونه باشه! برای توجیه خیلی چیزها! مثلاً برای توجیه رفتار تو و تحمل من!»

«خیلی خوب، من ناچارم تسلیم عقیده ی تو بشم، کیان! چون دلم نمی خواد بار دیگه توی حیاط از سرما بلرزم و مثل آأم برفی ...»

«خیلی خوب، باید این عروسک هارو جایی بذارم یه نه، ولی کیان، تو چطور دلت اومد حتی اینهارو هم از خونه بکنی بیرون!»

«تو از من متنفری این عروسک ها که...»

«نه، باز شروع نکرده م، ولی قبل از اینکه بخوابی، عروسک فروغ می خواد بهت شب بخیر بگخ! شب بخیر، آقا کیان! چی خوردی که انقدر ترش کردی؟»

«تورو به خدا عصبانی نشو! حالا ببین عروسک کیان چی می خواد به تو یگه!»

«نه، کیان، به جون خانوم آغا اگه تیکه پارشون کنی! برشون گردون به من!»

«قول می دم! قول می دم دیگه مسخره بازی در نیارم!»

«اوه، عروسک های بیچاره!»

«باشه، می خوابونمشون پیش خودم! اگه حسودی ت نمی شه، باید بگم که عروسک کیان رو تنگ مس چسبونم به خودم»

«خب، شوخی کردم»

«باشه، غلط کردم که شوخی کردم! حالا خیالت راحت شد؟»

«آره! باید می داشتی تا صبح توی حیاط قندیل بزنم! دقیقاً مثل اون آدم برفیه!»

«می دونی به چی دارم می خندم؟ دارم... دارم به عروسک کیان می خندم که دور از چشم های من، عروسک فروغ رو بغل زده!»

«خیلی بی ذوقی، کیان! من فکر می کنم حتی آدم برفیه احساساتش از تو بیشتر باشه!»

«بله، اگه یه آدم برفی اومده بود به خواستگاری م، حتما زنش می شدم!»

«وای، این چی بود زدی به در!»

«اوه جعبه آرایش بیچاره م! ببین چه بلایی به سرشون آوردی؟»

«حالا چی کارشون کنم!»

«بله، دندم نرم! چشمم کورا باید اینجا رو تمیز کنم، ولی قبل از اینکه بخوابی، باید بهت بگم که ادم برفی ها ممکنه هیچ

وقت عاشق نشن، چون اصلاً دل ندارن، ولی تو چی؟ تو دل داری، اما نمی تونی اونو عاشق من کنی! بی خود اینطوری مثل

غوک باد نکن! خب، می دونی که حقیقت رو گفتم! فقط در عجبم که چطور با این دل سنگی ت بهنوش رو»

کتی در حالی که تند و تند بند کفش خود را می بست، خطاب به من گفت :

« خب تو هم می اومدی، فروغ! »

من داشتم با عروسک های فروغ و کیان که توی دستم بود ور می رفتم.

« نه! حال و حوصله شو ندارم! »

« چطور حال و حوصله شو داری با این عروسک ها بازی کنی! » و خندید.

اگرچه لحنش عاری از طعنه و زخم زبان بود، اما من دلم گرفت: «این عروسک ها همه چیز من هستن!»
چین نازکی به وسط ابروان خودش انداخت. «اوممم! این خیلی بده که آدم همه چیزش دو تا عروسک باشه! ببینم، نکنه باز هوس بچه به سرت زده!»
باز حای از دلم سوخت. دوباره یاد کامدین مثل میخ فولادین ته ضمیرم فرو رفت. اوه بیچاره کامدین! کاش زنده می موند! کاش اونو از دست نمی دادم!
کتی چسبیده بود به بازوانم. نم اشک را که در پس شب چشمانم دید، متأثر شد و دستپاچه گفت: «متأسفم، فروغ! من نمی خواستم ناراحت کنم!»

فکر کردم : بعد از نامزدی به این طرف چه خوش قلب و مهربون شده!
قبل از این که چیزی بگویم، مادر از لب حوض گفت: « مطمئنی که نمی خوای بیای، فروغ؟ »
با تکان سر گفتم: « بله، مادر! مطمئنم! »
فتانه در حالی که زیپ کاپشن صورتی رنگ خردار پریچهر را بالا می کشید، گفت: « خب، می اومدی تو هم! عمه همان این همه سفارش کرد مبادا توی خونه بمونی! »
به سختی توانستم برای حفظ ظاهر لبخند بزنم. « به عمه هما سلام منو برسونین و از طرف من معذرت خواهی کنین! ولی ... بگین سهم آش منو کنار بذاره! »
بنفشه از روی ایوان سطل بزرگ درداری را نشان من داد و با خنده گفت: « نترس! من حواسم هست! هم سهم تو رو، هم سهم خودمون رو می ریزم توی این! »
خانم آغا لب هایش را داده بود جلو که در این حالت چین و چروک صورتش بیشتر به چشم می خورد. « وا! نه! بنفشه جون! تو که خودت داری می ری پس از کدوم سهم حرف می زنی؟ »
بنفشه پله ها را دوید پایین و خنده کنان گفت: « ما هر جور که حساب کنین، خونه ی پدرمون سهم داریم! یعنی چند جور سهم داریم! » و همه خندیدند.
زن عمو نوری وقتی می رفت، رو به من با لحن مهربانانه ای گفت: « کاش دوستت می اومد تو رو از تنهایی در می آورد! »

یک لحظه احساس کردم چقدر دلم برای ثریا تنگ شده و به روی خودم نمی آورم!
آن ها که رفتند و من با خودم تنها شدم، عروسک ها را بغل زدم و رفتم از پله ها بالا! وای که خانه چقدر سوت و کور شده بود! کاش دیوونگی نمی کردم و با اون ها می رفتم! آه، نه! اصلاً حوصله شو ندارم! حوصله هیچ کس و هیچ چیز رو ندارم! حتی خودمو هم نمی توئم تحمل کنم، چه برسه به این که توی جمع شادی و توی بگو و بخند شرکت کنم و آش نذری بخورم و ... کاش خوابم می گرفت و تا بازگشت همه می خوابیدم!
اگرچه یک روز گرم و آفتابی اسفند ماهی بود، اما از آن روزهای کسل کننده ی بی روح بود که آدم را وادار می کرد مرتب خمیازه بکشد! عروسک ها را گذاشتم لب طاقچه. دیگر حتی حوصله ی گپ زدن با آن ها را هم نداشتم. از تماشای منظره ی سکون حیاط هم خسته شده بودم. به امید این که شاید خوابم بگیرد، بالشی انداختم زیر سرم و دراز کشیدم. نگاهم به سقف گچ بری شده ی اتاق چسبیده بود، اما ذهنم مدام پرتاب می شد به این سو و آن سو!
کاش ثریا به سرش می زد که بیاد دیدن من! اما نه! این روزها زیاد از خونه نمی زنه بیرون! از وقتی باردار شده، وحید اجازه نمی ده بدون مراقب و محافظ جایی بره. حتی مطمئنم اونو از دیدار منم منع کرده! خب، حق هم داره! اگه

من مقصر نبودم، شاید ... بله، من مقصر بودم! اگه ثریا سقط جنین نکرده بود، لازم نبود دوباره شرایط سخت بارداری رو متحمل بشه! وحید حق داره اونو از دوست دست و پا چلفتی بی خاصیت دردسر سازش دور نگه داره! اصلاً من تا به حال چی کار کردم براش! جز این که بار خاطرش بودم و در هر حال مثل کنه خودمو به اون چسبونده م!

کاش خوابم می گرفت! حتی از پرداختن به چنین افکار و اندیشه های موهوم و دردناک هم خسته م! کاش می مردم! اصلاً نمی دونم چرا نمی میرم؟ این زندگی به چه درد من می خوره؟ چرا خدا آدم های بدبخت فلک زده ای مثل منو زنده نگه می داره؟ چرا جانشین رو نمی گیره و راحتشون نمی کنه؟ کاش می تونستم زبانمو گاز بگیرم و انقدر کفر نگم و ناسپاسی نکنم! بله! همیشه آدم های نگون بخت تر از ما هم پیدا می شن که به جای پشت کردن به زندگی و مشتاق شدن به مرگ، با امیدواری حیرت انگیزی خودشون رو با مصائب و پستی بلندی های زندگی سازگار می کنن!

کاش می خوایدم! همیشه بدون این که تب کنم، هذیون می گم! خاک بر سرم کنن که نمی تونم هرچوقت آدم خوشبختی باشم! همیشه با خیالات باطلی خودمو فریب داده م! تا حالا کسی سعی کرده سر خودش رو شیر بهماله؟ شاید من اولین و آخرین کسی باشم که ...

اوه، نه! می دونم که تاریخ آدم های احمق زیادی مثل منو سراغ داره که همیشه دلشون رو به رویا خوش کردن و با عشق خالصانه ای دل به سراب پوشالی سپردن و با وجودی که به پوچی افکار و آرزوهای تهی و واهی شون پی می برن، با این همه باز به خودشون تسلی می دن که گر صبر کنس، ز غوره حلوا سازی! اما کی دیده که کسی بتونه غوره رو حلوا کنه؟ تا حالا کسی حلوا ی غوره خورده؟! کی گفته اگه صبر داشته باشیم، همه چیز درست می شه؟ پس چرا نشد؟

این همه صبوری کردم! این همه به خودم وعده وعید دادم که هان ای دل بیچاره بردبار باش تا بخت با تو یار بشه، اما یار نشد! همیشه پای پیاده دنبال بخت برگشته ی خودم بودم، اون هم در وادی سراب! رنج عطش و زجر ناامیدی رو به جون خریدم و گفتم عاقبت به اون چه که می خوام می رسم، اما نرسیدم! و باز به خودم دلداری دادم که اگه بیشتر تلاش کنی، خواهی رسید! و من باز هم نرسیدم! آخه این چه زندگی یه که من دارم؟

وای به حالت فورغ اگه بخوای باز اشکها ت رو از دیده روان سازی! حال خرابی دارم! فقط خدا می دونه که چقدر از این وضعیت به تنگ اومده م و مردنم آرزوست!

صدای در که آمد، شتاب زده در جا نیم خیز شدم. به پنجره که چسبیدم، برای لحظه ای نفسم بند آمد. کیان بود. آخر این موقع از روز هیچ سابقه نداشت که ... یادم افتاد دیشب از من پرسید: «فردا تو هم می ری خونه ی عمه هما؟»

و من به او گفتم: «نه! می مونم توی خونه!»

نپرسید چرا، خودم توضیح دادم که تنهایی و انزوای خودم را به شرکت در جمع ترجیح می دهم!

پایان فصل 59

"اتفاقی افتاده، کیان؟"

"نه! مگه انتظار اتفاقی رو می کشیدی!" این را گفت و از کنار من گذشت. در را بستم و در حالی که به ستمش می

رفتم. گفتم: "نه! ولی خب، زیاد سابقه نداشت... منظورم اینه که _"

"تو از اومدن من اون هم بی آنکه سابقه ای داشته باشه، ناراحتی؟"

طوری عصبی نشان می دادن که من از پاپیج شدن خودم نادم گشتم و مجبور شدم با لحن اعتذار آمیزی بگویم: "نه! به هیچ وجه! نمی خواستم عصبی ت کنم!"

و بدو رفتم طرف سماورا!

فکر کردم خسته از گرد راه رسیده و هیچ چیز مثل یک چای داغ به او نمی چسبد. در حالی که توی استکان کمر باریک لب طلایی چای می ریختم، همه هوش و حواسم به او بود که به نظر می رسید همه حالتها و رفتارش غیرعادی است! آن طور که ایستاده بود رو به ویتترین بدون چینیهای تزئینی! آن طور که پیشانی خودش را چسبانده بود به شیشه ویتترین! شاید باز رفتار آن روز خودش افتاده و احساس ندامت و پشیمانی می کند! ولی آخر چرا حالا! چرا باید از گرد راه نرسیده، به حال چینیهای که آن روز از سر خشم و عصبانیت شکست، افسوس بخورد؟ وقتی که از ویتترین کمد کنده شد، با خیالی آسوده توی استکانی دیگر برای خودم چای ریختم. دیدم که رفت توی اتاق خواب! گوشه‌هایم را تیز کردم. صدای خش خش مقوایی می آمد که به نظر می رسید از توی جیبش کشیده بیرون! مطمئن بودم آن صدای خش خش جعبه سیگارش نبود! پس ممکنه صدای چی باشه؟ چرا انقدر هول کرده م و نزدیکه که قبض روح بشم؟ شاید هیچ ربطی به من نداشته باشه! چرا بیخودی دارم این همه حساسیت نشون می دم؟

اول تصمیم گرفتم سینی چای را بردارم و بروم توی اتاق خواب! اما بعد دیدم شاید بهتر باشد همان جا منتظرش باقی بمانم! اما به نظر می رسید نمی خواهد از اتاق خواب بیاید بیرون! حوصله ام داشت سر می رفت. مجبور شدم بگویم: "کیان، برات چای بیاورم؟"

امیدوار بودم فکر نکند قصد فضولی و سرکشی دارم، اما همه امیدم به یأس تبدیل شد. "چیه! داری از فضولی می میری؟"

ناگهان مثل کبریت شعله کشیدم: "نه! فقط _" خواستم بگویم با این رفتارهای غیر معمولت قدری نگرانم کردی که دیدم نگفتنش از گفتنش بهتر است! او اصلا چه اهمیتی به نگرانی من می دهد! داشتم لبه‌هایم را با حرص می جویدم که او ناگهان پیش روی من ظاهر شد. توی دستش پاکت مقوای قهوه ای رنگ کوچکی بود که داروخانه ها توی آن قرص می ریختند! اما نمی دانستم و مطمئن نبودم آن پاکت هم محتوی قرص است یا نه. که اگر هست، چه قرصی و از فکر اینکه کیان دچار بیماری خاصی شده باشد، بر خود لرزیدم، خدا مرگم بده، چرا زودتر متوجه نشدم!

"کیان؟!"

او در یخچال را باز کرده بود و پارچ آب را کشیده بود بیرون. جواب مرا نداد. با احساس دلشوره عجیبی در ادامه گفتم: "تو ناخوشی! ببینم، زبانم لال مریض... منظورم اینکه که _"

دیدم لیوانی از آب پر کرد و بعد محتوی آن پاکت کوچک را که یک مشت قرص سپید رنگ بود، خالی کرد توی آن! یعنی چی؟ این کارها برای چیه؟ این همه قرص توی یه لیوان آب؟! و بی آنکه بفهمم چرا، داد زدم: "کیان، تو داری چی کار می کنی!"

داشت با قاشقی محتویات لیوان را حل می کرد، در حالی که تبسم سرد و مشمئزکننده ای هم روی لبانش خودنمایی می کرد. شقیقه هایم داشت تیک می زد. چرا این قدر عصبی و متحوش بودم؟ مگر او چه کار می خواست بکند؟ این بار دیگر تقریباً زار زدم: "کیان! تو می خواهی چی کار کنی؟"

صدایم گرفت. بغض برداشت و خفه شد. با خونسردی نفرت انگیزی گفت: "دارم شربت قرص ... درست می کنم! تو مشکلی در اون می بینی؟"

"قرص چی؟" و دستم را روی قلبم گذاشتم!

آن شربت مسخره را به حال خودش روی طاقچه رها کرد و با گفتن "اصلا تو چی حالی ته!"، باز هم به طرف اتاق خواب رفت. به نظر می رسید وقتی داشت بر می گشت خانه، عقل خودش را جایی که نمی دانم کجا جا گذاشته. وقتی برای بار دوم از اتاق خواب آمد بیرون، کاغذ و قلمی به دستش بود. یا من دچار تخیل و اوهام شده بودم، یا او مغزش نقصی پیدا کرده بود! وقتی دیدم قلم و کاغذ را به دستم می دهد، هراس و بی اختیار داد زدم:

"اینها برای چیه؟ کیان، تو _"

انگار حس ششم داشت چیزی را به مغزم القاء می کرد که من از دریافت و فهم کلی آن عاجز بودم، اما می دانستم که قرار است اتفاق بدی بیفتد.

اوه، خدای من! چه لبخند کریه و منحوسی به لب داره! فروغ! فکر کن! فکر ببین منظور از این کارها چیه! اما انگار مغز من از کار افتاده بود. دیگر حتی نمی توانستم ذهن مغشوش و به هم ریخته ام را روی یک نقطه متمرکز کنم. قلم را بین دو انگشتم فشرد و خیره به نگاه مرعوب و بهت زده ام با جدیت تمام گفتم:

"بنویس!"

احساس می کردم نگاهش جلبک زده و آلوده است! موی تنم سیخ ایستاده بود. به طور حتم دیوانه شده بود و نمی دانست که دارد چه کار می کند. با لحن متضرعانه ای گفتم: "چی باید بنویسم، کیان؟"

به خودش آمد و با تحکم گفت: "هرچی رو که من می گم!"

اوه، بله! فهمیده بودم! هر چه را که او می گفت! این که دیگر سؤال کردن نداشت. ولی اون چه می خواست بگوید؟ من چه باید می نوشتم؟ آن طور که او بالای سرم کمین کرده بود، بدتر دلم فرو می ریخت و رنگ و رویم می پرید. "کیان؟!" باورم نمی شد آن صدای زنگدار و دلخراش که مثل کشیده شدن ناخن روی آهن زنگ زده ملال انگیز و ناراحت کننده بود، صدای من باشد!

گفت: "بنویس من از این زندگی خسته شده ام! به تنگ اومده ام!"

ولی من ننوشتم. با همان حالت آمیخته با حیرت و شگفت زدگی زل زده بودم به او که نگاهش به آن سوی پنجره بود. وقتی نگاه خیره مرا به خود دید و کاغذ سپید نانوخته را هم، بر آشفتم. رگهای روی پیشانی اش متورم شدند و فریاد زنان گفت: "پس چرا نمی نویسی و زل زدی به من؟"

توی آن نگاه جلبک زده دست و پا می زدم و می دانستم که هیچ راه گریزی نیست. بنابراین باز هم نالیدم: "کیان، من چرا باید این ها رو بنویسم؟ خودم می دونم که از این زندگی به تنگ اومدم، پس دیگه چه لزومی داره _"

انگار چشمانش می خواست از حدقه بزند بیرون. با نهیب او سرم را دزدیدم و از چشموشی خودم سخت پشیمان شدم. "بنویس انقدر اعصاب منو به هم نریز!"

و من نوشتم هر چه را که او به من دیکته کرده بود. "من از این زندگی نکبتی خسته شده ام! (او گفته بود زندگی و من نوشتم زندگی نکبتی) به تنگ اومده ام! جونم به لبم رسیده! کسی که به فکر من نیست! همه حاضرین من قربانی رسم و رسومات خونوادگی بشم. چقدر گفتم طلاق می خوام و کسی گوش نکرد! حالا که زندگی من برای کسی مهم

نیست، پس چه بهتر که بمیرم! من می میرم و شما روزی از این رسم و رسومات دست و پاگیر مسخره پشیمون خواهید شد!"

گفت: " بنویس امضاء فروغ!" و من نوشتم: " فروغ بیچاره شما!"

همان لحظه اشکی از دیده چکید به روی امضایم و پخش شد. " کیان!!! من باید بمیرم؟"

خودم می دانم تا چه اندازه رقت انگیز شده بودم. شاید اگر خودم کسی را در آن حالت دگرگون شده اسفناک می دیدم، های های به حالش می گریستم. در امتداد یک نگاه بی تفاوت، به سمت لیوان روی طاقچه رفت. لیوان را برداشت و به سمت من گرفت. نمی خواستم به اینکه قرار است چه اتفاقی بیفتد فکر کنم. هر اتفاقی! دیگر چه توفیری به حال من دارد وقتی قرار بود بمیرم، و باید می مردم!

هم خودش و هم لیوان را کشید به سمت من! من با چشمانی گشاد و نگاهی حیرت آمیز به ته جلبک چشمانش خیره بودم. خدایا، یعنی این امکان دارد که اون می خوا....

" بگیر و یه ضرب بزن بالا!"

شاید دارم خواب می بینم، آخه چطور ممکنه چنین چیزی حقیقت داشته باشه! کاش خواب بودم وقتی چشمهامو از هم می گشودم، خودمو تنها توی اتاق می دیدم! اما تا به من تشر زد، فهمیدم خواب نیستم و آن کابوس تکان دهنده دهشتناک را در بیداری ام تجربه می کنم.

"دِ بگیر! پس چرا ماتت برده!" و لیوان را به زور توی دستم گذاشت.

دلم می خواست آن لیوان خوف انگیز را از توی مشتم رها می کردم و تمام محتویاتش واژگون می شد، اما نتوانستم. انگار با چسب قوی و خارق العاده ای به پوست دستم چسبیده بود.

بار دیگر خیره به چشمان هاج و واج من نهیب زد: "دِ بخور! پس معطل چی هستی؟"

نتوانستم خودم را از دست آن حالت متضرعانه دور نگه دارم. و آن طور معصومانه زار نزتم: " کیان! اگه بخورم که می میرم!"

لبهای کبودش با نیشخندی زهرناک از هم باز شد: "خب، منم می خوام تو بمیری!"

" کیان؟!"

این تنها صدای اعتراض من بود که از هزار توی بغض گره خورده در گلویم به زحمت به گوش رسید.

پرخاشگرانه لیوان را به لبهایم نزدیک ساخت و امتناع و مقاومت مرا که دید، انگار که اختیار خودش را از دست داده باشد! با چند سیلی پی در پی تمام خشم و عصبانیت خودش را تخلیه کرد و داد زد: " تو باید بمیری! مگه نگفته بودی حاضری بمیری، ولی سنتها و ارزشهای مقدس خونوادگی رو زیر پا نداری؟ مگه نگفته بودی به خاطر راحتی و آسایش فکری و روحی من حاضری حتی از صفحه روزگار محو بشی؟ پس چرا جا زدی؟ همه ش شعار بود؟ همه ش برای خودنمایی و جلب توجه من بود؟ کی مجبورت کرده بود برای من نقش عاشقها رو بازی کنی، هان؟ پس چرا خفه خون گرفتی؟"

در این لحظه، موهایم را پشت در چنگ خود گرفته بود و به شدت می کشید، طوری که احساس می کردم پوست سرم در حال کنده شدن است. ناله دلخراشی سر دادم و گفتم: " ولم کن، کیان! به خدا تو داری اشتباه می کنی! اگه من بمیرم، بعدها خودت را نخواهی بخشید... وقتی وجدانت از خواب غفلت بیدار بشه _ "

به چانه چسبید. نگاه غرق در خونس را به دیدگان اشکی و هراس زده ام انداخت و در حالی که دندانهایش از فرط خشم و عصبانیت بر هم ساییده می شد، گفت: "تو نگران پشیمونی من نباش! تمام عاشقهای دنیا حاضرین به خاطر معشوق خودشان دست به هر کاری بزنن! من به خاطر بهنوش حاضرم تو رو از صفحه روزگار محو کنم، و تو به خاطر من باید خودت رو بکشی! حالی ت شد؟"

آرواره ام به شدت درد گرفته بود و خون داغی از زیر فشاری که به لثه هایم وارد می شد، می زد بیرون. به سختی توانستم بگویم: "کیان! من دوستت دارم! حاضرم هر طور که تو بخوای ثابت کنم، ولی نه این جور!"

از ته حنجره اش داد کشید: "خفه شو! انقدر نگو دوستت دارم! راست می گی ثابت کن! همین طور که من می خوام!"

و بعد محض رضای خدا موها و چانه ام را رها کرد. تازه توانستم نفسی به راحتی از سینه بکشم بیرون، اما همچنان وحشت زده بودم. ولی او انگار از تقلا افتاده بود، وافته و مستأصل نشان می داد. در حالی که می رفت طرف پنجره، با بغضی که در صدایش می دوید گفت: "از این وضعیت خسته شده م! باور کن دیگه به اینجا رسیده!" و با دست به دهانش اشاره کرد! من به تلخی می گریستم و او به تلخی ادامه داد: "خودم می دونم که چه قساوتی دارم به خرج می دم، ولی تو بگو مگه راه دیگه ای برای من باقی مونده؟ توی این خونه لعنتی هیچ کس از خودش اختیاری نداره. هر کس مجبوره تابع قانون و رسم و رسوماتی باشه که نه تنها باب دلش نیست، بلکه از بعضی شون به جنون کشیده می شه! کسی نمی تونه تو سرنوشت خودش نقش تعیین کننده ای داشته باشه، چرا که ملاک هر چیزی از پیش تعیین شده س. همه چیز تکرار می شه و نسل به نسل می گرده و همین طور ادامه پیدا می کنه. برای هر چیزی چهار چوبی خاص در نظر گرفته شده که فراتر از اون چهار چوب قدم برداشتن جرم و گناه نابخشودنی به حساب می آد."

در این لحظه، او سرش را چسباند به دیوار. هنوز نگاهش به آن سوی پنجره بود. آن لیوان لعنتی داشت توی دستم می رقصید. چرا رهایش نمی کردم؟ چرا این طور جنون آمیز به آن چسبیده بودم و می ترسیدم از اینکه محتویاتش نقش بر زمین شود گویی در آن لحظه حساس و بغرنج قادر به تصمیم گیری درست نبودم. می دانستم نگه داشتن آن لیوان چه خطر بزرگی برای من محسوب می شود، ولی سعی نمی کردم آن را از دست خودم پرت کنم پایین!

او بعد از وقفه ای کوتاه، به دنبال آهی سرکش و آتشبار گفت: "خیلی به خودم، به تو و این زندگی فکر کردم. می دونم که از زندگی با من هیچ چیزی به تو نرسیده و چون به لب شدم! می دونم که روزی هزار بار از خدا طلب مرگ می کنی! حتی می دونم که بر خلاف میل قلبی و باطنی خودت، برای جدایی از من کوشیدی و به جنگ اعتقادات و سنتهای ریشه دار خونوادگی رفتی و موفق نبودی! من در این میان فقط ایستادم و تماشا کردم و حتی از مذمت و سرزنش تو هم کوتاهی نکردم! می دونم که چه موجود ضعیف و بی اراده ای هستم و هیچ وقت برای محقق شدن آرزوهای خودم تلاش نکرده م و بارها و بارها بنا بر مصلحت و منافع شخصی تسلیم خواسته های جمعی شدم."

گاهی فکر می کنم اگه یه عاشق واقعی بودم، می تونستم از خودم شدت عمل بیشتری نشون بدم! می تونستم اوضاع رو بر وفق مراد خودم بگردونم و از بسیاری از موقعیتهای کم اهمیت جانبی صرف نظر کنم، ولی نکردم! نمی دونم چرا؟ واقعا نمی دونم چرا؟ حتی برای خودم هم جای سؤاله که چطور حاضر نیستم از اعتبار و ثروتی که به هم زده م به خاطر رسیدن به معبود و محبوب خودم، چشم پوشی کنم؟ چطور؟ من به تو بد کردم، فروغ! تو رو بازیچه ندونم کاریها و بی عرضه گیهای خودم قرار دادم. اگر همون روز اول قاطعانه و سرسختانه جلوی این ازدواج فامیلی رو می گرفتم و نمی داشتم کار به اینجا ها بکشه، تو هم اینقدر پا به پای من زجر نمی کشیدی و بلا تکلیف نمی موندی

و از همه بدتر این همه فلاکت و بدبختی رو متحمل نمی شدی و خون به دل نمی ریختی که حتی جرئت نفس کشیدن هم نداری!"

شانه هایش به لرزه افتاده بود. یک لحظه دچار احساسات ضد و نقیضی شدم! نمی دانم چه شد که نگاه حریصی به لیوانی که در دستم بود، انداختم! انگار داشت به من چشمک می زد. از شنیدن اعترافات او حالی به حالی شده بودم. هیچ وقت نشده بود با من این طور راحت و خالصانه صحبت کند و خودش را به راحتی زیر سؤال ببرد! مگر نه اینکه ساعتی پیش از خدا طلب مرگ کرده بودم، شاید دعایم اجابت شده بود و لحظه مرگم فرا رسیده بود! آه! کاش از خدا چیز دیگری خواسته بودم! چه فرقی می کند بی او مرگ یا زندگی؟ وقتی او را نداشته باشم، وقتی او مرا نمی خواهد، فایده زنده بودنم چیست؟ به هوای چه کسی باید نفس کشید؟ وقتی او را نخواهم داشت، وقتی قرار نیست با هم بمانیم؟ مگر نگفته بودم به خاطر او حاضرم حتی جان خودم را هم در کف اخلاص بگذارم. مگر نه اینکه عاشقم! بی اختیار یاد یک بیت شعر افتادم که مقام عاشق را می ستود:

کاش معشوق ز عاشق طلب جان می کرد

تا که هر بی سر و پای نشود یارِ کسی!

من اگر عاشقش بودم و از جانم نیز بیشتر می خواستمش، پس چرا فدایش نمی شدم؟ مگر نه اینکه من مانع بزرگی بر سر راهش بودم؟ مانعی که ناخواسته او را از رسیدن به مقصد و مقصودش باز می داشت! آه، بله! من باید می کردم! پس چرا جا زده بودم؟ چه بهتر از اینکه برای او بمیرم! شاید بعد از مرگم پی ببرد که من چقدر می خواستمش و او نفهمید! حتی اگر بعد هم به این حقیقت مسلم واقف شود، هیچ توفیری به حال من نخواهد داشت! من فقط کاری را می کردم که دلم حکم به انجام آن را صادر کرده بود! چه زیباست مرگی که به خاطر معشوق باشد! من قلبم را مدتها پیش به پای او انداخته بودم، با همه عشق و احساس و غرور و عاطفه ام! و حالا حاضر بودم از جان ناقابلیم بگذرم!

در حالی که می گریستم و حریصانه به محتوای آن لیوان ملعون شده می نگریستم، فکر می کردم کسی او را مقصر نخواهد دانست. من توی نامه اعتراف کردم که دست به خودکشی می زنم، پس باید خیالم راحت باشد که کسی خفت او را نخواهد گرفت! خفت او را که عزیز قلب من است! او بعد از من به محبوبش می رسد و خوشبخت می شود، و من همیشه آرزوی سعادت او را داشتم! سعادت که با من هرگز نصیبش نمی شد! من یک بار خودخواهانه خودم را به او تحمیل کرده بودم، اما دیگر هر دو به آخر خط رسیده بودیم و نایی برایمان باقی نمانده بود که بخواهیم به این نبرد جانانه ادامه بدهیم و در انتظار شکست جبهه مخالف باشیم. هم من نفس بریده بودم، هم او! هم من از جان دست شسته بودم، هم او! ولی من نمی توانستم شاهد مرگ تدریجی او باشم! پس باید خودم به پیشباز مرگ می رفتم!

اشکهای بی محابایم را نمی توانم چاره کنم! او همچنان آرام و بی صدا در حال گریستن بود. اگر چه دچار حالتی تردید آمیز شده بودمف با این همه مطمئن بودم که این کار را خواهم کرد. من می مردم و او زنده می ماند! اصلا مگر می شد حالت دیگری را تجسم کرد! وقتی دوباره صدای غم گرفته و خفه اش به گوشم خورد. در خود شکستم و پیش از اینکه بمیرم، مردم.

" فروغ! تو باید منو ببخشی! هیچ کس چنین ظلمی در حق تو نکرد که من کردم! ولی باور کن خیلی وقتها دست خودم نبود! قبول دارم که گاهی اوقات سر لج و لجبازی دلت رو پاره پاره کرده م، ولی قلبا راضی نبودم به اینکه هر

روز خدا تو رو غمگین و گوشه گیر و تنها بینم! من با خودم لج داشتم و عقده شو سر تو خالی می کردم. من آدم ترسویی هستم! هیچ وقت نخواستم تن به خطر بدم و دل به دریا بزنم. نمی خواستم تورو بدبخت کنم، ولی کردم! و حالا با بی شرمی و وقاحت تمام از تو می خوام خودت رو سر به نیست کنی! آخ، من چقدر پست و رذلم! چقدر سیه دل و قسی القلب هستم! می دونم که خدا هیچ وقت منو نخواهد بخشید، ولی ... اعتراف می کنم که مرگ حق مسلم منه. نه تو! من باید بمیرم، چون در هیچ شرایطی حاضر نیستم موقعیت خودمو از دست بدم! پس با این حساب، هیچ وقت نمی تونم بهنوش رو به دست بیارم، و بدون بهنوش من مرده متحرکی بیش نیستم. بهتر که بمیرم! این زندگی هر چی بیشتر ادامه پیدا کنه، من و تو با هم قربانی ش می شیم، ولی مرگ حق تو نیست، فروغ! دارم اینو از ته دلم می گم! تو زن مهربون و خوش قلب و فوق العاده ای هستی! بی تردید اگه عاشق بهنوش نبودم، تا آخر عمرم با تو خوشبخت می شدم! ولی ... آه فروغ! بذار تاوان تاوهای عمیقی رو که به قلبت زده م پس بدم. تاوان شکستهای غرورت رو تاوان تاوان اوه! تو چی کار کردی؟ هان؟ "

و داد زد: " تو چی کار کردی؟ چی کار کردی؟ "

من از پشت پرده های روشن و شفاف اشک نگاهش کردم و لیوان خالی را به طرفش گرفتم و گفتم: " نه! من باید بمیرم و می میرم! من بعد از تو امیدی ندارم که به خاطرش زندگی کنم، اما تو ... تو ... بهنوش رو داری! کسی که عاشقش هستی و می تونه بعد از این تو رو به قله آرزوهات برسونه اوه، کیان حالم خوش نیست! احساس می کنم همه جا تاریک شده! به من بگو آیا برق ها رفته ن؟ تو کجا هستی، کیان نمی بینمت! اوه، کیان! دوستت دارم! به من بگو آیا باید باور کنم که این دستهای توست! می دونی چقدر در حسرت نوازش دست های تو بودم؟ "

ناگهان به دنبال سوزش شدیدی که از نايم شروع شده بود و روده هایم را در هم می پیچاند، نفسم بند آمد.

چشمهایم را بر هم گذاشتم و زمزمه وار تکرار کردم: " من عاشقانه می میرم! من عاشقانه می میرم! "

بعد صدای دلخراش او را شنیدم که نام مرا فریاد زده بود: " فروغ!!!"

و دیگر هیچ انگار به راستی مرده بودم!

فصل 61

می گویند آدمهایی که به هر دلیل خودکشی می کنند، تو آن دنیا بدون هیچ سوال و جوابی بهبرزخ جهنمی فرستاده می شوند. و من با اینکه نمرده بودم، اما بهبرزخ جهنمی زدگی خودم بازگشته بودم!

وقتی ملامت و شماتت و نگرانی و مهر و شفقت را تواما در نگاه های اطرافیانم می دیدم، با حالتی منقلب و پریشان در خودم پس زده می شدم. من چرا زنده بودم؟ مگر نه اینکه باید مرده باشم! چه شد که ...

«فروغ! آخه این چه کاری بود که تو کردی؟»

«آخه هیچ ادم عاقلی دست به چنین حماقتی نمی زنه که تو...»

«هیچ فکرش رو نکردی که اگه خدایی نکرده بمیری، ما باید چه داغی رو به جون بخریم؟»

همیشه فکر می کردم دختر معصوم و با منطقی هستی اما با این عملت به افکار خودم کمی شک کرده ام!

همه تحقیرم می کردند. بیرحمانه دشمنی ملامت و انتقاد را در قلب من فرو می کردند و تکرار می کردند اگر مرده بودی. اگر زنده نمی ماندی، اگر ...

و هیچ نمی گفتند حال که نمرده ای، حال که زنده ای چه پیش خواهد آمد و تو باید چه زجر ملال انگیزی را به تکرار متحمل شوی!

انگار گلوله ی آتشینی را توی بدنم به حال خود رها کرده بودند و گاهی تمام نایم را می سوزاند و در معده ام فرو می رفت و از آنجا دوباره تا گلویم برمی گشت و با سوزش شدیدی به تکرار رو به سوی معده ام سر می نهاد. احساس تشنگی و عطش می کردم. چیزی به بینی ام وصل شده بود و به سختی می توانستم نفس بکشم. حتی قادر نبودم صدایم را از ته حنجره ام بکشم بیرون و از کسی تقاضای آب کنم! از تماشای چهره های درهم و عبوسی که با اکراه نگاهم می کردند و به حتم در دل مرا به خاطر اقدام سبکسرانه و جاهلانه ام ناسزا می گفتند، خسته شده بودم! دلم می خواست ساعتها می خوابیدم و آن چهره های عصبی دق و افسرده می رفتند رد کارشان!

مادر و فتنه حتی یک لحظه هم از کنار تخت من جنب نمی خوردند. فقط گاهی این می رفت و آن می آمد و همین طوری جای خودشان را با هم عوض می کردند. مادر می گفت اگر کیان به موقع نرسیده بود و تو را به دکتر نرسانده بود، تو مرده بودی! دلم می خواست می گفتم که ای کاش مرده بودم! منتظر بودم تا از بین آنهایی که برای ملاقات من می آمدند، او را می دیدم! او را که معلوم نبود چه حالی دارد و با خودش چه می کشد!

از اینکه فهمیده بودم او مرا به موقع به اورژانس رسانده، کم و بیش احساس خرسندی و غرور می کردم. پس جان من این قدرها هم برای او بی ارزش نبود! نمی دانم، شاید هم برای فرار از محاکمه ی وجدان خویش نجاتم داده بود اما به هر حال من بنا بر مشیت الهی زنده مانده بودم و ته دل از اینکه نمرده بودم، خدا را شکر می کردم. حقیقت این بود که هنوز در خود آمادگی مردن را نمی دیدم. من اگر اقدامی کرده بودم، تنها به خاطر او بود و حال به او ثابت شده بود که چقدر دوستش می دارم. هرچند گویی دیگر اهمیت این موضوع پیش چشمان من کمرنگ شده بود و انکار که دیگر مهم نبود او به شدت علاقه ی قلبی من به خودش پی ببرد یا نبرد!

مادر تا کسی را می دید که برای ملاقات من آمده، فوری اشک هایش فواره می شد و لب به شکوه و گله و زاری می گشود و به زمین و زمان ناسزا می گفت و معلوم نبود بیشتر از چی دلش پر است، از بخت من یا از بخت خودش و یا از دنیا؟ دیگران فقط می توانستند دلداری اش بدهند، اما مادر آرام و قرار نمی گرفت، گویی از عالم غیب به قلب او الهام شده بود که عاقبت سرنوشت دختر نگون بختش به همان جا ختم خواهد شد که او از آن واهمه داشت.

اینجاست که می گویند آمد به سرم از آنچه می ترسیدم!

کسی به من نگفت یا حتی اشاره ای هم نکرد اما پیدا بود که مادر ترجیح می داد من بمیرم ولی چنان سرانجامی پیدا نکنم! و این خیلی دردناک بود. تحمل الیم زندگی خودم و درک آرزوی مرگی که سینه ی سوخته ی مادرم را هر آن به آتش می کشید!

دکتری که برای سرکشی آمده بود، مثل همه به جای اینکه لب به به شماتت بگشاید، با لحنی طنزآلود گفت: «این همه قرص... رو از کجا آوردی؟»

منتظر پاسخ من نماند و در ادامه گفت: «شانس آوردی که من شست و شوی معده ام حرف نداره والا کارت ساخته بود! حالا بگو ببینم از این که زنده ای، خوشحال نیستی؟»

باز هم فقط مثل آدمهای کودن و زبان نفهم نگاهش کردم. به نظر می رسید مرا دست می انداخت. اگر قدری از علم روانشناسی برخوردار بود، از نگاه خسته و وامانده ام می فهمید که در چه بلاتکلیفی محضی به سر می برم، در حالی که نمی دانم بایداز زنده ماندن خودم خوشحال باشم یا غمگین!

پدر و عموها تا چند ساعت بعد از به هوش آمدن من، خودشان را توی بخش نشان ندادند. بعد هم که آمدند، با قیافه های پخمه و سگرمه های درهم کشیده ی خود بیشتر باعث عذاب و شکنجه ی روحی و روانی من شدند. «دختر تو هیچ فکر آبروی ما رو نکردی؟»

پدر دستهایش را مشت کرده بود و طوری ژست گرفته بود انگار دلش می خواهد بچسبد به گلویم و همان جا روی تخت کارم را یک سره کند. عمو مصطفی در حالی که تمام خشم و عصبانیتش را پشت نقاب چهره ی سرد و چروکیده اش مخفی ساخته بود، اما نگاهش در مقایسه با نگاه پدر عتاب آلودتر و خوف انگیزتر بود. دستش را روی شانه ی پدر گذاشت یعنی اینکه آرام بگیر و در متانت و آرامش کامل به دخترت پرخاش کن و برایش خط و نشان بکش!

پدر انگار تمام زیر و بم ایما و اشاره های عمو مصطفی را از بر بود. فهمیده بود ضمن اینکه خشم و غضب خودش را نشان من می دهد، باید مراعات حالم را نیز بکند. کسی که از آن دنیا برگشته بود، مستحق نهایت تغییر و عتاب نبود. پدر که قدری آرام گرفت، عمو مجتبی لبخندزنان و دور از های و هوی قلب پدر و عمو مصطفی به تخته نزدیک شد و به شوخی گفت: «حیف که نمردی، والا چنان مجلس ختمی برات می گرفتم که هیچ عمویی برای برادرزاده ی خودش نگرفته بود!»

عمو مصطفی از مزاح برادر کوچکتر خوشش نیامده بود. چنان با ترش رویی و چند سرفه ی پی در پی لرزه بر اندام عمو مجتبی انداخت که من دلم به حالش سوخت. «کسی که خودکشی کرد و مرد، لیاقت یه مجلس ترحیم ساده رو هم نداره!» عمو مصطفی در کمال تحکم و خشونت این را گفت و با اشاره به پدر و بدون خداحافظی از اتاق رفتند بیرون.

عمو مجتبی که معذب و مبهوت مانده بود چه کار کند، لبخند رنگ پریده ای زد و گفت: «به هر حال خیلی خوشحالم که زنده ای! فقط نمی دونم این کیان مارمولک از کجا سربزنگاه خودش رو به تو رسونده و این طور با نجات دادن تو، یه آرتیست قهرمان شد!»

سوخته و در دل گفتم: کسی از شما هرگز نخواهد فهمید چطوری خودش رو قهرمان کرد و منو راستی راستی برزخی!

کیان و وحید و ثریا هم زمان به دیدارم آمدند، اما کیان چون دلش می خواست تنهایی با من حرف بزند، ثریا و وحید توی کریدور به انتظار ماندند و کیان به اتاقم آمد. وقتی او را با آن حالت پژمرده و تکیده حال و محزون در برابر خودم دیدم که ده سال پیرتر و فرسوده تر نشان می داد، به رقت افتادم و دلم خواست به حالش زار بزنم! از نگاه کردن به چشمان من می گریخت. نمی توانستم اسم این گریز را شرم رویارویی بگذارم، چون او هرگز از خجالت زدگی و شرمندگی نگاهش مرا بهره مند نساخته بود. با این همه، یک حس پشیمانی و حسرت و تاسف در حالت ظاهری رفتارش مشهود بود که مرا به فکر وا می داشت.

«سلام کیان!»

کاش من برای سلام کردن پیش قدم نمی شدم و اجازه می دادم او از جنگ و کشمکش نیروهای عقل و احساسی اش مجروح و سرخورده به خودش برگردد و تصمیم بگیرد که آیا به من سلام بکند یا نه. اما وقتی سلام مرا شنید، به یکباره منقلب شد و شکست. ابروانش فرو افتاد و لبهایش آویزان شد. درست مثل بچه هایی که با احساس گناه

شدیدی که در دل دارند، مورد عفو و بخشش و دلرحمی مادرشان قرار می گیرند و نمی توانند که جلوی گریه ی بی اختیار خودشان را بگیرند.

وقتی احساس کردم از درون می گرید و می سوزد و می نالد، دلم به حالش سوخت. این همه ترحم و شفقت و علاقه برای کسی که راضی به مرگم شده بود، هیچ معنا و مفهومی گسترده تر و وسیع تر از عشق عمیق و آتشین نداشت! «بیا جلوتر، کیان!»

او جلوتر نیامد و همان جا دم در مثل چوب خشک ایستاد و حالا من داشتم به انفجار یک بغض مهیب نزدیک می شدم: «متاسفم که نمرده م! اوه کیان! کاش قدری دیرتر منو به اورژانس...»

نگذاشت به حرفهایم ادامه بدهم. فکر می کرد قصد دارم با آن حرفهای به ظاهر طعنه آلود به وجدان و عاطفه اش لگدپرانی کنم و در واقع بیشتر باعث الیم روحی و قلبی اش شوم. «خودم به قدر کافی از این بابت متاسف و متاثرم! لازم نیست هیزم بیشتری به آتیش ندامت و پشیمونی م اضافه کنی!»

از اینکه ناخواسته باعث پریشانی خاطرش شده بودم، غمگین شدم و گفتم: «من نمی خواستم... یعنی واقعا نمی خواستم به وجدانت سیخونک بزنم، کیان!»

«حالا که زدی!» به تدریج داشت لحنش بوی تشر و گلایه به خودش می گرفت. «وقتی که محتویات اون لیوان لعنتی رو زدی بالا... می خواستی نقره داغم کنی و کردی!»

نمی توانستم تحمل کنم بعد از آن همه ماجرا حالا با این ژست طلبکارانه از من بازخواست کند. بنابراین با تمام قوایم تحکم آمیز گفتم: «این کار رو کردم چون تو از من خواسته بودی، قهرمان!» اعتراف می کنم از کلمه ی قهرمان به عمد استفاده کردم فقط برای بیشتر نیش زدن به پوست کلفت احساسات منقبض و یخ زده اش!

مجبور شد نگاهش با نگاه من تلاقی کند. در این لحظه، هر دو با خشم به هم زل زده بودیم. مطمئن بودم همه چیز میان ما به نقطه ی آخر رسیده و من با وجود عشق و علاقه ی عمیقی که به او دارم، حاضر نیستم دیگر گردن کلفتیهایش را تحمل کنم و جیکم هم درنیاید، حال که او به قیمت روسیاهی و خوار و خفیف کردن من خودش را قهرمان جلوه داده بود!

«من نمی خواستم قهرمان بازی در بیارم!»

«حالا که همه از تو دارن به نیکی یاد می کنن! وای که اگه تو به موقع نرسیده بودی، من الان جهنمی شده بودم! نمی دونم باید با چه زبانی از تو قدردانی کنم؟!»

«از این که اینطور مفتضحانه منو به باد طعنه و تمسخر می گیری، سرخوش می شی، نه؟»

«چرا سرخوش نشم؟ وقتی همیشه زیر تیغ خشم و عتاب تو... اوه... معذرت می خوام کیان، ولی باور کن و مطمئن باش که همه چیز بین ما تمام شده، همون طور که تو می خواستی!»

چند لحظه هر دو در سکوت محض رها شدیم. من دلم می خواست انقلاب جدیدی را که در وجودم شکل گرفته بود، در خود مخفی نگه دارم و اجازه ندهم آتشفشان حلم و صبر و بردباری ام به فوران بیفتد. او بود که به دل سکوت زد و گفت: «من مجبور شدم اون نامه ی کذایی رو نشون همه بدم! متاسفم که...»

در حالی که نگاهم را با بی اعتنایی به سمت مخالف، جایی میان گل های ریز پرده ی پنجره، جا گذاشته بودم، به میان کلامش دویدم و گفتم: «خودت خوب می دونی که احتیاج به اظهار تاسف تو نیست! هرکس دیگه ای هم جای تو بود، مجبور بود برای اثبات بی گناهی و بی تقصیری خودش همین کار رو بکنه! من تو رو سرزنش نمی کنم!»

با اینکه در تیررس نگاهم نبود، اما از نفسهای تند و ملتهبی که از سینه بر می کشید، می شد حدس زد که تا چه حد کلافه و خشمناک است و از بی تفاوتی من به خودش بیش از هر چیز دیگر رنج می برد. «ببین، فروغ! قبول داریم که آدم رذلی هستم، ولی... باور کن هیچ وقت به عمرم تا این حد از عمل غیرمعقولی که انجام داده ام نادم و متاثر نشده ام!»

از بوی تند تحسر و معصومیتی که در تن صدایش موج می زد، به احساس چندش آوری رسیدم و فکر کردم: تلاش اون برای مظلوم نمایی خودش بسیار مصنوعی و ناشیانه س! فقط اومده که رضایت منو برای مسکوت موندن این قضیه جلب کنه! حاضرم قسم بخورم که همه ی نگرانی اش از افشا شدن حقیقته! می ترسه دیوونه بازی دربیارم و دست اونو بار دیگه برای همه رو کنم! بله، اون همه ی دلواپسی اش همینه! که راز از پرده برون بیفته و اون رسوا بشه!

این فکر باعث تخریب قوای روحی ام شد و بی آنکه دست خودم باشد، مجبور شدم با زبان تلخی بگویم: «نگران نباش! من حقیقت رو توی دلم مکتوم و پوشیده نگه می دارم و تا روز مرگم به کسی چیزی نخواهم گفت. حالا اگه خیالت راحت شد، می تونی بری!»

به نظر می رسید مثل صاعقه زده ها به زمین چسبید! اما برنگشتم که دگرگونی و وارفتگی او را تماشا کنم و قلبم درد بگیرد و نفسم به شماره بیفتد. فکر می کنم با رفتار غیرقابل پیش بینی خودم، قدری او را شوک زده ساخته بودم. او مثل بیماران ایست قلبی احتیاج به یک شوک شدید داشت تا ذهن به ظاهر از کار افتاده اش دوباره به جریان بیفتد و حقیقت پیش رویش روشن و ملموس جلوه کند. من به سهم خودم جاده را برایش هموار ساخته بودم و حالا نوبت خودش بود که اندک دست اندازهای باقی مانده را از سر راه خودش صاف کند، البته اگر هنوز مایل به پیشروی بود. وقتی به خودش آمد که من هنوز به گلهای ریز پرده خیره بودم و فکرم درگیر ناله های قلب صدپاره ام بود. «فروغ! واقعا از اینکه زنده موندی، خوشحالم! اینو از صمیم قلب می گم، امیدوارم بفهمی که این موضوع هیچ ربطی به ترس و واهمه ی من از رسوایی خودم نداره. چون می دونم و مطمئنم که تو... منظورم اینه که تحت هیچ شرایطی حاضر نمی شی تشنه رسوایی منو از بام بندازی چون هیچ لذت و شور و شوقی از این بابت به تو دست نخواهد داد! ولی قسم می خورم که یه روز این لطف و گذشت تو رو به طریقی جبران خواهم کرد! خودمو که از این مخمصه نجات بدم، حقیقت رو برای همه برملا خواهم ساخت و این قهرمان بزدل بی شرف بی همه چیز رو...»

به گمانم دیگر نتوانست ناسزاهای خودش را تحمل کند و داشت در یک خاموش محض فرو می رفت که باز به خودش جنبید و ادامه داد: «تو درست گفتی! همه چیز همون طور شد که من می خواستم و به زودی به آرزوهای واژگون شده م سر و سامون خواهم داد. اما باور کن هیچ وقت نمی تونم بزرگی و کرامت نفس تو رو فراموش کنم! تو که می دونی من اصلا آدم متملق و شیرین زبانی نیستم و این حرفها رو نه به قصد به دست آوردن دل تو به زبان می یارم، نه! من با اینکه از بیان واقعی احساسات عمیقی که این لحظه دچارش شده م عاجزم، ولی مطمئنم که جز تو هیچ کس نمی تونست در برخورد با من تا این حد مسامحه و اغماض نظر داشته باشه... فقط می تونم بگم ممنونم! همین!»

کیان اینها را گفت و یک نفس راحت کشید. انگار تیر خلاص را به سمت خودش شلیک کرده و برای همیشه از یک غذای ابدی راحت شده بود. وقتی نگاه شوریده ام را به طرفش دوختم، او داشت اشکهایش را از گوشه ی چشمانش

پاک می کرد. توجه مرا که به خودش جلب دید، سری تکان داد و بعد عقب گرد رفت و از در که می خواست بیرون برود با صدایی که گویی از آن سوی دنیا به گوشم می رسید، گفت: «امیدوارم منو ببخشی!» و چون رفت، من سرم را به طرف سقف کوتاه بالای سرم گرفتم و فکر کردم: الان فرصت مناسبی برای گریستن نیست! بذار ثریا و شوهرش بیان و برن، اون وقت... با باز شدن دوباره ی در، به سرعت از لاک خودم آمدم بیرون. ثریا داشت از پشت دسته گل بزرگی که در دست داشت به من می خندید.

«سلام دوست من! اوه، بیا تو وحید! چرا ایستادی دم در؟»

وحید با حالتی آمیخته با شرم و حیا آمد تو و سر به زیر و محجوبانه سلام کرد و حالم را پرسید. از وقتی ثریا آن خوابی مسخره را دیده بود و چهل مرتبه توی گوش من و وحید به صورت جداگانه وزوز کرده بود، دیگر خجالت می کشیدیم توی چشم هم نگاه کنیم. همیشه سعی می کردیم تا جایی که امکان دارد از برخورد با هم در گریز باشیم و رفتارمان نسبت به گذشته به طرز محسوسی سرد و بی روح و خشک شده بود.

البته ثریا خودش به فراست این را دریافته بود و از به رخ کشیدن آن هم هیچ ابایی نداشت. «وای، وحید! تو چقدر مظلوم نمایی می کنی! اون پایین دنبال چیزی می گردی؟»

وحید با گونه های سرخ و برافروخته در حالی که لبخند کمرنگی لباش را نیمه باز کرده بود، سر بلند کرد و در نگاه شوخ و شنگ ثریا خیره شده و با لحنی محجوبانه گفت: «می خواین من برم بیرون تا شما با هم راحت باشین؟» ثریا گوشه چشمی نازک کرد و با قیافه گفت: «و! ما کی گفتیم با حضور تو ناراحتیم؟ بینم فروغ، تو از بودن وحید توی اتاق معذبی؟»

خدا بگویم که چه کارش کند این دختره ی سبک مغز احمق را که باعث شد لحظه ای نگاه در گریز و شرم آگین من و وحید با هم تلاقی کند و بی اختیار قلبم به رعشه بیفتد و لکنت زده بگویم: «نه!... به... به هیچ وجه!» و او لبخند زد و خطاب به شوهر خجالت زده اش بگوید: «دیدي گفتم فروغ هیچ مشکلی با حضور تو نداره وحید جون!»

هنوز من و وحید از حرفها و رفتار ثریا گیج و منگ و مبهوت بودیم که رو به من با لحنی که به شدت استنساخ آمیز بود و در عین حال عاری از طنز نبود، گفت: «خاک بر سرت کنن! یعنی هیچ راه دیگه ای به جز خودکشی پیدا نکردی؟ باور کن اگه مرده بودی، خودم می اومدم توی اون دنیا و هر جهنمی که بودی، پیدات می کردم و دمار از روزگارت در می اوردم و لازم می شد، خودم یه بار دیگه می کشتم!»

چند روز پس از مرخص شدن من همه جمع شدند خانه خانم آغا. کسی بمن نگفته بود، ولی میشد حدس زد که من و کیان یا یکی از ما دو نفر قرار بود به پای میز محاکمه کشیده شود و مورد استیضاح قرار بگیرد با اینکه انتظار میرفت با چنین محاکمه ای مواجه بشویم با این همه هر دو نفرمان دست و پای خود را گم کرده بودیم و نمیدانستیم که باید چه رفتاری در پیش بگیریم.

((فروغ تو که به اونها نمیگی من —))

((خیالت راحت باشه کیان! من لام تا کام چیزی نخواهم گفت))

((اگه تورو تحت فشار قرار بدن؟))

((تحت هر شرایطی جلو زبان خودمو میگیرم، چند بار از من قول میگیری؟))

طوری معصومانه و تظلم آمیز نگاهم کرد که برای لحظه ای از حدت و تندى خوم پشیمان شدم و در صدد دلجویی بر آمدم: ((حتی اگه خودم هم برم زیر سوال نمیذارم کسی تورو توبیخ کنه!))

((یعنی میخوای همه تقصیر هارو بندازی گردن خودت؟))

نگاهش کردم و چون پاسخ روشنی نداشتم به فکر فرو رفتم. به راستی من داشتم با خودم چکار میکردم؟ اسم این از خودگذشتگی و جانفشانی را چه میشد گذاشت؟ جز جنون مالیخولیایی؟ کسی نیست تا سرم را بکوباند به دیوار تا آن مغز پوک و گجی ام خورد شود و بیرون بریزد. واقعاً که زن ایثارگر و نمونه ای بودم. کی میخواد از چنین زن فداکار و دلرحمی تقدیر به عمل بیاره؟ خانوادم؟ فایل یا کیان؟ جدا که حالم داشت از بی عرضگی و حماقت و کودنی خودم بهم میخورد سکوت طولانی مرا که دید خیره در سوتو کور چشمان من گفت: ((تو اگر موضوع خودکشی رو

مسکوت باقی بذاری اونوقت منم نصف بیشتر گناهان و اشتباهات زندگی مون رو گردن میگیرم! چطوره؟))

چه جالب! داشت چه لطف بزرگی در حق من روا میداشت! در حالی که تمام تصویر ها متوجه او بود آن وقت میخواست منت بگذارد و نیمی از قصور هارا گردن بگیرد! نگاه سفیهانه و سنگین مرا که دید لبخند زدو یکی از شانه هایش را انداخت بالا! به نظر میرسید حالات و رفتارش قدری دستخوش تغییراتی محسوس شده در حال که نمیدانستم این تغییر و تحول تا چه حدی مثبت است و آیا اصلاً تحولی در کار هست یا نه؟

((من قول میدم گذشته هارو جبران کنم!))

حتم دارم اگر دهانم از فرط حیرت و ایمانم جیغ بی اختیاری میکشیدم. چشم هایم داشت از کاسه میزد بیرون!

نمیدانم! شاید دچار تحیل و اوهام شده بودم! آیا حقیقت داشت که او گفته بود قول میدهد؟

((باور کن راست میگم! تصمیم دارم...تصمیم دارم خودمو عوض کنم! اصلاً همه چیزو عوض کنم تو باعث شدی من متحول بشم! انگار زلزله ای به جونم افتاد و همه چیزو زیر و رو کرد! اینطور شگفت زده نش من شوخی نمیکنم! دارم خیلی جدی حرف میزنم!))

اگر به لبه تاقچه تکیه نزده بودم به طور حتم دچار سرگیجه ناگهانی شده بودم و بر زمین سقوط میکردم! حرف های او بیشتر به طنز میمانست! آخر چطور ممکن است او این قدر ناگهانی متحول شده باشد؟! این امکان ندارد که راست گفته باشد! خیلی بعید به نظر میرسد که در عرض فقط چند روز او خودش را عوض کرده باشد نه تنها او که هیچ موجود کله شق و لجوج و خود کامه ای مثل او قادر نیست چنین شاهکاری بکند و به طور ناگهانی از این رو به آن رو شود. با اینکه دلم میخواست حرف هایش را باور کنم اما ته چشمانش برق مرموزی میجهید که نمیگذاشت خام شوم و به راستی بپذیرم که او قصد اغفال و فریب من را ندارد برای همین هم با لحنی آمیخته به ظن و تردید پرسیدم:

((چیشد که یکدفعه تصمیم گرفتی خودت رو عوض کنی؟ تو که تا همین دیروز کسی جز خودت نبودی!))

برای لحظه ای از پاسخ دادن به سوال من عاجز ماند و گیج و منگ نگاهم کرد اما به سرعت تمام تغییر و تحولات رفتار های آنی خودش را تحت کنترل در آورد و همراه با تک خنده ای کوتاه گفت:

((دیروز رو فراموش کن! وقتی گفتم همه چیز عوض خواهد شد یعنی عوض خواهد شد!))

من قانع نشده بودم و هنوز با شک و تردید نگاهش میکردم و به خودم حق میدادم که نسبت به تغییر جبهه دادن او، آنهم به طور آنی، مشکوک شوم و در صدد جست و جو و کنجکاوی بر آیم هرچند نمیدانستم برای رسیدن به حقیقت و روشن شدن نیمه پنهان ماه باید از کجا شروع میکردم؟ دادگاه خانوادگی منزل خانم آغا تشکیل شد و من و کیان در حضور همه به طور جدی محاکمه شدیم و از ما خواسته شد به گناهان و خطاهای خود اعتراف کنیم و

بپذیریم که هر کدامان قصور کرده ایم و آگاهانه و نا آگاهانه تیشه به ریشه ی زندگیمان زده ایم. چیزی که برای همه عجبی و غیر منتظره بود، اعترافات صریح و تکان دهنده ی کیان بود که تمام خطاهای ریز و درشت و صرفاً آگاهانه خودش را پذیرفته بود و با قاطعیت تمام اعلام کرده بود که بیشتر از همه کوتاهی از جانب او صورت گرفته و اگر زندگی را برای من بفرنج و شکنجه اور و تلخ نکرده بود من هرگز تصمیم به خودکشی نمیگرفتم.

اگر چه اعترافات تلخ و بی پروای کیان شگفتی همگان را برانگیخته بود اما باعث شده بود که در برخورد با او قدری مسامحت به خرج دهند و راه را برای جبران و بازگشت او به زندگی زناشویی باز نگه دارند .
از نظر همه همین که او به اشتباهش پی برده بود و به تک تکشان اعتراف کرده بود کافی بود تا از بسیاری از اتهامات بزرگ خویش تبرئه شود.

او پیش از این به بی توجهی به همسر و بی وفایی متهم بود و قرار بود در محاکمه او اعمال شاقه را در نظر بگیرند اما او با ترفند زیرکانه ای که همانا اقرار به اشتباهات سهوی و عمدی خودش بود توانست توی دل هفی بزرگ ترهای فامیل نفوذ کند و حکم اجرائیشان را تحت تاثیر قرار دهد. اگر چه در پایان همه او را بخاطر قبول بی چون و چرای خطاهای خویش مورد تحسین قرار دادند و به او فرصتی برای جبران بخشیده شد اما من با بدبینی خاصی خوشحالی و شور و شغف مرموز کیان را زیر نظر گرفته بودم و مطمئن بودم همه چیز طبق نقشه ای مکر امیز پیش میرود و کیان هرگز آن طوری که وانمود میکرد نسبت به رفتارهای گشته خویش نادم و پشیمان نیست!

نمیدانم چم شده بود که تب کردم و تا چند روز افتادم توی بستر! دکتر میگفت آنفلانزای فصلی یه! خودم معتقد بودم تب ناشی از فشار روحی شدیده! مادر و فتانه به نوبت از من پرستاری می کردند. کیان می آمد و می رفت و به طور محسوسی همه کارهایش مشکوک به نظر می رسید، اما کسی چندان در کارهای او دقیق نمی شد و موشکافانه آمد و شدهای او را بررسی نمی کرد.

اینکه وسط روز به خانه می آمد و ساعتی را توی اتاق خواب به قدم زدن مشغول می شد و مدام با خودش زیر لب زمزمه می کرد! به قدری متفکر و سر توی لاک خود داشت که اگر کسی صدایش میزد، یک آن به خودش می پرید. ولی از نظر کسی ظن برانگیز نبود و هیچ کدامشان را به فکر و امیداشت. اما من حتی در بستر بیماری به او فکر میکردم و به اندیشه های احتمالی که در سر می پروراند.

حس مرموز و ناشناخته ای در من فریاد میزد کیان تو را به زودی رها خواهد کرد و در پی معشوق دیرینه خویش خواهد رفت. شاید از همین ترس و دلواپسی بود که با روح و جسمی بیمار در بستر افتادم و مأیوسانه از دریچه زندگی ام به آن سو سرک می کشیدم.

قلبم به من دروغ نمی گفت، کیان به زودی می رفت و مرا در غم آرزوهای پرپر شده ام به سوگ می نشاند. من حتی می توانستم در ضمیر وهم زده خویش صدای ضجه قلبم را بشنوم که بر مزار خاطره ها مرثیه سرایی می کرد. هیچ کس نمی توانست کاری بکند. سیل رها شده بود و تمام سدها را شکسته بود. چه کسی می توانست با تهوری احمقانه در برابر این سیل خروشان قرار بگیرد و با اندیشه سد غرق گردد؟

بی گمان کسی یادش هم به آن سیل مهار شده موقتی نبود که پشت سد پشیمانی و ندامت زندگی اندک زمانی آرام گرفته بود و حال آن سد ترک برداشته بود (یا اینکه به کلی درهم شکسته بود)، همه خود را با بی تفاوتی محض به کنار کشیده بودند تا سیل بیاید و هر چه را که بر سر راهش است، با خود ببرد!

اندیشه جدایی کیان روز به روز با تحلیل قوای روحی و جسمانی ام بر وخامت وضع ضعف و بیماری ام می افزود و من بیشتر و بیشتر در بستر می ماندم و انگار که دیگر هیچ امیدی به بهبودی کامل من نبود.

"فروغ، تورو به خدا این سوپ رو بخور! آگه نخوری، مجبورم به زور بریزم تو حلقه!"

"اوه، فتانه! من سوپ نمی خوام! من باید بمیرم! باید..."

"این تنها ترین کار معقولانه ایه که تو باید بکنی اصلا کاش وقتی خودکشی کرده بودی...."

"فتانه! خودت رو کنترل کن! فروغ مریضه! یه کمی وضع اونو درک کن!"

فتانه نگاه مستأصلانا ای به بنفشه انداخت که در نگاهش تحکم یک اندرزگوی پیر دیده می شد. فتانه خسته بود. دو هفته بود که حتی بیشتر از مادر بر بالین من حاضر بود و التماس میکرد که غذا بخورم، حتی برای خوراندن داروهایم نیز به التماس و خواهش و قسم و تمنا می افتاد! من به او حق می دادم، جز من کسی نمیتوانست از نظر فکری و روحی تا این حد او را بفرساید و درمانده اش کند.

"چطور خودمو کنترل کنم، بنفشه! می بینی که چقدر ادا و اطوار در می آره! مگه دکتر نگفت بهترین دوا برای اون

غذا س! ولی می بینی که کوفتش نمی کنه! دیگه واقعا خسته شدم. مادر که از پا افتاده! لابد دیگه نوبت منه؟"

بنفشه ظرف سوپ را از دست او گرفت و نگاهی به من انداخت. من حواسم به فتانه بود که زانوی غم بغل گرفته بود و صورتش از فرط عصبانیت کبود شده بود. "بیا بخور، فروغ! همه نگران تو هستن! خواهر و مادرت رو خسته کردی! زن دایی نوری که دیشب تا صبح بالای سرت بوده حالا بی حال و مریض توی اتاق افتاده! زن دایی نفیسه داره ازش مراقبت می کنه! تو با کی لجبازی می کنی؟ با ما یا با خودت؟"

دلم می خواست فریاد می زدم: با خودم، با شما، با همه، و بیشتر از همه با کیان! او که نه به بیماری زنش توجهی نشان می دهد، و نه به اوضاع به هم ریخته و از هم گسیخته زندگی اش اهمیت می دهد! حالا داشت بی سر و صدا مقدمات رفتن و دل کندن خودش را فراهم می کرد. اما نگفتم! حتی نتوانستم آن همه عقده چرکین و متعفن را از گلویم قرقه کنم بیرون! هیچ رمقی در من باقی نمانده بود. آخر چطور می توانستم فریاد بر آورم، وقتی فضای سینه ام از درد انباشته بود و بغض راه گلویم را بسته بود!

"من سوپ نمی خورم بنفشه! اشتها ندارم!"

"یعنی چی اشتها ندارم؟ تو به مادرت قول داده بودی که غذات رو بخوری! ببین، آگه لب به چیزی نذنی، دکتر مجبور

میشه دوباره آمپول تقویتی و چه می دونم از این کوفت و زهر مارا برات تجویز کنه!"

به دنبال لبخند تلخی که نا خواسته لبان ترک خورده و سپیدم را آذین کرده بود، گفتم: "بچه میترسونین؟"

بنفشه و فتانه نگاه پریشان و دردمندانه ای به سوی هم انداختند و هر دو هم زماناً کشیدند.

نمی خواستم با امتناع و سرسختی خودم باعث آزار و شکنجه کسی شوم، اما دست خودم نبود. اشتیاق به زندگی را از دست داده بودم. میل به خوردن و نوشیدن نداشتم. حتی اگر از دست من ساخته بود، از استشمام هوا هم صرف نظر می کردم. فایده این زندگی تاریک زده چه بود، وقتی او داشت به آرزوهای طلایی خودش نیل می بخشید و می

خواست که مرا همانند دندان پوسیده بکند و دور بیندازد!

تنها کسی که در برابرش نه جرئت مقاومت و لجبازی داشتم و نه میتوانستم حرفی بزنم، ثریا بود. او آخرین طبعی بود که با صلاح دید خانواده به دیدارم آمد و با تحکم و قدرت جادویی کلام خویش مجبورم می کرد بیش از حد نیاز یک بیمار بخورم و بیاشامم و حتی دقایقی از توی بستر برخیزم و به هوا خوری بروم.

"ثریا من نمی تونم از جام جم بخورم، اون وقت تو می گی بریم هوا خوری؟"

"بیخود کردی! هی کسی بهت چیزی نمی گه، تو خودت رو لوس می کنی و بدتر می چسبی به بستر بیماری! امروز هوا عالیه! روز اسفندی به این قشنگی ندیده بودم! بلند شو تا با هم بریم توی حیاط!"

حتی فکر اینکه بتوانم خودم را سرپا نگه دارم را نمی توانستم به مغز خودم خطور بدهم. ثریا دیوانه بود و فکر می کرد می تواند به زور مرا ببرد!

وقتی یکدندگی مرا دید و امتناع مرا از برخاستن از بستر، دستها را به کمر زد و تشر زنان گفت: "یا خودت بلند می شی، یا اینکه مجبور میشم از جا بلندت کنم!"

باز هم که سرسختی و بی تفاوتی مرا دید، زیرکانه گفت: "اون وقت به من خیلی فشار وارد می شه! تو که نمی خواهی بچه ام سقط بشه، هان؟"

تیرش به هدف خورده بود. بس که این دختر باهوش و زرنگ بود و می دانست که نقطه ضعف من کجاست! خبر داشت حاضرم بمیرم، ولی بار دیگر مقصر سقط جنین او نباشم!

"خیلی خوب، می بینم که انگار مخالفتی نداری! صبر کن تا فتانه و بنفشه روبگم بیان کمک! می دونی که اصلا اوضاع و احوال برای جنازه کشی مناسب نیست!"

فتانه و بنفشه آمدند، دست زیر بازوی من گذاشتند و کشان کشان مرا به داخل حیاط بردند. خیلی وقت بود که هوای تازه به ریه هایم نرسیده بود و حالا احساس می کردم نزدیک است که از حرص و ولع ریه هایم باد کنند و بترکند.

"پس چرا می لرزی؟"

"سردمه سوری! باور کن دارم یخ می زنم!"

"خاک بر سرت کن! تو این هوای به این نازی تو داری یخ می زنی؟"

فتانه گفت: "می رم برات ژاکت بیارم!"

او که رفت من همچنان که در خودم فشرده می شدم و دندانهایم از فرط سرما به هم می خورد. نگاهی به چهره های حاج و واج اطرافیانم انداختم. خوب می دانستم که تاچه حد همه را نگران خودم ساخته بودم. مادر در آغوشم کشید و گفت: "چه خوب که از اتاق اومدی بیرون!" بعد رو به ثریا با لحنی ملاطفت آمیز ادامه داد: "فروغ اگه ترو نداشت، چی کار باید می کرد؟"

سوری خنده ای کرد و شانه ای انداخت بالا! ژاکت پوشیدم و کشان کشان به سوی تخت رفتم. خانم آغا برایم چای ریخت. فکر کردم: یعنی هوا انقدر خوب شده که دارن روی تخت عصرانه می خورن!

همه بودند، غیر از زن عمو نفیسه و کتابون که بنفشه گفت رفتند همین دور و برها خرید! هر چه که به عید نزدیک تر می شدیم، خرید کردنهای کتابون هم بیشتر می شد!

ثریا با اینکه هنوز شکمش برجسته نشده بود، اما مانتوی گشاد تنش بود و گشاد گشاد راه می رفت. کلی گفت و خندید و سر به سر همه گذاشت. خانم آغا می گفت ثریا با روحیه شاد و شنگولی که دارد، همه را جذب خودش می کند.

هنوز هورتی به چای نکشیده بودم که در حیاط به صدا در آمد. آرزو رفت که در راباز کند. فتانه گفت: "لابد کتی و زن عمو نفیسه ن!"

حدسش درست از آب در نیامد. کیان بود که سراسیمه و نفس بریده از در آمد تو و سلام نکرده دويد به سمت پله ها! ثريا نگاه همدردانه ای به سوی من انداخت. بعد برای اینکه کیان را برده باشد زیر سؤال، خطاب به مادرش گفت: "زن عمو نوری، این آقا کیان تازگیها چش شده؟"

زنعمو نوری که انگار اصلاً انتظار چنین پرسش ناگهانی و ظاهراً بی ربط را از خودش نمی کشید، من و منی کرد و گفت: "نمی دونم! مگه چش شده؟"

فکر می کنم ثريا می خواست یک دستی بزند و دو دستی بگیرد. "همین جوړی! خیلی رفتارش عوض شده! شما اینو نفهمیدین؟"

مادر که ناتوان زن عمو نوری را در توجیه و توضیح دید، به یاری اش شتافت و برای اینکه جو را عوض کرده باشد، گفت: "ای بابا! هر کی افتاد دنبال پول جمع کردن، رفتارش عوض میشه! شوهر های خودمون رو بگو که خیلی وقته عوض شده ن و ما به روی خودمون هم نیاوردیم!"

خانم آغا گفت: مرد باید بدونه که زندگی فقط پول نیست! چیزهای با ارزش تر دیگه ای هم هست که باید به اون بها داده بشه!"

ثريا حبه قند توی دستش را انداخت بالا و بعد توی مشتش خود گرفت، سری جنباند و گفت: "دقیقاً همین طوره که خانوم آغا میگن!"

بعد قند را گذاشت توی دهانش. نگاهش مظنون و تفکر انگیز بود، وقتی داشت از بالای استکان با آن حالت تیز بینانه و دقیق همه را از نظر میگذراند. "راستی، کسی از شما می دونه اقا کیان طی این مدتی که افتاده دنبال درآمد و پول جمع کردن، چقدر سرمایه منظورم اینه که کیسه هاش رو پر کرده؟ هوم؟!"

به نظر می رسید این سؤال ثريا که بیشتر جنبه فضولی و کنجکاوی بی مورد داشت، داس بدبینی را به جان مزرعه افکار همه انداخته بود که سرها در گریبان اندیشه فرو رفت و سکوت و خاموشی محضی برقرار شد.

یک لحظه نگاه من و ثريا با هم تلاقی کرد، او خیره بر نگاه مبهوت و مات من چشمکی زد و چای را لاجرعه هورت کشید!

فصل 65

گاهی خوب بودم و گاهی بد! حتی زمانی می شد که از شدت تب به هذیان می افتادم و در بر بالینم احضار می کردند. این تب مزمن لعنتی نمی خواست دست از سر من بردارد. وقتی دیگر تب نداشتم و به زحمت از بستر می آمدم بیرون، با احساس ضعف شدیدی به گریه می گفتم: ((من دیگه حالم خوب نمی شه! چون نمی تونم سرپا بمونم! نمی تونم!))

دیگران دلداری ام می دادند و سعی می کردند با حرفهای امیدبخش خویش خورشید زندگی را در قلب قطب زده من مهمان کنند! اما من به کلی از زندگی بریده بودم و فکر می کردم که آخرین روزهای عمر کوتاه خودم را سپری می کنم!

((کتی، کاش قبل از عید جشن عروسی تون رو برگزار می کردین!))

((وا؟ آخه برای چی؟))

((می ترسم، می ترسم بمیرم و اون وقت جشن شما به هم بخوره!))

کتی با تعجب نگاه کرد و لبهایش جمع شد. انگار رفته بود توی فکر! بنفشه درحالی که داشت دکمهء پلیور کمند را می دوخت، سری تکان داد و گفت: ((نمی دونم چطور دلت می آد حرف از مرگ بزنی. درحالی که هنوز بیست سالت نشده!))

کتی هم دنبالهء حرفهای بنفشه را گرفت و با لحنی که بوی ملامت و نکوهش می داد، گفت: ((نبینم توی این خونه کسی از مرگ بگه ها! در ثانی، مگه چه مرض ناخوشی گرفتی که فکر می کنی لا علاج هستی و به زودی می میری؟)) چشمهایم را برهم گذاشتم و به ضجه های قلبم گوش سپردم. فکر کردم اگر او را از دست بدهم، حتی اگر جسماً نمیرم، قلب و روحم خواهد مُرد! چه یأس حزن انگیز و ملال آوری دامن زندگی مرا گرفته بود و خفت مرا تنگ کرده بود!

هر صبح که می شد ناباورانه پلکهایم را برهم می زدم و پیرامونم را از نظر می گذراندم. از این که صبح کسل آور ویی لطف دیگری را تجربه می کردم، ناراحت و ناراضی بودم و بر خود می ژکیدم! با این که می دانستم به زودی کیان را از دست خواهم داد، ولی کاری نمی کردم. با سکوت و خاموشی بی جهت خویش سعی داشتم به خودم بقبولانم که این اتفاق خواه ناخواه به وقوع خواهد پیوست و من یا هیچ کس دیگر قادر به پیشگیری از آن نیست. برای همین هم در خود می سوختم و نرم نرم می گداختم و تلاش می کردم که شعاعی از این آتش به درون کسی سرایت نکند و به نوعی دامنگیر نشود.

آن روز کیان داشت به خواست خانم آغا توی اتاق خودمان سوپ به دهانم می ریخت. گاهی که قاشق سوپ توی دستش بی هوا می ماند و او به جایی خیره می ماند، متوجه می شدم که حواسش جایی گرفتار است و به سختی در اندیشهء موضوع مهمی است.

((کیان! فتانه می گفت قراره برای عقد قرارداد همکاری با چند شرکت آلمانی آخر همین هفته به فرانکفورت بری!)) مثل آدمهای گیج و کم حافظه طوری نگاهم کرد که مجبور شدم دوباره حرفهایم را تکرار کنم! او درحالی که قاشق را در سوپ به رقص درآورده بود و سوپ را زیرو رو می کرد، یکی از شانه هایش را انداخت بالا! چیزی نگفت و کلی طول کشید تا آه سوزناکی را که لابه لای قفسهء سینه اش گیر کرده بود، به شکل یک نفس عمیق بکشد بیرون. ((کیان!!!))

نگاهم نکرد. قاشق را به دهانم نزدیک کرد. از خوردن امتناع کردم و با گلایه گفتم: ((چرا در این مورد قبلاً حرفی به من نزده بودی؟ چرا من باید آخر از همه-))

((تو باید سوپت رو بخوری، والا از پا می افتی؟))

در آن لحظه که من مثل یک رود به شدت به طغیان افتاده بودم و کرانه هایم را درمی نوریدم، تحمل آرامش ظاهری و ساختگی او دردناک بود. ((ازپا بیفتم یا بمیرم چه اهمیتی برای تو داره؟ اصلاً مگه برای تو مهمه؟)) نگاهش شرربار و غضبناک شد. با این همه توانست بر خشم نهان خویش فائق آید بگوید: ((معلومه که مهمه! تو دختر عمومی من هستی!))

((دختر عمومی تو!)) و به گریه افتادم.

او هم با تأثر نشسته بود و نگاهم می کرد. حالت نگاهش طوری بود که آدم به خطا فکر می کرد می خواهد به گریه بیفتد. دوبلره با خاطری آزرده و لحنی پرشکوه زار زدم: ((همین! فقط چون دختر عمومی تو هستم برایت مهمه که... او، کیان! یعنی من به عنوان یک همسر و شریک زندگی تو برات هیچ اهمیت و ارزشی ندارم!))

((من کی این حرف رو زدم؟))

صدایش اندکی از حالت اعتدال خارج شده بود، من هم به تبعیت از او تن صدایم را کشیدم بالا: ((همین حالا! تو گفتی چون دختر عموی تو هستم، مرگ و زندگیم برایت مهمه! اما نگفتی چون زنم هستی-)) احساس کردم حسابی کفری شده است. لبهایش را ورچید و گوشه چشمی نگاهم کرد. بعد بشقاب سوپ را با لج گذاشت زمین و خیلی عصبی گفت: ((اصلاً اگر بمیری هم برایم اهمیت نداره! خوب شد؟)) و رفتم و چشمانم را به سختی برهم فشردم. با این که دلم نمی خواست آن اعتراف تلخ را بشنوم، اما انگار راحت و آسوده شده بودم. وقتی به عنوان همسر و شریک زندگی اش هیچ اهمیتی برای او نداشتم، با هیچ عنوان دیگری هم نمی خواستم که...

او از جا بلند شد و در حالی که هر دو دستش را لابه لای موهای بلند و لختش فرو می کرد و به سمت عروسکهای روی طاقچه می رفت، گفت: ((من نمی دونم تو چی از جون من می خوای! کاش می دونستم! کاش!)) دیگر اشک نمی ریخت. اشک هایم به طرز حیرت انگیزی خود به خود پس زده شده بود. با این همه لحن هنوز هم سرکش و عصبی و گلایه آمیز بود. ((من چی از جون تو می خوام یا تو؟ خیال کردی نمی فهمم قراره همه چیز از هم متلاشی بشه! قراره سیلی بیاد و-)) ((تو از کجا می دونی؟ هان؟))

طوری وق زده و خشم آگین نگاهم کرد که ترسیدم و لحظه ای جا زدم. اما تا چنگ دیگری بر موهای خودش انداخت و نگاهش را باز هم به عروسکها دوخت، تهور از دست رفته را باز یافتم و این بار با لحن آمرانه تری که گویی حرفها را هجی می کردم، گفتم: از کجا می دونم؟ قلبم به من الهام می کنه که تو... که تو به زودی راهت رو می گیری و می ری!))

این حرف من باعث شد که حالت چهره اش تمسخر آمیز شود و در همان حالت به خنده بیفتد. درحالی که نیم تنه اش را به سمت من می چرخاند گفت: ((اوه، قلبت! چه قلب الهام بخش شگفت انگیزی داری! تا حالا ندیده بودم قلبی پیشگو از آب دربیاید! ببینم، تو دیده بودی؟))

اگر چه خودم را تحقیر شده می دیدم و چون دریایی طوفان زده به تلاطم افتاده بودم. اما چیزی نگفتم و در سکوت تماشایش کردم. حالا دیگر کاملاً به طرفم برگشته بود و مرا از نگاه متغیر و خصمانه خویش بی دریغ نگذاشت. ((خب، حالا فکر می کنی تا چه حد قلبت درست پیشبینی کرده باشه؟)) از زیر سایش دندانهایم گفتم: ((مطمئنم که قلبم به من دروغ نمی گه!))

اگر چه از کلام صریح و تند من کمی جاخورده نشان می داد و از آن حالت عصیان گری خارج شده بود، اما بی آنکه از تک و تا بیفتد، گفت: ((خب، حالا فرض می گیریم که قلبت به تو حقیقت رو الهام کرده باشه، تو چیکار می تونی بکنی؟؟))

احساس کردم از نوک پا تا فرق سرم از آتش پر مهیبی جزغاله شد. او چطور می توانست تا این حد لاقیدانه شک و تردید مرا به یقین مبدل سازد؟ چطور می توانست پایه های امید واهی و کمرنگ مرا وقیحانه بلرزاند و در سکوت و خونسردی محض به تماشای واژگونی ابدی احساسات و عواطف سرشار من بنشیند؟ چانه ام از ازدیاد بغض و فوران اشک دچار رعشه ی ملال انگیزی شد و در همان حال که مأیوسانه و گله مند نگاهش می کردم، با صدای خفه و بمی گفتم: ((هیچ کاری!))

گویی خوشحال شده بود! من به عجز و درماندگی خویش اعتراف کرده بودم! او دیگر بهتر از این چه می خواست؟
(پس قبول داری که کاری از دست تو ساخته نیست؟)

بی اعتنا به ضجه های قلب مجروحم، در خود شکستم و گفتم: ((نمی ترسی از این که نفرینت کنم؟))
مطمئن بودم که از فرط ناراحتی و درد و حرص است که آن طور غش غش به خنده افتاده! حتی وقتی که مرا به نیشخند گرفته بود هم می فهمیدم که چه حالی دارد و چه می کشد. ((اوه! پس تو می خوای نفرینم کنی! ندیده بودم عاشقی به معشوق خودش لعن و نفرین بفرسته! البته می گن آه عاشق خیلی زود دامن معشوق رو می گیره، ولی عزیز دلم، من که دامن ندارم!)) و با صدای بلند خندید. بعد هم عروسکها را یکی یکی از روی طاقچه برداشت و پرتشان کرد به سمت من.

من سرم را دزدیده بودم و در حالی که بی صدا می گریستم، خطاب به او گفتم: ((تو قول داده بودی همه چیز رو جبران کنی! یادت نیست؟))

چشمان گشاد خود را که با جرعه های آتش خشم و نفرت شعله می کشید، به جان من انداخت و گفت: ((بله، قول داده بودم! اما به خودم قول داده بودم، نه به کس دیگه ای! تو که قلب پیشگوی الهام بخشی داشتی، چرا گول منو خوردی، هان؟))

فکر می کردم آتش گنگ و تند و تیزی در تمام وجودم سراسیمه شعله می کشد. چشمانم را بر هم گذاشتم و سست و بی حال گفتم: ((کاش این تب لعنتی جون منو می گرفت تا تو راحت بشی! یعنی همه راحت بشن!!))
«کیان، امروز او دم شرکتتون، ظاهرا تعطیل بود!»

نمی دانم آیا فقط من احساس کرده بودم، یا واقعا از این کلام کیوان رنگ از رخسار کیان پرید و آن طور به لکنت افتاد: «خب! خب! چیز... راستش گفتم چند روز مونده به عید شرکت رو تعطیل کنیم و تمام بچه ها رو به مرخصی بفرستیم! خب، خیلی وقته که به هیچ کدومشون مرخصی داده نشده و از این بابت... از این بابت خیلی ها از دست من دلخور بودن!»

کیان اینها را گفت و یک لیوان آب را لاجرعه سرکشید. کیوان جویده جویده گفت: «اومده بودم تا به مقدار پول ازت قرض بگیرم!»

منوچهر دیس برنج را روی بشقابش گرفته بود و داشت بشقاب خالی اش را دوباره پر می کرد. «کلی پول کم آوردیم! راستش نباید بی محابا اون همه فرش و ر خالی می کردیم توی انبار!»

پدر که طرف راست کیان نشسته بود، لبهایش را جمع کرد و داد جلو! به نظر می رسید توی دل بی تجربگی آن دونفر را در امر تجارت به ریشخند گرفته بود. عمو مصطفی با خنده گفت: «اگه طمع نمی کردین، این همه مقروض نمی شدین!» عمو مجتبی با لحنی میان شوخی و جدی گفت: «به من هم بدهکارین! یادتون باشه پریروز هزار تومن پول خرد از من قرض کردین!»

کیوان خندید: «لابد باید با سودش پرداخت کنیم!» عمو مجتبی چون نتوانست با لپ هایی پر حرف بزند، شانه انداخت بالا و سری تکان داد. فتانه سینه ی مرغ آب پز را قطعه قطعه کرده بود و چند دقیقه یکبار به قطعه از آن را به زور توی دهانم می گذاشت. من همه ی حواسم به کیان بود که ظاهرا دیگر اشتهایی برای خوردن شام نداشت. فردا روز پروازش بود و این طور به نظر می رسید که بسیار هیجان زده و دلواپس است. هرچند او این هیجان زدگی را به شکل بسیار خفیفی بروز می داد و تا آنجا که امکان داشت خودش را بی تفاوت جلوه می داد. چون شب آخری بود که قبل از

رفتن به آلمان در میان ما بود، همه سعی می کردند بگو و بخند راه بیاندازند و مزه پرانی کنند و سر چیز های بیخودی غش غش بخندند و بر سر و کول هم بزنند.

حسی به من می گفت کیان پیش از اینکه از رفتن خودش خوشحال و هیجان زده باشد، استرس دارد و از چیزی رنج می برد. نمی توانستم این نگرانی و استرس سر پوشیده و نهانی را به آزار و شکنجه ی وجدانش ربط بدهم! مطمئن بودم او با لالایی عشق بهنوش وجدان خودش را خوابانده و تا خودش اراده نکند، به همین راحتی از خواب بیدار نخواهد شد و گاهی که متوجه میشد در تیررس نگاه موشکافانه و اندیشناک من قرار دارد، با دستپاچگی محسوسی خودش را به چیزی مشغول می ساخت و تا آنجا که امکان داشت سعی می کرد به سوی من نگاه نیندازد! گویی با نگاه کردن به من تمام شرایط روحی اش به هم میریخت و اعتماد به نفس خودش را ازدست می داد.

آن شب، همه تا نیمی از بامداد در اتاق پنجدری خانم آغا بیدار بودند و با هم گپ می زدند و می گفتند و می خندیدند. تنها من و کیان بودیم که گهگاهی با یک لبخند تصنعی و محو در قهقه های بلند و دسته جمعی دیگران شرکت میکردیم و به زور از نگاه کردن به چشمان هم اجتناب می ورزیدیم. شاید تنها من میدانستم که کیان برای همیشه می رود و آنها اگر می فهمیدند که موضوع رفتن کیان هیچ ربطی به قرار دادهکاری با شرکت های پیمانکاری و مهندسی آلمان ندارد، بی گمان این همه گل نمی گفتند و گل نمی شنیدند.

یکی دو شبی بود که دیگر تب نمی کردم، اما هنوز بی حال و بی رمق از توی بستر من خوردم. فکر می کردم اگر از جای گرم و نرم بیایم بیرون، حتما از سرما خوام مرد. نمی دانم چه شد که کتابیون بحث را به سوگاتی کشاند و به یکباره شور و هیجانی که نرم نرم داشت فرو می نشست و با خمیازه های پی در پی بزرگتر ها رفته رفته همه خود را برای رفتن به بستر خواب آماده می کردند، دوباره اوج گرفت و به شور و شادی تبدیل شد. همه از کیان چیزی خواستند و منوچهر داوطلبانه فهرستی از تقاضاها و کادوهای کیان در مقابل تنها لبخند زده بود.

از آن لبخندهای پوچ که آدم را احق و کودن جلوه می دهد. مثل ادمهای کم هوش و حواس بی آنکه هیچ کادویی را به خاطر بسپارد، فقط سر تکان میداد که یعنی باشد می خرم. نوبت به من رسید و سکوت معنی دار من که ادامه پیدا کرد، پیچ و زمزمه ها از این سو و آن سو بلند شد.

زن عمو نوری گفت: «شاید فروغ جون خجالت می کشه جلوی ما یکی یکی چیز هایی رو که می خواد لیست بگیره!»
کتی هیجان زده گفت: «وای! مگه چه خبره؟»
فتانه گفت: «من می دونم فروغ چی می خواد!»
همه گفتند: «چی؟»

فتانه لحظه ای مکث کرد و بعد با صدای بلند و شادی بخشی گفت: «نخودچی؟»

شلیک خنده که بلند شد، عمو مجتبی دست انداخت گردن کیان و با لحن با مزه ای گفت: «اگه قرار باشه برای من که عمو هستم یه کادو بیاری و برای فروغ که دختر عموته چند کادو، من حسابی قهر می کنم! یادت باشه هرچی برای فروغ گرفتی، باید برای عمو جونت هم بگیري!»

زن همو نفیسه در حالی که به نظر می رسید نزدیک است از فرط خنده منفجر شود، با تمسخر گفت: «حالا اگه خواست چیز زنونه ای برای فروغ بخره چی؟»

عمو مجتبی از رو نرفت و برگشت و خطاب به زنش گفت: «خب، می فروشمش به تو!» من نگاهم به کیان بود که سر به زیر و متفکر داشت با گل های ریز و خوش نقش و نگار قالی دستباف زیر پایش بازی می کرد. فکر می کردم این لحظه او چه احساسی ممکن است داشته باشد؟ آیا از خودش خجالت نمی کشد؟ آیا وجدانش در کوره ی ندامت و تحسر نمی گذارد؟ نه! دیگر مهم نیست! او می رفت برای همیشه و من بعد از این باید به تنهایی ام عادت می کردم! چرا باید مانع از رفتنش شوم! در حالی که او دلش با من نیست؟ شاید با لو دادن قضیه فقط بتوانم جسم او را نزد خودم نگه دارم، اما قلب و روحش را هرگز! او قلب و روحش را برای ابد به محبوب خودش بخشیده و چه بهتر که جسم خودش را نیز به وصل او در بیاورد! من می خواستم مالک بی چون و چرای قلبش باشم که نیستم، پس دیگر چه اهمیتی دارد که برود یا بماند؟ مطمئن بودم که در نهایت سلامت و صحت عقلی به این نتیجه رسیده بودم که باید راه را برای رفتن او هموار نگه دارم. او هرگز کبوتر دلش را بر بام خیال من نمی نشاند. او هم پرواز کبوتر خیال خودش و بد و مرا برای همیشه به زباله دان فراموشی سپرده بود! او باید می رفت، همچنان که تقدیر مقدر کرده بود برود! من هم باید بعد از این به ناله های دلخراش قلب مجروح و زخم دیده ام عادت می کردم. بسیاری از عادت ها دوست داشتنی اند، اما رو به کهنگی که بگذارند، تکرارشان خسته کننده و ملال انگیز می شود. و من باید خودم را برای تحمل یک درد ابدی که از گزش بی وفایی او حاصل می شود، آماده می کردم.

کتایون بار دیگر از من پرسید: «تو می خواهی کیان از آلمان چه سوغاتی ای برات بیاورد؟» آن لحظه همه ی حواسم را داده بودم به کیان که رنگ باخته بود و در خود فرو رفته گویی بر خودش می ژکید. کتی از سکوت ممتد و نگاه خیره و مبہوت من فکر کرد ممکن است متوجه پرسش او نشده باشم، برای همین هم دوباره پرسید: «دوست داری کیان چه سوغاتی برات.....»

کمی بی حوصله با لحنی سرد و بی روح گفتم: «من فقط سلامتی شو می خوام و هر کجا که هست خوشبختی اش رو از خدا آرزو می کنم!»

گویی حرف عجیبی زده بودم. همه جا خورده و شگفت زده نشان می دادند! انگار دچار سرگیجه شده بودند! خدای من! مگر کجای حرف های منتا این حد حیرت انگیز بود! من واقعا از ته دلم خواهان سعادت و بهروزی او بودم، سوغاتی می خواستم چه کار وقتی او دلش را برای محبوب خویش یادگاری می برد و احساسات لطیف و مهر آمیز خود را به او هدیه می کرد! از نگاه های عجیب و سر در گم اطرافیانم دل خسته و ملول شده بودم. حتی از بهت سنگینی که کیان را در اندیشه ای به ظاهر دور و درازی فرو برده بود نیز به تنگ آمدم. روی همین اصل چون آن شب نشینی طولانی و گفت و شنودهای خالی از لطف و بی مزه را خارج از تحمل خود دیدم، خطاب به فتانه با لحن نزاری گفتم: «منو به خونه م ببر، فتانه جون! انگار دوباره تب به سراغم اومده! خواهش می کنم کمکم کن تا...» و او کمکم کرد تا از جا بر خیزم.

در میانه ی راه، بنفشه هم به کمکمان آمد. چشمانم هر لحظه بیشتر سیاهی می رفت و یک بار نزدیک بود میان بازوان فتانه و بنفشه پس بیفتم!

مادر با نگرانی از من پرسید: «داروهات رو خوردی؟»

درحالی که به زحمت گام بر می داشتم، گفتم: «احتیاج به دارو نیست!» و توی دلم ادامه دادم: کار دل دیگه از این حرف ها گذشته! هنوز دارویی که بشه با اون زخم عمیق و تاوول زده ی قلب شکسته عاشق رو تسکین ببخشه، کشف

نشده! پس باید با این درد عظیم وبی پایان بسوزم و بسازم، مثل تمام عاشق های دنیا که دردی چون من فضای سینه هاشون رو پر کرده و قلب هاشون رو.....

فصل 67

کیان چمدانش را بسته بود. با اینکه تمام وسایل مورد نیازش را با دقت و وسواس خاصی جمع آوری کرده بود، اما با حالی شک آمیز دو بار چمدان را باز کرد و همه چیز را بیرون ریخت و از نو چید. متزلزل و پریشان احوال به نظر می رسید. رنگ چهره اش مثل گچ روی دیوار بود! گهگاهی نگاه بی قرار و نا آرامش روی چهره ی من مات می ماند. من با اینکه سعی داشتم کمترین توجهی به اوضاع و احوال و به هم ریختگی روحی و روانی او نداشته باشم، اما نمی توانستم و قادر نبودم که دگرگونی های ظاهری و باطنی ام را تحت کنترل خویش درآورم و ملتهب و منقلب نشان ندهم. چیزی از درونم هر لحظه به من بیشتر می زد و من درد جانکاهش را به جان می خریدم و مجبور بودم که آن را تحمل کنم، چرا که به خود قبولانده بودم کیان باید برود.

« فروغ! تو نمی خوای چیزی بگی؟ »

عجیب بود که پر از حرف ناگفته بودم، اما فکر می کردم دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده است! « تو که درحال رفتنی! چرت و پرت های منم که هیچ وقت برای تو ارزشی نداشتن! »

او سرش را به زیر انداخت. داشت انگشتش را روی چمدان خود که پهلوی گرفته بود، می کشید. دیگران من و او را توی اتاقمان به حال خویش رها کرده بودند که با هم وداع کنیم. اما من ترجیح می دادم این وداع در ظاهر خصوصی، در برابر همه صورت می گرفت! این طور هم من راحت تر بودم، هم او که به طور شگفت انگیزی خضوع و خشوع پیدا کرده بود.

« فروغ، چرا چیزی به کسی نگفتی؟ »

اوه خدای خوبم! کمکم کن نگاه به نگاهش ندوزم! هیچ وقت نمی خواهم او را در هیچ حالتی تا این حد سرگشته و حیران و درمانده ببینم! درحالی که به سختی تبلور اشک در کاسه ی چشمانم جلوگیری می کردم، گفتم: « همیشه و هر وقت از من می پرسیدی چرا، دلم می خواست داد بزنم چون دوستت دارم، اما امروز حسی با منه که بسیار با اون بیگانه م! حس غریبی که با سرکوب تمام علایق قدیمی م منو درحالتی خنثی با خودم رها کرده! »

گوشه چشمی نگاهم کرد و بی تأمل گفت: « معنی حرفهات رو نمی فهمم! این یعنی تو دیگه __ » و ادامه نداد. شاید هضم این حقیقت که من دیگر او را دوست نداشته باشم، برای او سخت و زهرناک بود که تا این حد چهره اش پر چین و چروک شده بود.

سعی کردم نسبت به تحولات ظاهری سیمای درهم کشیده اش بی اعتنا جلوه کنم. « راستش رو بخوای کیان، خودم هم گیج شده م! نمی دونم آیا چون مثل همیشه دوستت دارم چیزی به کسی نگفتم، و یا چون دیگه مهرت رو به دل ندارم رفتنت یا موندنت برام معنا و مفهومی نداره! »

زل زل نگاهم می کرد. با دهان نیمه باز و چشمانی گشاد و وق زده! شاید حتی در خیالات واهی خودش هم نمی دید که روزی از من بشنود به علاقه ی خودم نسبت به او دچار شک و تردید شده باشم. حتی خودم هم سخت از شنیدن حرف هایی که انگار کسی توی دهانم انداخته بود، جا خورده بودم.

کمی طول کشید تا از آن حالت وارفتگی به خودش باز آید و وقتی به هوش شد ، با حرکتی چمدان را از زیر بغل خود سُر داد و همراه با این حرکت نصفی از بدنش انگار که تکیه گاه خودش را از دست داده باشد ، لخت و رها شد و به اجبار دوباره چمدان را به خود چسباند. بعد همان طور که پی در پی پلک می زد و به جایی روی دیوار و سقف و فرش خیره می ماند ، با لحن مشوش و از هم گسیخته ای گفت : « چه خوب! چه خوب که این حرف ها رو از زبان تو شنیدم! »

بعد خودش در تصدیق حرف های خودش سری جنباند و در ادامه با اطمینان خاطر بیشتری گفت : « خیلی خوب شد! حالا دیگر راحت شدم! شاید باورت نشود که ... باورت نشود که ... » و ناگهان زبانش گرفت.

ولی من می دانستم چه می خواهد بگوید. شاید باورم نمی شد اگر می گفت که تا چه حد از رفتن خودش و به حال خود وا گذاشتن من عذاب وجدان می کشد و ناراحت است! حق داشت خیال کند که باورم نمی شود چون نمی توانستم چمدان بسته ی او را ببینم و باور کنم که به وجدانش سیخونکی زده شده و او به راستی از رفتن خویش افسرده دل و ناراضی است!

با خود عهد کرده بودم تحت هیچ شرایطی حرفی نزنم. چیزی نگویم که باز دلم را به زاری بکشانم و او خیال کند که مثل همیشه دارم محبت را از او گدایی می کنم! نه ، به هیچ وجه! دیگر حاضر نبودم به خاطر دل صد پاره ام آخرین بقایای غرور خویش را به خاک و خون بکشانم! او در هر صورت می رفت ، چه با لابه و زاری به دست و پاهایش بیفتم و چه نیفتم! او می رفت و تنها از خواهش ها و التماس های من ردپایی از خفت و خواری باقی می ماند!

« بین ، کیان! هیچ وقت دلم نمی خواست روزی تو زندگی م با چنین صحنه ی تلخ و غم انگیزی مواجه بشم. همیشه فکر می کردم اگه چنین وضعی پیش بیاد ، من نمی دونم که چه باید بکنم و از فرط استیصال و بیچارگی نفسم بند خواهد اومد. اما حالا که خواسته و یا ناخواسته تو رفتنی شدی و من با چیزی که از رو به رو شدن با اون تا حد مرگ واهمه داشتم مواجه شده م ، دیگه تحمل هر چیز برای من سهل و آسان می شه! نمی گم با رفتن تو آب از دل من تگون نمی خوره ، چون تو می دونی که دروغ می گم. اما از تو خواهش می کنم اینو بفهم که من دیگه نمی خوام دست به هر ترفندی بزنم تا جسم تو رو در کنار خودم داشته باشم! یا روح باید به جسم برگرده ، یا جسم به روح! من که می دونم تو در هر حال نمی تونی قلب و روح تو رو به جسمی که پیش منه ، برگردونی ، پس چرا جسمت رو به قلب و روح نرسونی ... او! خودم فکر می کنم حرف عجیبی زده باشم! سالهای ساله که با امید واهی به دست آوردن قلب تو با خودم جنگیده م. با اینکه مطمئن بودم روزی به این آرزوی محال رنگ و بو خواهم بخشید ، اما همه چیز بر خلاف اونچه می خواستم و پیش بینی می کردم رقم خورد. نمی دونم چرا ، ولی نمی تونم مطمئن باشم که در بعضی از محاسباتم دچار خطبی نشده م! تو راست گفته بودی! ازدواج ما از همون روز اول اشتباه بود ... تو باید بفهمی که اعتراف کردن به این حقیقت دردناک تا چه حد می تونه برای من سخت و جانگزا باشه! ولی حالا که موسم جدایی سر رسیده و تو مسافر جاده های فاصله هستی ، من ناچارم به حقایق دیگه ای هم اعتراف کنم! با اینکه دلم می خواد داد بزنم که رفتن تو مرگ منه ، قَسَمَت بدم که قید رفتن رو بزنی و التماس کنم که از من جدا نشی ، اما صدای فریادمو تو گلویم می شکم! حاضرم بیش از اینها هم تو خودم بشکنم و فنا بشم ، اما دیگه به پاهات نیفتم و

متعرضانه عشق رو از نگاه یخ زده ی تو تمنا نکنم! تو از آن من نیستی ، کیان! هیچ وقت از آن من نبودى و نخواهى بود! تو به کسی تعلق داری که عاشقش هستی! شاید من تا حالا سرخر بودم و بدتر از اینها ، انگلی بودم که تو مجبور بودی در برهه ای از زمان بنا بر مصلحت هایی خودت رو به وجودش سازگار کنی و به دور از عادت ها گاهی وقت ها

به اون روی خوش هم نشون بدی! اما کیان ... حالا که می خوای بری حتی دقیقه ای درنگ نکن! چمدونت رو بردار و با آخرین سرعت ممکن از اینجا برو!»

مجبور شدم برای زدودن اشکهایی که بی محابا از پهنای صورتم جاری شده بود ، میان کلامم وقفه ای ایجاد کنم. وقفه ای که داشت به سکوتی عمیق و دلهره آور مبدل می شد. فکر می کردم به عهد خودم پای بند نبوده ام! قسم خورده بودم به گریه نیفتم ، اما حالا داشتم مثل بچه های کتک خورده زار زار می گریستم. با اینکه دلم نمی خواست او را تحت تأثیر قرار دهم و یا ترحم او را نسبت به خودم برانگیزم ، با این همه نتوانستم چشمه ی جوشان اشک هایم را به تعجیل بخشکانم!

او لحظه ای لب وا کرد چیزی بگوید ، اما انگار از گفتنش منصرف شد! بعد از جا برخاست ، چمدانش را هم به دست گرفت. من قلبم درون سینه داشت پر پر می زد و انگار که هر لحظه می خواست برای همیشه از تپش بیفتد. اما ترجیح می دادم همان لحظه از حرکت بایستد تا لحظه های رفتن او را شاهد نباشم!

سر به زیر و متفکر و خموش وقتی از برابرم می گذشت ، لحظه ای برگشت و نگاهم کرد. در نگاهش حالتی که نشان دهد از تصمیمی که گرفته تا چه حد پشیمان هست یا نیست ، وجود نداشت. اما چیزی آن ته برق می انداخت. چیزی که اول خیال کردم انعکاس نور است روی مردمک چشمانش ، که بعد فهمیدم سوسوی اشک است. اشک های به هم قفل و زنجیر شده که معلوم نبود چرا از گوشه ی چشمانش نمی آویخت!

دوباره حرفی آمد تا نوک زبانش و او قورتش داد! نمی دانم ، شاید می خواست بغضی را که داشت به دیواره های گلویش می چسبید و متورم می شد ، ببلعد و ظاهراً موفق هم نبود. چون صدایش زیر فشار بغض مرتعش و دورگه شده بود! « همیشه در التهاب این لحظه می سوختم. در آرزوی رسیدن این لحظه بارها و بارها با بی قراری و بی تابی مردم و زنده شدم ، اما نمی دونم چرا حالا که به انتهای آرزوهام رسیدم و لحظه ای که مشتاقانه انتظارش رو می کشیدم پیش رو دارم، تردید و دودلی به وجودم رخنه کرده! تو می دونی چرا تردید درست لحظه ای که در تصمیم خودت مطمئن و راسخ هستی ، به ضمیر افکار هجوم می آره و مثل وزنه ی سنگینی پاها رو بر زمین می چسبونه؟! » به سختی می توانستم از توی بسترم برخیزم. خودم می دانستم که تا چه اندازه نحیف و شکننده و پریده رنگ هستم. هنوز به سلامتی و صحت کامل نرسیده بودم. داشتم با رعشه ای مضاعف که از غم رفتن او گویی از فشار و حمله ی عصبی تنم را می سوزاند به احساس سرما و برودتی که طی این مدت همیشه با من بود ریشخند می زدم.

مثل آدم هایی که در فضای خالی از کسیرن نفس می کشند. و سعی دارند با نفس های عمیق آخرین ذرات معلق اکسیژن را با حرص و ولع ببلعند و در حال از نفس افتادن هستند، گفتم: « کیان، بیشتر از این عذابم نده ... همه بیرون منتظرت هستن! » این ها را گفتم و ناگهان انگار که چیزی از عقب پاهایم را درو کرده باشد ، زانوانم تا شد و درست در لحظه ی سقوط او که چمدانش را رها کرده بود و به سرعت به سمت من جهیده بود ، مرا روی بازوان خودش گرفت.

اولش که باورم نشد که به شانه های او تکیه زده ام ، اما وقتی نفس های مقطع و ملتهبش به گونه ام خورد، با احساسی شوریده و رخوت زده، سست و بی حال گویی که تمام اعضای بدنم شل و رها شده باشد و با حالتی دلکش و آسودگی محض چشم هایم را بر هم گذاشتم و با لحن کشداری گفتم: « تو نباید دچار تردید بشی! یا می ری یا می مونی ، ولی بدون هم تصمیمی که بگیری من دوستت خواهم داشت! »

احساس کردم در آن حالت که من به او آویزان بودم، او خودش را معذب و ناراحت می بیند. برای همین هم از آن حالت خلسه و رویازدگی خودم را کشیدم بیرون و تکیه زدم به دیوار! نمی توانستم از آن احساس عمیق و آتشی را که روی بازوان او به قلبم سرازیر شد، فراموش کنم و مطمئن بودم حتی تا آخر عمرم نیز آن لحظه تکرار نشدنی را از خاطر محو نخواهم کرد.

در حالی که خودم را به دیوار می کشیدم و به عروسک های کیان و فروغ روی طاقچه می رساندم، با حالتی رقت آمیز گفتم: « فقط نمی دونم بعد از تو باید چی کار کنم؟ »

عروسک ها را برداشتم. نگاه کور و ماتم روی چهره های معصوم و پارچه ای شان محو مانده بود. بغض اجازه نمی داد به راحتی نفس بکشم. « واقعاً نمی دونم! ببینم، تو می دونی من باید بعد از تو ... » و برگشتم و نگاه مملو از اشک خود را به دیده اش دوختم.

او مثل همیشه از نگاه مفتون و واله و گریان من گریخت. شاید دیدن آن چشم های غمگین بارانی دیگر از تحمل او خارج شده بود.

سرهای عروسک ها را به هم چسباندم و با حالتی میان خنده و گریه گفتم: « یادت هست روزی که عروسک رو دادم به دستت، تو چی کار کردی، هان؟ اوه! عروسک رو پرت کردی جلوی پاهام (همراه با خنده ی عصبی) در نهایت بی رحمی و سندنگذاری! نفهمیدی من با چه عشق و شور و علاقه ای __ »

به حرف هایم ادامه ندادم و باز هم سر برگرداندم و نگاهش کردم. نه اینکه بخوام با آن نگاه های سنگین و گهگاه ملامتش کنم، یا به وجدان خفته اش بیدار باش بگویم. چون من با خودم عهد کرده بودم که هرگز به تضرع و تقلا نیفتم تا او را دوباره به خودم برگردانم.

عروسک فروغ را به طرفش گرفتم و گفتم: « بگیر! عروسکت رو بگیر! نمی خوام از تو چیزی به یادگار داشته باشم! عروسک منم مال خودم! »

او عروسک را از دست من کشید. حالا انگار سبک تر شده بودم. او داشت به عروسک فروغ نگاه می کرد که به او لبخند می زد. من عروسک کیان را روی سینه ام فشردم و با صدای ضجه واری گفتم: « آدم لحظه ای رو که مدتها بی تابانه در انتظارش بود، با این تردیدها و احساسات گذرا و بی پایه و اساس خراب نمی کنه! برو، کیان! برو! » در صدای او هم رگه ای از بغض می جوشید، اگر چه حزن نگاهش همچنان به جان من آتش می کشید. « تو چیزی از من نمی خواهی! »

برای لحظه ای احساس کردم نفسم برای همیشه بند آمده است. اما بخت با من یار نبود، چرا که دوباره با سماجت و تقلا خودش را از حبس رها کرد. « چرا! من ... به مقدار پول می خوام! خیلی کم! خیلی __ »

اجازه نداد روی مقدار کم مبلغ مورد نیازم تأکید کنم. « خیلی خوب، بگو چقدر؟ می خواهی چک بنویسم؟ چون همه ی پول ها رو ریختم به حساب و پول زیادی همراهم نیست! »

دوباره لبخند بغض آلودی زدم و همراه با تکان سر که انگار خیلی هم غیرارادی نبود و شاید تأسف مرا به تصویر می کشید، گفتم: « پول زیادی نمی خوام! فقط پنج هزار تومان! »

« فقط پنج هزار تومان؟! »

سرم را تکان دادم که یعنی بله ، فقط پنج هزار تومان! انگار ناخواسته به اعصابش ناخنک زده بودم و احساساتش را جریحه دار کرده بودم ، چرا که با لحن آشفته ای گفت : « گفتم پول زیادی همراهم نیست ، ولی نگفتم که ... خیلی خوب ، فقط به من بگو مبلغ واقعی مورد احتیاج تو چقدره؟ قول می دم از فرانکفورت به حسابت واریز کنم! »
داشتم از فرط خنده و سوزش و دردی که هم زمان سینه و قلبم را هوایی کرده بود ، بر خود می پیچیدم. اوه! شوهر من چه قلب رئوف و مهربانی داشت. می خواست با این اقدام خیرخواهانه اش دست کم گوشه ای از بدهکاری های خود را نسبت به من جبران نماید و قدری بر جراحات وجدان خفته اش تسکین بخشد.

برای اینکه هم خودم را خلاص کرده باشم و هم او را ، گفتم : « نه ، کیان! فقط پنج هزار تومان! به ثریا بدهکارم! »
چمدانش را گذاشت زمین. به سرعت از جیب کتی که به تن داشت یک بسته اسکناس کشید بیرون و بعد به طرف من گرفت. نمی خواستم خودم را ذوق زده نشان بدهم. بعد از این همه خساست و دست و دل سفتی ، حالا که داشت می رفت سرکیسه را شل کرده بود. نباید می گذاشتم خیال کند که به من باج می دهد تا دهان لقی نکنم. فقط پنج هزار تومان برداشتم. اصرار کرد همه را بگیرم ، و من فقط نگاهش کردم و در دل به او خندیدم. او معنی نگاه های خیره و گستاخ مرا خوب درک می کرد. لازم نبود خودش را بیش از این به حماقت و تجاها بزند.
وقتی دوباره چمدانش را در دست گرفت ، انگار دیگر رمقی در بدنش باقی نمانده بود! حتی به نظر می رسید چمدان هم در دستش سنگینی می کند. عروسک فروغ را گذاشته بود توی جیب پنهان کتش. بعد نگاه غمزده ای به من انداخت ، و من از هجوم دلسردی و سرخوردگی خودم را رو به اضمحلال و سقوط ابدی می دیدم. با اینکه سفت و سخت تکیه زده بودم به دیوار ، با این همه هر آن می ترسیدم که سر نخورم و نلغزم پایین.
« فروغ! من فقط می تونم بگم که متأسفم! »

چرا نمی فهمید که تأسف او دردی را از من دوا نمی کند؟ چرا متوجه نبود که هیچ کدام از شکستگی های سراسر وجودم را نمی شود با تألم و تأثر واپسین او بند زد؟ او داشت برای همیشه می رفت و انتظار داشت من دلم را به تأسف لحظه های آخر او خوش کنم!
« نفرینم که نمی کنی ، هان؟ »

دلم نمی خواست سوسوی اشک را در ژرفای چشمانش ببینم و منقلب شوم ، برای همین هم نگاهم به عروسک کیان بود. اگر چه قلبم از هر سو گویی به سیخ کشیده می شد ، اما با این همه گفتم : « نفرین من برای تو دعاس! »
آه ، خدای من! چرا نمی ره؟ چرا راحت نمی ذاره؟ حتی این دقایق آخر هم به شیوه ی دیگه ای داره ذره ذره شکنجه م می کنه!

« فروغ ، بعد از من با یه مرد خوب که قدر تو رو بدونه ازدواج کن! خودت رو پاسوز من نکن! چون من ... من ... »
مطمئن نبودم زبانش گرفته بود. خودش خواسته بود که حرف هایش ناتمام بماند. شاید می خواست بگوید چون من با این همه بی مهری و بی وفایی هایم شایسته ی پاسوزی تو نیستم ، یا اینکه قصد داشت بگوید من هرگز به سوی تو باز نخواهم گشت پس بی خودی دلت را به امید واهی بازگشت من خوش نکن!

وقتی به حرکت افتاد ، مثل این بود که دارد پاهایش را دنبال خودش می کشد. می خواستم از آن همه سستی و خودداری محض درآیم و به سویی پر بگیرم و خودم را به دست و پاهایش ببندازم! می خواستم اشک ریزان تمنایش کنم که از پیش من نرود و برای همیشه به سوی من باز گردد! اما زبان به دندان گزیدم و چیزی نگفتم. او داشت می رفت. دیگر تردیدی نداشتم که برای همیشه از من جدا می شد!

خودش را که به من رساند ، اندوه نگاهش را برای آخرین بار به نگاه خیس و خواهش آلودم پیوند زد. فکر کردم شاید می خواهد چیزی بگوید ، حرفی ، سخنی ، چیزی که زخم تیر غم عشقش را در دلم التیام بخشد. اما نگفت! دوباره حرف های نگفتنی اش را با اشک های شوری بلعید و رفت!

می توانستم از دیوار کنده شوم و به دنبالش از خانه بزنم بیرون ، اما با بی تفاوتی ساختگی خویش همان جا بر زمین ماسیدم و تنها سرم را به سوی پنجره گرفتم. همچنان که او در آغوش ها فشرده می شد ، قلب نگون بخت و بیچاره ام نیز زیر فشار و سنگینی سینه ی مخدوش و متورم و ملتهبم در هم چلانده می شد و آخرین قطره های روشن و شفاف اشک خودش را بر فراز پلک هایم می آویخت.

او در آغوش پدرم بود. پدر داشت چیزی توی گوشش می گفت. همان لحظه عروسک فروغ از توی جیب کت کیان پرت شد پایین. بچه ها ریختند روی سر عروسک! عروسک افتاده بود دست فرود. کیان خیزی به طرفش برداشت و عروسک را از دستش گرفت. از همان جا برگشت و نگاه اندوهباری به سمت پنجره ی اتاقمان انداخت. عروسک کیان روی قلبم بالا و پایین می رفت. حتم داشتم این لحظه را روزی هزار بار در خاطرم مرور خواهم کرد. از زیر قرآن که رد شد ، من جلوی دهانم را گرفتم. نمی خواستم با جیغ بی اختیاری همه را دور خودم جمع کنم که رفتنش به تأخیر بیفتد. او که باید می رفت ، پس هرچه زودتر بهتر! دل من هم می توانست خودش را از زیر فشار آن همه درد و ناراحتی خلاص کند.

کسی ندید که کاسه پر آب چشمانم با چه شور و حرارتی پشت سر او خالی شد. آه! نرو ، کیان! از من جدا نشو! مگه نمی دونی که بی تو نقش آبی هستم در سراب! چگونه س که صدای زوزه های قلب در هم کوبیده مو نمی شنوی؟ چگونه س که بی تابانه می ری و دل منو هم به دنبال خودت می کشونی! از من جدا نشو! نرو ، کیان! نه اینکه طاقتم نیست ، دور از هوای تو موندن سخته! سخت! انقدر که نمی شه حدی برای اون قائل شد. هر جا که می ری دل منم با توه! چطور می شه بی دل و دلداری زنده موند؟ چطور!

وقتی اتومبیل کیوان کیان را برای همیشه با خودش برد ، من عروسک کیان را به صورت خود فشردم و با هم سُریدیم پایین. نگاهم کور و مات بود. نه اینکه جایی را نمی دیدم ، حس می کردم میان آسمان و زمین معلق مانده ام!

آیا او رفته بود؟ آیا به راستی من گذاشته بودم که او برود؟

عروسک کیان حرفی نمی زد ، نگاهم می کرد و به آتش پنهان درونم بیشتر دامن می زد. و من به ناگه از صدای جیغ دلخراش زنی که دل و دلبرش را هم زمان با هم از دست داده بود ، به خود آمدم و دیدم که انگار دیگر از آن زن صبور و شکبیا هیچ اثری نیست!

با شنیدن صدای جیغ دیگری به مراتب جگر خراش تر بود یک دفعه سراپا به رعشه افتادم و به ناگه از هوش رفتم!

پایان فصل 67

کتی خودش را از پای میز تلفن کنار کشید. گوشی را که به دستم می داد، نتوانستم نگاه مرعوبش را نادیده بگیرم. «کیه، کتی؟»

به نظر می رسید گلویش خشک شده. چون دو مرتبه تمام اب دهانش را جمع کرد و بلعید. «آقا ... آقا وحیده!»
«آقا وحیده؟!»

فکر کردم: چرا آقا وحید؟ سابقه نداشت اون با تلفن منزل ما تماس بگیره! اون موقع ها هم که با کیان همکاری داشت، هیچ وقت با تلفن خونه باهاش تماس برقرار نمی کرد. پس چی شد که ... خدایا، کمک کن خودمو کنترل کنم! نمی دونم چرا قلبم می خواد با فشار از دهنم بزنه بیرون!

کتی با نگاه مبهم و سنگینش مراقب من بود. هنوز با خودم درگیر بودم و نمی توانستم نفس های به شماره افتاده ام را تنظیم کنم.

«فروغ، اون کار واجبی با تو داره! فکر نمی کنم انقدرها حوصله داشته باشه که ...»

چرا انقدرها حوصله نداشت که من از این طرف خط جوابگوی اون باشم؟! نکنه می خواد خبری از کیان به من بده، ولی اون که دو ماهی هست از خودش هیچ خبری به کسی نداده و تنها از طریق یکی از همکاران سابقش بر همه مشهود شد که شرکتش رو فروخته و تمام مال و اموالش رو تبدیل به پول نقد کرده و بعد هم پریده! سخت بود باور این حقیقت که اون برای همیشه ایران رو ترک کرده باشه، اما معلوم بود که همه باید برای ابد در بهت درک این واقعیت باقی بمونن!

«فروغ! دِ جواب بده، دختر!»

اما گویی من ماتم برده بود. دلم نمی خواست صدای وحید را بشنوم. به طور حتم خبرهای بدی برایم داشت. من طاقتش را نداشتم، نه، نمی خوام فکر کنم که ممکنه اون خبر یا خبرهای بد مربوط به چه کسی باشه!

کتی انگار حوصله نکرد گیجی و منگی مرا متحمل شود، چرا که گوشی را از دست من قاپید و به جای من حرف زد.

«الو، آقا وحید! فروغ دستش بنده! هر کاری دارین، به من بگین ...»

«اوه! چه بد! متأسفم ...»

«بله ... بله ... من، من حتماً به او می گم که ...»

«گفتین کدوم بیمارستان؟»

احساس کردم سرم به تنم سنگینی می کند. تلو تلویی خوردم و درست در لحظه ی سقوط به زمین، کتی به دادم رسید: «خودت رو جمع و جور کن، فروغ! اتفاق بدی برای دوستت افتاده!»

دلم می خواست به یقه اش می چسبیدم و با فریاد و ضجه و فغان می پرسیدم: «چه اتفاقی؟ چه اتفاقی برای دوست من افتاده؟» اما نتوانستم. بغضی تو در تو و نفس گیر مرا به اختناق کامل فرو برده بود.

نگاه استیصال آمیزم به دیده ی کتی بود که سرگشته و درمانده به نظر می رسید. دستم را کشید و در حالی که کمکم می کرد تا با او همقدم شوم، آرام و شمرده زیر گوشم گفت: «گوش کن، فروغ تو باید آرامش و متانت خودت رو حفظ کنی! ثریا با اتومبیل خودش تصادف کرده و حالا توی اتاق آی سی یو می خواد که ... می خواد که تو رو ببینه!»

اگر آنطور سفت و سخت به بازوانم چنگ نینداخته بود، بار دیگر تا مرز سقوط و سرنگونی پیش می رفتم. کاش کر بودم و هرگز نمی شنیدم که ...

«کجا می رین، بچه ها؟»

کتی به مادرش توضیح داد: «من باید فروغ رو برسونم جایی!»

«آخه کجا؟ فروغ چش شده؟ چرا انقدر رنگ و روش پریده؟»

کتی مجبور شد برای مادر من هم توضیح بیاورد: «یه جایی همین نزدیکی ها! می برمش دکتر! به گمانم باز دچار حمله ی عصبی شده! شما نگران نباشین!»

و باز هم از برابر دیدگان هاج و واج و هراس زده ی همه گذشتیم. در آن حال، به این می اندیشیدم که طرز نگاه

اطرافیانم بعد از رفتن کیان چه ملال انگیز و رقت آمیز شده!

فتانه مانتو به تنم کرد و بنفشه چادر به سرم انداخت. زن عمو نوری که تکیده و پژمرده نشان می داد، با صدای گرفته

و زنگدار خود گفت: «می خواین یکی از ما دنبال شما بیاد؟»

کتی بی حوصله و عصبی گفت: «نه!» و بعد از فتانه خواست کمکم کند تا توی ماشین قرار بگیرم.

بنفشه چادرش را انداخته بود سرش که من هم می آیم. اما کتی تحکم به خرج داد و با تمسخر گفت: «یکی باید

مراقب فسقلی تو باشه! ما زود برمی گردیم!»

در تمام آن لحظات، من حتی یک کلمه هم نتوانستم بر زبان برانم. همه ی فکر و ذکرم پیش ثریا بود. آخه چرا

تصادف کرد؟ یعنی چه بلایی ممکنه بر سرش اومده باشد؟ من نمی فهمم این وحید احمق چرا سوئیچ ماشینش رو

ضبط نکرد! مگر ندیده بود که چه رانندگی افتضاحی داره؟ مگه ندیده بود که بین خطها چه مانورهای خطرناکی می

ده؟ مگه ندیده بود ...

«آخ! کتی زودتر!»

کتی تمام کوچه را دنده عقب رفت و رو به من گفت: «باشه! دلت خواست مثل ثریا ...»

خودش هم فهمید زمان مناسبی برای شوخی و مزاح نیست. سرم را فرو کرده بودم توی پشتی صندلی! دستم را حایل

صورتم کرده بودم و به همه چیز فکر می کردم، و به هیچ چیز فکر نمی کردم. توی دلم گفتم: «خدا کنه که به خیر

گذشته باشه! کاش با وحید تلفنی حرف زده بودم! اون وقت می شد از تن صدایش فهمید که ... او، شاید مثل

مجسمه خشکم می زد ... نباید ...

«کتی، نگفت حالش خوبه یا ... یا ...»

«به من گفت ثریا می خواد فروغ رو ببینه، همین!»

«آخه، چرا نپرسیدی حالش چطوره؟ چرا؟»

کتی مبهوت مانده بود و نیم نگاهی حیرت آمیز به من انداخت. خودم می دانستم تند رفته ام.

«معذرت می خوام، کتی! اصلاً نمی دونم چرا انقدر اعصابم به هم ریخته!»

در حالی که به یک خیابان فرعی می پیچید، گفت: «حالت رو درک می کنم، فروغ! ضربه ی هولناک و غیر منتظره ای

به تو وارد شده و حالا هم که قوز بالا قوز ...» و باقی حرفهایش را با نفسی بلند فوت کرد بیرون!

بله، ضربه ی هولناکی بر پیکره ی احساساتم فرود آمده بود، اما کسی نمی دانست من مدتها قبل از فرود آمدن آن

ضربه ی کذایی شکست خورده و تحقیر شده بودم. بعد از اینکه عمو و پدر در جست و جوی کیان به آلمان رفتند و

به قول خودشان ت مام فرانکفورت را وجب به وجب گشتند و اثری از او نیافتند و با دستهای آویزان به ایران

برگشتند، فهمیدم که بخت من برای همیشه از من برگشته است! کیان به آمریکا رفته بود تا آنجا به محبوب خودش

پیوندند. او این حقیقت را تلفنی به وحید گفته بود. او هم به ثریا و ثریا هم ...

آخ، سوری! سوری نازنین من! تو چه اشکها که برای دوست بیچاره ت نریختی! و ناگهان یادم افتاد که او باردار بود.

«کتی! بچه ش! بچه ش!»

نمی دانم چرا به فرمان چسبیدم و همچنان که دانه های درشت عرق شر و شر از گوشه ی ابروانم سرازیر بود، داد

کشیدم: «بچه ش، کتی!»

کتی مجبور شد با خشونت فرمان را از چنگ من دریاورد و در این کشمکش بیهوده اتومبیل از مسیر خود منحرف شد و به کناره های جدول کشیده شد. اگر قدرت کنترل کتی نبود، چه بسا جنون ناگهانی من به تصادم سخت و غیر قابل جبرانی می انجامید.

«معلومه چی کار می کنی، فروغ؟!»

دلم از فریاد بلند کتی بر خود لرزید. شاید اگر من هم جای او بودم، با چنین خشم و عتابی بر سر کسی که جان خود و مرا با دیوانگی اش به خطر انداخته بود، فریاد می کشیدم.

چون در خودم فرو کشیدم و صدای هق هقم را فرو خوردم، انگار که از رفتار غیرارادی خود رنجیده باشد، با حالتی اعتذارآمیز گفت: «متأسفم، فروغ! من نمی خواستم که ... که ... راستش نزدیک بود تصادف کنیم! ماشین کاملاً از کنترل من خارج شده بود ...»

من سرم را به شیشه چسباندم و بی آنکه چیزی بگویم، فکر کردم: لابد قسمت اینه که باز هم بچه شو از دست بده! آه، طفلی ثریا! مطمئنم که با این همه زخم خوردگی نمی تونم برای اون نقش یه همدم دلسوز و مهربون و شکبیا رو بازی کنم! در حالی که خودم سخت محتاج کسی هستم که دلداری م بده و منو برای تحمل زجری ابدی به صبوری دعوت کنه!

پیش خودم گفتم: اگه خواست به هوای از دست دادن بچه به گردنم بیاویزه و ضجه و مویه سر بده که چرا خدا شانس مادر شدن رو برای بار دوم از اون گرفت، حتماً به اون خواهم پرید که به جای ناسپاسی باید شکرگزار خدا باشه که خودش جون سالم به در برد تا بتونه بار دیگه فرصت مادر شدن رو امتحان کنه.

کسی در دلم فریاد زد: از کجا معلوم که خودش هم شانس بیاره و از دست نره! از کجا معلوم ...

«از امروز به بعد هر کسی اسم کیان رو توی این خونه ببره، من می دونم و اون!» عمو مصطفی اعتنایی به دیده ی گریان زن عمو نوری نکرد و با همان حالت پرتحکم و قاطعانه، در حالی که چهره اش از خشم گلگون و برشته شده بود و کاسه ی چشمانش خون آلود بود، ادامه داد: «اون دیگه هیچ وقت به این خونه برنمی گرده! اگه هم برگرده، خودم شقه شقه ش می کنم!»

زن عمو نوری با بال روسری اش اشکهایش را پاک کرد و فین فین کنان گفت: «آخه چطوری می تونیم حرف از اون به میون نیاریم، آقا مصطفی؟ کیان پسر ماست! پاره ی جگر ...»

نه تنها زن عمو نوری، که همه ی ما با نعره ی سرکش عمو مصطفی از ترس بر خود لرزیدیم: «کیان دیگه پسر ما نیست! امروز از همین جا اعلام می کنم که من هیچ وقت پسری به اسم کیان نداشتم! یه زمانی پاره ی تنم بود و حالا نیست. چون آبرومو به باد داد! برادرزاده مو به خاک سیاه نشوند! خاک تمام عالمو بر سرمون گل گرفت! فهمیدی اون دیگه پسر ما نیست!»

خانم آغا به آستینش چسبید و سعی کرد با کلام نرم و آمرانه او را از آن حالت طغیان زدگی خارج کند، اما موفق نبود. عمو مصطفی شانزده ماهی بود که یکپارچه آتش بود و چون رعد می غرید و تا اسم کیان می آمد، مثل آتشفشان شعله های خشم و نفرت و غضبش فوراً می شد. می گفت کیان پشتش را تا کرده و چون نمی تواند که جلوی مردم کوچه و بازار سر خودش را بالا بگیرد، دلش می خواهد از خفت و حقارت سر بگذارد به کوه و بیابان! برای من بیشتر از خودش غصه می خورد!

روزی که طلاق نامه ی غیابی مرا که با سعی و تلاش و دوندگی های زیادی به دستم می داد، با نگاهی گریزنده اما ترحم آمیز و شرمگینانه و لحنی رقت آلود گفت: «می ترسیدم بمیرم و تو هنوز در بند اون باشی!»
نمی دانست حتی وقتی طلاق نامه ام را توی مشتم می فشرد، هنوز در بند عشق او گرفتار و اسیر بودم. زن عمو نوری دیگر نطق نکشید. پدر چیزی به مادر گفت و مادر به سمت من آمد. طوری دستپاچه و هول نشان می داد که آدم خیال می کرد اتفاق مهمی در شرف وقوع است. زیر گوشم به نجوا گفت: «بیا بریم توی خونه! به چی زل زدی خوب؟»

لابد پدر بهش تذکر داده بود. امر کرده بود که من بدو بروم توی خانه! من نمی دانم چرا خیال می کردند تا عمو مصطفی چهره ی ماتم زده و مترسکی مرا می بیند، اعصابش به هم می ریزد و از خود بیخود می شود. باید مثل همیشه اطاعت می کردم. به پدر قول داده بودم از ظاهر شدن در برابر عمو مصطفی خودداری کنم. این طور که پیدا بود، ظاهراً من محرک اعصاب عمو مصطفی بودم.
حتی یک بار زن عمو در زیر پرده به این موضوع اشاره کرده بود. «آقا مصطفی دلش نمی خواد چشمش به چشم تو بیفته فروغ جون! می گه: تاب و تحمل دیدن نگاه های غمگین و دل آزار فروغ رو ندارم! می گه: تاب خودمو از دست می دم وقتی فروغ نگاه به نگام می دوزه! انگار که هوایی می شم و دلم می خواد از فرط ناراحتی سرمو بکوبم به دیوار!»

عمو مصطفی رو به مادرم نهیب زد: «کجا می فرستیش؟ چرا همه ی شما پيله کردین به این زبان بسته؟ ولش کنین راحتش بذارین!»

مادر که از لحن عتاب آلود برادر شوهرش هراسیده بود، به تنه پته افتاد و گفت: «من که ... من که کاری باهاش نداشتم، آقا مصطفی! گفتم ... گفتم بره که جلوی دید شما نباشه!»

نگاه عمو مصطفی براق تر شد. ابروانش فرو افتاده بود و حالت چشمانش به طرز دردناکی اسف آمیز شده بود. صدایش بیشتر شبیه ناله ی یک پلنگ زخمی بود: «هوم؟ جلوی دید من نباشه! چرا؟ چرا همه شما می خواین اوو از جلوی چشمان من دور کنین؟ نکنه خیال می کنین تا اونو می بینم، یادم به پسر بی وفا و نمک شناس خودم می افته! وای که شماها چقدر ساده لوح و سبک مغزین! من هر روز و هر لحظه به فکر این بی آبرویی هستم و شبها خوابش رو می بینم و نمی تونم خودمو سرزنش نکنم که من باعث و بانی بدبختی و بیچارگی برادر زاده ی معصوم و بینوایم هستم!»

«بله، من! این من بودم که کیان رو وادار به ازدواج فامیلی کردم. در حالی که می دونستم و مطمئن بودم که به هیچ وجه لیاقت فروغ رو نداره! و حالا کسی جز این طفل معصوم تاوان اشتباهات و خودکامگی های منو پس نمی ده! پس من چطور می تونم فراموش کنم که این پسر ناخلف پست فطرت با ما و این دختر نگون بخت غم پرست چه کرد؟ چطور می تونم به روی خودم نیارم؟»

«آخه شماها چه انتظاری از من دارین، در حالی که می دونین در وجودم چه آتشفشانی نهفته س و شما تنها گوشه ای از فوران اونو می بینین! حالیتون هست؟ فقط گوشه ای از اونو، و تحملش رو ندارین! پس وای به حال من! وای به حال این دختر که توی دلش چی می گذره و شما از اون بی خبرین؟!»

من بی محابا می گریستم. عمو مصطفی راست می گفت، در وجودمان آتشفشانی نهفته بود که گهگاهی تنها گوشه ای از فوران آن به نمایش درمی آمد. عمو مصطفی آمد به طرف من. به چه کسی باید می گفتم که من نیز طاقت و تاب آن نگاه معذور و گنه آلود را نداشتم ...

«گریه نکن، دخترم! دلمو بیش از این ریش نکن! کیان استحقاق تو رو نداشت و پی دل هرزه ی خودش رفت. اگه می فهمید تو چه گوهر کمیابی هستی، به این راحتی ها از تو دل نمی کند و سر از اون طرف دنیا در نمی آورد!»
به سرعت اشکهایم را پاک کردم و در برابر آن همه شفقت و ترحمی که از چشمان مهربان و خیسش می تراوید، با خنده ای تلخ و دردمندانه گفتم: «انقدر غم منو نخورین عمو جون! من با خودم کنار می آم، شما به فکر خودتون باشین! دکترتون می گفت اصلاً خوب نیست که زیاد به قلبتون فشار بیارین!»
امروز برای چندمین بار دلم هوای ثریا را کرده! به روی خودم نمی آوردم که چقدر دلتنگ او هستم، اما می دانم تا بر سر مزارش حاضر نشوم و یک دل سیر نگیرم، قلبم آرام نخواهد گرفت.
«کجا می ری، فروغ؟»

چادرم را روی سرم می اندازم و بی آنکه از آیینه نگاهی به سویش روانه کنم، می گویم: «سر مزار ثریا! دیشب خوابش رو دیدم! گله کرده بود چرا انقدر دیر به دیر سراغش رو می گیرم!»
مادر لبهایش را جمع کرده بود. به نظر می رسید از گفتن حرفهایی که از ضمیر مغشوشش می گذشت، دچار معذورات شده، اما نمی توانست نگوید و قید گفتنش را بزند، و عاقبت گفت و خودش را خلاص کرد.
«تنهایی می ری؟ بذار یکی دنبالت باشه!»

آه! باید حدس می زدم که مادر نگران تنها رفتن منه! از وقتی شدم یه زن مطلقه ی بیست ساله، مادر و دیگران از تنها جایی رفتن من سخن نگران و دلمشغول می شن!
«احتیاجی نیست، مادر! زود برمی گردم!»

و پشت به او می ایستم و چشمهایم را بر هم می گذارم. نفس هایم با حرص توی لپهایم جمع می شوند. مادر دست بردار نیست! تا جگرم را خون نکند، آرام نمی گیرد. «خوبیت نداره زن جوونی تنها به این ور و اون ور بره! مردم هزار جور حرف پشت سرش ردیف می کنن! آدم باید خودش مواظب رفتارش باشه تا چاک دهن مردم باز نشه و ...»
با اینکه اعصابم از حرفهای تکراری و آزار دهنده ی او به هم می ریزد، با این همه با خودداری محضی می گویم: «من مواظب رفتارم هستم، مادر!»

تلاش من برای موقر نشان دادن خویش در چشم او، به لجاجتی کودکانه تعبیه می شود و این بار با زبان تند و تلخی می گوید: «با من یکی بدو نکن، دختر! همین که گفتم، یا نمی ری و یا اگه خواستی بری ...»
«چی کارش داری، مادر! خوبه که گفته می ره قبرستون! انقدر سر به سرش نذارین!»

آخ که چقدر دلم می خواست سراپای فتانه را که نمی دانم یک دفعه از کجا پیدایش شده بود، بوسه باران کنم. مادر قیافه ی آدمهای من مأمور و معذور رابه خود گرفت و گفت: «تو که می دونی پدرت روزی چند بار توی گوش من می خونه که مواظب باشم فروغ از خونه تنهایی نره بیرون!»

فتانه همان طور که پریناز را از این دست به آن دست می کرد، خطاب به مادر با لحن موعظه کننده ای می گوید:
«مادر جون من! پدر نگفت نذارین به قبرستون بره! خودتون می دونین ما نمی تونیم تا ابد این دخترک بی نوا رو توی

چهار دیواری خونه محبوس نگه داریم تا چاک دهن بعضی از مردم باز نشه! خواهش می کنم کمی فروغ رو درک

کنین و انقدر برای بیرون رفتن از این خونه براش ماده و تبصره نچینین!

مادر انگار زورش به فتانه نرسید، سرانجام تسلیم و ناچار رضایت می دهد که تنها بروم. از کنار فتانه که می گذرم، نگاه حاکی از قدرشناسی ام را به چشمانش می دوزم. دریغا که پاسخ نگاه مشعوف و ممنون من یک نگاه ترحم آمیز و دلسوزانه است!

کتی باز اتومبیل بابک را برداشته بود و آمده بود به دیدن خانواده. او داشت دور و بر اتومبیلش می پلکید. مرا که آماده به خروج می بیند، می گوید: «کجا می ری، فروغ؟»

انقباض و انسداد دریچه های قلبم را به وضوح احساس می کنم، وقتی می گویم: «سر مزار ثریا!»
«وایسا تا برسونمت!»

«مزاحمت نمی شم!»

«ای بابا! تو چقدر تعارفی هستی! تا هر کجا که مسیرم باشه می رسونمت!»

«داشتی می رفتی خونه؟»

«آره! مادر که تحویل مون نمی گیره! همه ی فکر و ذهنش پیش کیانه! وای که چقدر به خاطر اون پسر احمق و بی شعور گریه می کنه!» بعد در حالی که لنگه های در را از هم می گشود، می گوید: «قسم می خورم که دیگه دیر به دیر پیام اینجا! آدم حالش از فضای گرفته و غم انگیز این خونه می گیره!»

می دانم که راست می گوید و حق با اوست! سوار می شویم و به حرکت می افتم. من داشتم با عروسک کیان که توی دستم بود بازی می کردم. کتی همراه با نگاهی کوتاه به من و عروسک لبخند می زند و می گوید: «ما که نفهمیدیم راز این عروسک چیه که تو همه جا با خودت داریش؟!»

توی دلم می گویم: هیچ کسی نخواهد فهمید که من و این عروسک چه دنیای نزدیکی به هم داریم!

او مرا پیاده می کند و پیشنهاد می دهد که باقی راه را با تاکسی بروم. ولی من ترجیح می دهم پیاده روی کنم. خداحافظی می کنیم و او پا روی پدال گاز می فشاد. گهگاهی رانندگی بی احتیاط او مرا یاد رانندگی خطرناک ثریا می اندازد: زیر لب برایش دعا می خوانم که هرگز تصادف نکند.

با افکاری درهم و مه آلود به راه می افتم. یک روز نه چندان سرد آذری بود! آفتاب در پهنه ی آبی آسمان با اینکه می درخشید، اما نمی توانست آنطور که در تابستان در ایجاد گرما کولاک به پا می کند، بتابد و شعاع گرمای کمتری از او به زمین می رسید. فکر می کنم: شاید بهتر باشه به پیشنهاد کتی عمل کنم!

از اینکه به همین سرعت از پیاده روی خسته می شوم و از نفس می افتم، از دست خودم حرص می خورم. تازگی ها انگار قوای جسمانی ام تحلیل چشمگیری داشته، چرا که حتی از ایستادن کوتاه مدت در یک نقطه دچار ضعف شدید و سرگیجه های عصبی می شوم. عروسک کیان را توی کیفم می گذارم و با تاکسی خودم را به قبرستان می رسانم! در یک روز غیرمعمول به مزار آمده ام. این کار من یک توجیه عقلانی بیشتر ندارد. اگر در روزهای معمول خودم را این اطراف آفتابی کنم، ممکن است با او مواجه شوم. با او که ثریا در واپسین لحظات عمرش با سر و وضعی غرق در خون بسیار سفارشش را به من کرده بود که نگذارم تنها بماند. که خوابش را به تعبیر دریاورم ...

اوه، خدای من! چقدر دلم برات تنگ شده بود، ثریا! می نشینم و خرده سنگی را بر سنگ گران قیمت مزارش می گذارم و هنوز فاتحه را به آخر نرسانده، چشمانم پر اشک می شود! چرا باید این طور بشه، ثریا؟ چرا؟ دیگر نمی

توانم از هزار توی بغض صدایم را بالا بکشانم. چادرم را روی صورتم می گیرم و زار می زنم. فقط خدا می داند که در دلم چه غوغایی برپاست!

جایی از گوشه ی قلبم را انگار تراشیده اند! با رفتن کیان تاول زد، و با مرگ نابهنگام ثریا عفونی شد! صدای پایی از همان نزدیکی ها به گوش می رسد. خودم را جمع و جور می کنم و فینم را می کشم بالا! امیدوارم هر که هست، سر مزار کس دیگری حاضر شود. آن روز من دلم می خواست با دوست جوانمرگم تنهایی درد دل کنم. «سلام!»

اوه، خدای من! چیزی مثل یک خرده سنگ از قسمت انتهایی نایم غلت خورد و خودش را به دریچه قلبم رساند. شک نداشتم که بغض قلوه ای ام بود. نگاهم که به سیمای آشفته و تکیده ی او می افتد، سراپا بر خود می لرزم. خدایا، چرا باید با هم برخورد داشته باشیم؟ چرا؟ امروز که پنجشنبه و جمعه نیست! حتی فکر نمی کنم چهارشنبه هم باشه! دیروز شنبه بود، پس امروز حتماً باید ...

او می نشیند و فاتحه می دهد و صورتش را پشت دستهای خود می پوشاند. من دلم تندی می کوبد و می خواهد که از جا کنده شود. باید از جا برمی خاستم و با سر می دویدم و خودم را از آنجا دور می کردم. ولی انگار زورم به خودم نمی رسید. تلاش می کنم از جا برخیزم، موفق نمی شوم. (گفتم که نصفی از نیرو و انرژی جسمانی ام را از دست داده ام)

صیاد زمان تور لحظه ها را بر سر من و او رها کرده بود. حالا هر دو بی آنکه بخواهیم یا حتی دست و پا بزنیم، توی تور لحظه ها ناچاریم قلبه‌امان را به آرامش و وقار و متانت دعوت کنیم. «شما هم روزهای غیرمعمول به اینجا می آین؟»

ضربه های چکش وار قلبم را نادیده می گیرم و به زحمت لبخندی می زنم و سر تکان می دهم. توضیحی لازم نیست. بسیار واضح و مبرهن است که هر دو برای چه در روزهای غیرمعمول ...

«دیشب خواب سوری رو دیدم، به من گفته چرا انقدر دیر به دیر به سراغش می آم!»

دستم را می گذارم جلوی دهانم! که مبدا کنترل و اختیار خودم را از دست بدهم و بی تابانه بگویم که من هم همین طور! من هم دیشب خوابش را دیدم! به من هم همین را گفته بود! او به حالت شگفت زدگی من مظنون می شود و متعجانه نگاهم می کند، اما حرفی نمی زند.

چشمم می افتد به دسته گلی که روی زمین به حال خودش رها شده بود. هر دو انگار هم زمان یادمان به دسته گل او می افتد و به سمت گل نشانه می رویم. من به تندی دستم را می دزدم. نزدیک بود ناخواسته با دست او تماس پیدا کند. او گل را روی سنگ قبر می گذارد و نگاهم می کند.

من از جا بلند می شوم. باید بروم. دیگر طاقتش را ندارم. نمی توانم کوبش تند ضربان قلبم را تحمل کنم. او هم از جا برمی خیزد. باید از او خداحافظی کنم. باید هر چه زودتر بروم، والا ممکن است ... «می رسونمتون!»

«نه! مزاحمتون نمی شم ...» و آب دهانم را قورت می دهم. گلویم مثل صحرای برهوت خشکیده.

لبخند می زند: «چه مزاحمتی! ثریا خیلی سفارشتون رو به من کرده بود!»

آخ، ثریا! ثریا! خدا الهی تو رو بیامرزه! این همه سفارش آخه برای چی!

می دانم تقدیر این است که با او بروم، با این همه با لجاجتی بیهوده می گویم: «نه! می خوام پیاده روی کنم!»

با تردید نگاهم می کند، طوری که انگار می خواست بگوید با این حال نزار و بیمارگونه و پیاده روی! پا از روی دنده ی سماجت بر نمی دارد: «می رسونمتون! می خوام در راه در مورد مطلبی با شما صحبت کنم! اوه، این طوری نگام نکنین، این مطلب هیچ ربطی به کیان نداره!»

اون طور که با محبت و صمیمت نگام می کنه، گویی می خواد بگه مربوط به خودمونه!

«در مورد به تعبیر درآوردن خواب ثریا ...»

امیدوار بودم این کلام زننده فقط از ذهن توخالی ام گذشته باشد و من سبکسرانه آن را بر زبان نرانده باشم. اما لبخند معنی دار او به من متذکر می شود که ناپختگی کرده ام و ذهن خودم را لو داده ام. در کنار هم به حرکت می افقیم، فکر می کنم: الان ثریا چه حالی داره؟

برمی گردم. هنوز از سنگ قبرش فاصله زیادی نگرفته ایم. او داشت از ثریا و آرزوهایش می گفت، و من خودم ثریا را می دیدم که نشسته بود بالای مزار خودش و نگاهمان می کرد. من دهانم خشک شده بود و از هیجان زیادی نزدیک به سرنگونی و سقوط بودم.

او انگار متوجه حالات و دگرگونی آنی من می شود، چراکه می ایستد و نگاهش را به سوی من می گیرد و با نگرانی توأم با شفقت می پرسد: «حالتون خوبه؟»

فقط سر تکان می دهم! دوباره که به حرکت می افقیم، من چادرم را تنگ به خودم می چسبانم. دوباره سردم است! خیال می کنم که تب دارم.

او داشت می گفت: «شب قبل از تصادف باز هم اون خواب رو دیده بود. نصف شبی منو از خواب بیدار کرد و با حوصله ی تمام خوابش رو برام تعریف کرد. با اینکه ... با اینکه من خوابش رو مو به مو حفظ بودم!»

او با پوزخنده ای تلخ سکوت می کند. من بار دیگر سر برمی گردانم عقب. سوری همان جا نشسته و دارد با خنده تماشایمان می کند و تا چشمانم خیس می شود، از پشت پرده های تار اشک می بینم که برایمان دست تکان می دهد. نمی توانم جلوی حق حق بی اختیارم را بگیرم. او هم مجبور می شود با ایست من بایستد و نگاهم را تعقیب کند. نمی دانم آیا او هم می بیند که چطور ثریا با آن خنده شیرین و شاد بدرقه مان می کند یا نه؟ به نیمرخ درهم و گرفته اش که نگاه می کنم، شاهد بغض می شوم که چانه اش را می لرزاند و مطمئن می شوم که دلش برای خنده های روح بخش و دل انگیز ثریا تنگ شده است!

پایان

پایان